

دیوان کسایی

مجموعہ شعر

مرحوم آیت اللہ علیہ السلام شیخ محمد حسین علیہ الرحمہ فریدی صاحب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان کمپانی (کلیات دیوان اشعار فارسی آیت الله حاج شیخ محمدحسین غروی اصفهانی)

نویسنده:

محمد حسین غروی اصفهانی (کمپانی)

ناشر چاپی:

دارالکتب الاسلامیه

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۸	دیوان کمپانی (کلیات دیوان اشعار فارسی آیت الله حاج شیخ محمدحسین غروی اصفهانی)
۱۸	مشخصات کتاب
۱۹	اشاره
۲۱	گفتار مصحح
۲۲	اشاره
۲۴	۳- زندگانی: زندگانی: زندگانی
۲۸	۴- شخصیت علمیش: شخصیت علمیش: شخصیت علمیش
۳۰	۶- معلومات ادبیش: معلومات ادبیش: معلومات ادبیش
۳۱	۸- تألیفاتش: تألیفاتش: تألیفاتش
۳۴	۹- نفوذ اجتماعیش: نفوذ اجتماعیش: نفوذ اجتماعیش
۳۶	قسمت اول: مدائح و مرثی
۳۶	اشاره
۳۷	فی ولاده سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم
۴۵	فی مبعث سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم
۵۱	(ترجیعات)
۵۱	اشاره
۵۱	بند اول
۵۲	بند دوم
۵۳	بند سوم
۵۴	بند چهارم
۵۵	بند پنجم
۵۶	بند ششم
۵۸	بند هفتم

٥٩	بند هشتم
٦٠	بند نهم
٦١	بند دهم
٦٢	بند یازدهم
٦٣	بند دوازدهم
٦٤	بند سیزدهم
٦٥	بند چهاردهم
٦٦	فی رثاء سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم
٦٩	فی میلاد امیر المؤمنین علیه السلام
٦٩	(ده بند)
٦٩	بند اول
٧١	بند سوم
٧٢	بند چهارم
٧٣	بند پنجم
٧٤	بند ششم
٧٥	بند هفتم
٧٧	بند هشتم
٧٨	بند نهم
٧٩	بند دهم
٨٠	فی ولاده مولانا امیر المؤمنین علیه السلام
٨٢	فی مدیحه امیر المؤمنین علیه السلام
٨٨	مدیحه الامیر علیه السلام فی یوم الغدیر
٩٤	فی مدح مولانا امیر المؤمنین سلام الله علیه
١٠٠	*(ده بند)*
١٠٠	بند اول
١٠١	بند دوم

- ١٠٢ ----- بند سوم
- ١٠٣ ----- بند چهارم
- ١٠٥ ----- بند پنجم
- ١٠٦ ----- بند ششم
- ١٠٧ ----- بند هفتم
- ١٠٨ ----- بند هشتم
- ١٠٩ ----- بند نهم
- ١١١ ----- بند دهم
- ١١٣ ----- فى ولاده الصديقه سلام الله عليها
- ١١٦ ----- فى مدح سيده النساء سلام الله عليها
- ١١٩ ----- فى رثاء الصديقه الطاهره سلام الله عليها
- ١٢٣ ----- *فى رثاء الصديقه الطاهره سلام الله عليها*
- ١٢٣ ----- *هفت بند*
- ١٢٣ ----- بند اول
- ١٢٤ ----- بند دوم
- ١٢٦ ----- بند سوم
- ١٢٨ ----- بند چهارم
- ١٣٠ ----- بند پنجم
- ١٣٢ ----- بند پنجم
- ١٣٤ ----- بند ششم
- ١٣٥ ----- بند هفتم
- ١٣٧ ----- فى مدح الامام ابى محمد الحسن المجتبى عليه السلام
- ١٤٠ ----- فى رثاء ابى محمد المجتبى عليه السلام
- ١٤٢ ----- *فى رثاء ابى محمد الحسن المجتبى عليه السلام، هفت بند*
- ١٤٢ ----- بند اول
- ١٤٤ ----- بند دوم

- بند سوم - ۱۴۶
- بند چهارم - ۱۴۸
- بند پنجم - ۱۵۰
- بند ششم - ۱۵۲
- بند هفتم - ۱۵۴
- فی ولاده سيدالشهداء سلام الله عليه - ۱۵۶
- فی النزول بكر بلا - ۱۵۹
- * (دوازده بند فی جواب المحتشم عليه الرحمه) * - ۱۶۲
- بند اول - ۱۶۲
- بند دوم - ۱۶۴
- بند سوم - ۱۶۵
- بند چهارم - ۱۶۶
- بند پنجم - ۱۶۷
- بند ششم - ۱۶۸
- بند هفتم - ۱۶۹
- بند هشتم - ۱۷۰
- بند نهم - ۱۷۱
- بند دهم - ۱۷۲
- بند یازدهم - ۱۷۳
- بند دوازدهم - ۱۷۴
- * (فی رثاء سيد الشهداء عليه السلام شانزده بند) * - ۱۷۵
- بند اول - ۱۷۵
- بند دوم - ۱۷۷
- بند سوم - ۱۷۸
- بند چهارم - ۱۷۹
- بند پنجم - ۱۸۰

- بند ششم ----- ۱۸۱
- بند هفتم ----- ۱۸۲
- بند هشتم ----- ۱۸۳
- بند نهم ----- ۱۸۵
- بند دهم ----- ۱۸۷
- بند یازدهم ----- ۱۸۸
- بند دوازدهم ----- ۱۹۰
- بند سیزدهم ----- ۱۹۱
- بند چهاردهم ----- ۱۹۲
- بند پانزدهم ----- ۱۹۳
- بند شانزدهم ----- ۱۹۴
- فی ليله عاشوراء ----- ۱۹۵
- فی ليله الحادى عشر ----- ۱۹۷
- فی ليله الحادى عشر ايضاً ----- ۱۹۹
- بندهاى متفرقه ----- ۲۰۳
- فی رثاء سيد الشهداء سلام الله عليه ----- ۲۰۴
- ايضاً فى رثاء المظلوم عليه السلام ----- ۲۰۵
- ايضاً فى رثائه عليه السلام ----- ۲۰۷
- مخمس غزل شيخ سعدى در مصيبت ----- ۲۰۹
- ايضاً مخمس غزل شيخ سعدى در مصيبت ----- ۲۱۳
- فى رثائه عليه السلام ايضاً ----- ۲۲۲
- نوحه خطاب به حضرت ولى عصر عليه السلام ----- ۲۲۷
- فى لسان حال المظلومه زينب الكبرى عليها السلام ----- ۲۳۳
- فى لسان حال المظلومه زينب الكبرى عليها السلام ----- ۲۳۴
- لسان حال المظلومه زينب الكبرى عليها السلام ----- ۲۳۷
- لسان حال المظلومه زينب الكبرى عليها السلام ----- ۲۴۲

- ٢٤٥ وداعيه
- ٢٤٩ عن لسان رقيه
- ٢٤٩ بنت الحسين سلام الله عليها
- ٢٥١ في الاربعين
- ٢٥٣ في مدح زينب الكبرى
- ٢٥٣ و رثائها سلام الله عليها
- ٢٥٦ في مدح مسلم بن عقيل
- ٢٥٦ و رثائه سلام الله عليه
- ٢٥٨ في مدح ابي الفضل العباس
- ٢٥٨ و رثائه سلام الله عليه
- ٢٦٠ في رثاء ابي الفضل العباس سلام الله عليه
- ٢٦٢ في رثاء ابي الفضل العباس سلام الله عليه
- ٢٦٦ في رثاء ابي الفضل و اخوته عليهم السلام عن لسان امهم ام البنين عليها السلام
- ٢٧٢ في مدح ابي الحسن على الاكبر و رثائه سلام الله عليه
- ٢٧٤ شاه دين را بود شور محشر
- ٢٧٤ بر سر نعش شهزاده اكبر
- ٢٧٩ في رثائه عليه السلام عن لسان امه
- ٢٨٢ أياً في رثائه عليه السلام عن لسان امه
- ٢٨٧ لسان حال ليلاى جگر خون
- ٢٨٧ عقول ما سوى را کرده مجنون
- ٢٩٣ ايضاً في رثائه عليه السلام عن لسانها
- ٢٩٤ ايضاً يفي رثائه عليه السلام عن لسان امه
- ٢٩٦ في رثاء على بن الحسين الاكبر عليه السلام
- ٢٩٨ في رثاء على الاكبر سلام الله عليه
- ٣١٢ في رثاء على بن الحسين الاكبر عليه السلام
- ٣١٧ في مدح قاسم بن الحسن

- ٣١٧ و رثائه عليهما السلام
- ٣١٩ في رثاء القاسم بن الحسن سلام الله عليهما
- ٣٢١ في رثاء القاسم بن الحسن الزكي عليهما السلام
- ٣٢٤ في رثاء القاسم بن الحسن عليه السلام
- ٣٢٧ في رثاء القاسم بن الحسن سلام الله عليهما
- ٣٣٢ ايضاً في رثاء القاسم بن الحسن عليهما السلام
- ٣٣٧ في رثاء عبدالله بن الحسن سلام الله عليهما
- ٣٣٩ في مدح عبدالله الرضيع المعروف بعلي الاصغر
- ٣٣٩ و رثائه سلام الله عليه و على ابيه
- ٣٤١ في لسان حال ام الرضيع سلام الله عليهما
- ٣٤٤ في رثاء الرضيع عن لسان امه عليهما السلام
- ٣٤٤ في لسان ام الرضيع سلام الله عليهما
- ٣٥٢ في رجوع الحرم الى المدينة الطيبة
- ٣٥٤ في الكساء
- ٣٥٩ في رثاء سيد الساجدين عليه السلام
- ٣٤٣ في رثاء سيد الساجدين عليه السلام
- ٣٤٩ في مدح الامام ابي جعفر الباقر عليه السلام
- ٣٧٢ في مدح الامام ابي عبدالله الصادق سلام الله عليه
- ٣٧٤ في مدح الامام ابي عبدالله الصادق عليه السلام
- ٣٨٢ في مدح الامام موسى بن جعفر الكاظم سلام الله عليه
- ٣٨٨ في رثاء الامام موسى الكاظم عليه السلام
- ٣٩٠ *(في رثاء ابي الحسن موسى سلام الله عليه هفت بند)*
- ٣٩٠ بند اول
- ٣٩٢ بند دوم
- ٣٩٤ بند سوم
- ٣٩٤ بند چهارم

- بند پنجم ----- ۳۹۸
- بند ششم ----- ۴۰۰
- بند هفتم ----- ۴۰۲
- فی مدح الامام ابی الحسن الرضا علیه السلام ۴۰۴
- فی مدح الامام ابی الحسن الرضا علیه السلام و رثائه ----- ۴۱۰
- فی رثاء الامام ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام ----- ۴۱۴
- فی مدح الامام ابی جعفر الجواد علیه السلام ۴۱۹
- فی مدح الامام ابی جعفر الجواد علیه السلام و رثائه ۴۲۳
- فی مدح الامام ابی الحسن علی الهادی علیه السلام ۴۲۷
- فی مدح الامام ابی محمد الحسن العسکری علیه السلام ----- ۴۲۹
- فی ولاده الحججه عجل الله فرجه ۴۳۲
- فی مدح الامام بقیه الله فی العالمین عجل الله فرجه ----- ۴۳۶
- فی مدح الحججه عجل الله تعالی فرجه ۴۴۲
- فی مدح الحججه عجل الله تعالی فرجه ۴۴۷
- فی الاستغاثه بالحججه عجل الله فرجه ۴۵۲
- قسمت دوم: غزلیات ----- ۴۶۱
- اشاره ----- ۴۶۱
- ای شمع جهان افروز بیا ۴۶۲
- ای خاک درت جام جم ما ۴۶۳
- ای مرهم سینه ی خسته ی ما ۴۶۴
- در عشق تو شهره ی آفاقم ۴۶۴
- صهبای خم تو خرابم کرد ۴۶۶
- عمریست که دست و گریبانم ۴۶۶
- مهر تو رسانده بمه ما ۴۶۸
- ای بسته ی بند هوی و هوس ۴۶۸
- تا نخل امیدم را تو بری ۴۷۰

- هر کس که بعهده وفا نکند ----- ۴۷۰
- آن دل که بیاد شما نبود ----- ۴۷۲
- چشمی که ز عشق نمی دارد ----- ۴۷۲
- هر کس خط و خال تو می جوید ----- ۴۷۴
- با نیک و بد دنیا خوش باش ----- ۴۷۴
- افسوس که گوهر نفس نفیس از کف دادی بمتاع خسیس ----- ۴۷۶
- آن سینه که مهر تو مه دارد ----- ۴۷۶
- برقی از غمزه ی مستی زد ----- ۴۷۸
- یار آنچه بسینه ی سینا کرد ----- ۴۷۸
- هر کس بتو دست تولی زد ----- ۴۸۰
- ای بسته دل اندر خوان طمع ----- ۴۸۰
- ای تاب و توانم را برده ----- ۴۸۲
- رسوای زمانه "زبانم" کرد ----- ۴۸۴
- آن کیست که بسته ی بند تو نیست ----- ۴۸۶
- از نرگس مست تو مخمورم ----- ۴۸۸
- هر جا که بسوی تو می بینم ----- ۴۸۸
- تا گوهر عشق اندوخته ام ----- ۴۹۰
- از یار نیاز ندیده کسی ----- ۴۹۰
- تنها نه منم به کمند هوا ----- ۴۹۲
- آن سینه که تیر ترا هدفست ----- ۴۹۲
- از هر گل شور نروید گل ----- ۴۹۴
- بخدا که ز غیر تو بیزارم ----- ۴۹۴
- آن دل که ز عشق چه غنچه شکفت ----- ۴۹۶
- تا رایت عشق افراخته ام ----- ۴۹۶
- ای در طلبت همه ی عالم گم ----- ۴۹۸
- از عشق تو اندر تاب و تبم ----- ۴۹۹

- ۵۰۰ ای روی تو قبله ی حاجاتم
- ۵۰۱ از جان بگذر جانان بطلب
- ۵۰۲ تا بی خبری ز ترانه ی دل
- ۵۰۳ بسامانی رسان یارا سر سودائی ما را
- ۵۰۳ فروغ حسن تو داده است چشم بینا را
- ۵۰۶ جانفشانی بکن ار می طلبی جانان را
- ۵۰۷ دلبرا گر بنوازی بنگاهی ما را
- ۵۰۸ من ز مجنون و تو در حسن سبق برده ز لیلی
- ۵۱۰ تبارک الله از آن طلعت چو ماه و تعالی
- ۵۱۱ ای که ز خوبی نصیب یافته حد نصاب
- ۵۱۲ کعبه ی کوی تو رشک خلد برین است
- ۵۱۳ صبح ازل از مشرق حسن تو دمیده است
- ۵۱۵ از تو بیداد وز من ناله و فریاد خوش است
- ۵۱۵ مذمت عاشقان ز پستی همت است
- ۵۱۷ دلی که شیفته ی روی آن پرزاد است
- ۵۱۸ هر چه آید بسر ما همه از دوری تو است
- ۵۱۹ در سری نیست که سودای سر کوی تو نیست
- ۵۲۰ براستان
- ۵۲۱ جز غمت سر سویدای مرا رازی نیست
- ۵۲۱ جز به بوی تو مشام دل و جان عاطر نیست
- ۵۲۳ ز شوق آن روی با طراوت
- ۵۲۶ مست صهبای تو در هر گذری نیست که نیست
- ۵۲۷ تا دل آشفته ام شیفته ی روی تست
- ۵۲۸ گرچه عمریست که دل از غم عشقت ریش است
- ۵۲۸ ما را به جهان جز به تو کاری نبود
- ۵۳۰ فدائیان ره عشق دوست مرد رهند

- مژده ی باد زندان را قاصد صبا آمد ----- ۵۳۱
- مرا در سر بود شوری که در هر سر نمی گنجد ----- ۵۳۳
- گر تیر غمی بشست گیرد ----- ۵۳۴
- رموز عشق را جز عاشق صادق نمی داند ----- ۵۳۵
- آن یار لاله رو گر ما را نمی نوازد ----- ۵۳۶
- سر غنچه در گریبان، دل لاله داغ دارد ----- ۵۳۷
- خسته ای را که دگر طاقت و قوت نبود ----- ۵۳۸
- عاشق از فتنه ی معشوق هراسان نشود ----- ۵۳۹
- بخت شود یار، یار اگر بگذارد ----- ۵۴۰
- به جرم آنکه عاشقم ز من کناره می کند ----- ۵۴۲
- دوش هائف غیبی حل این معما کرد ----- ۵۴۲
- سینه ی تنگم مجال آه ندارد ----- ۵۴۶
- تجلی کرد یارم تا که گیتی را بیاراید ----- ۵۴۸
- هله ای نیازمندان که گه نیاز آمد ----- ۵۴۸
- فره ی غرای تو چشم مرا خیره کرد ----- ۵۵۰
- اگر به شرط مروت وفا توانی کرد ----- ۵۵۰
- عاکفان حرمت قبله ی اهل کرمند ----- ۵۵۲
- گفتم چه دیدم آن رخ و آن زلف تابدار: ----- ۵۵۳
- تا بکی ای نوش جان می زنیم نیشتر ----- ۵۵۵
- خوشست از دوست گر لطفست و گر قهر ----- ۵۵۵
- ای از خط تو سبز لب جویبار عمر ----- ۵۵۷
- گوهر عمر گر انمایه بود گرچه نفیس ----- ۵۵۸
- آتش قهر تو بر باد دهد گر خاکم ----- ۵۵۹
- گر هوای سر کوی تو دهد بر بادم ----- ۵۵۹
- نقطه ی خال تو را من که چنان حیرانم ----- ۵۶۱
- ز شور عشق تو گر ز عندلیبان شدم ----- ۵۶۲

- نقطه ی خال لبث مرکز و ما پرگاریم ۵۶۳
- دیرگاهی است پناهنده ی این درگاهم ۵۶۴
- هر سو نگریدید کسی چون تو ندیدیم ۵۶۶
- از رقیبان تو تا چند من اندیشه کنم ۵۶۹
- هر که را عشق بود ساقی و عقلست ندیم ۵۶۹
- لاله ی روی تو را شمع جهان افروزم ۵۷۱
- بامید روی دلدار ز آبرو گذشتم ۵۷۱
- تا شد آواره ز اقلیم حقیقت پدرم ۵۷۳
- بریدم از همه پیوند و بر تو دل بستم ۵۷۳
- چون خم عشق ازل تا بابد می جوشم ۵۷۵
- من بناخن غم سینه می خراشم ۵۷۵
- من بینوا ز بی برگ و بری اگر بمیرم ۵۷۷
- بهوای کوی تو آمدم که رها ز بند هوا شوم ۵۷۸
- سروش غیب دوشم نکته ای را گفت در گوشم ۵۷۹
- ز اقلیم حقیقت تا طبیعت رخت بر بستم ۵۸۰
- بخدا کز تو نگیرم دل و رو برنکنم ۵۸۲
- لوح دل را جان من از نقش کثرت ساده کن ۵۸۳
- سرم را پر کن از سودای عشق و سربلندم کن ۵۸۴
- که برد بکوی لیلی ز وفا پیام مجنون ۵۸۴
- تا چند باشی از ما گریزان ۵۸۶
- اگر از درم در آئی تو چه طالع نکویان ۵۸۶
- مائیم مست باده روز الست تو ۵۸۸
- صورت شاهد ازل جلوه گر از جمال تو ۵۸۸
- زالال خضر می جوشد ز لعل نوشخند تو ۵۹۱
- آبرومندم به عشق روی تو ۵۹۱
- ای که بر اوج نه فلک دام هوس فکنده ای ۵۹۴

- ۵۹۴ اگر روزانه باشد یا شبانه
- ۵۹۶ ای شاهد عالم سوز در حسن و دل‌رائی
- ۵۹۷ دمی با تو بودن که جان جهانی
- ۵۹۸ که دهد مرا نشانی ز تو ای نگار جانی
- ۵۹۹ صنما بجان نثاران ز چه رو نظر نداری
- ۶۰۱ لوح دل را اگر از نقش خطا ساده کنی
- ۶۰۲ اگر مشتاق جانانی مکن جانا گران جانی
- ۶۰۴ دارم ای دوست ز بیداد تو فریاد بسی
- ۶۰۴ نیست در عالم ز من مسکین تری
- ۶۰۷ گر سوی ملک عدم باز بیابی راهی
- ۶۰۸ در کوی عشق کوهی کمتر بود ز کاهی
- ۶۰۹ رموز عشق تا با ما نیامیزی نیاموزی
- ۶۰۹ خواهی اگر بکوی حقیقت سفر کنی
- ۶۱۱ دارم ای دوست ز بیداد تو فریاد بسی
- ۶۱۲ صفحات دفتر کن فکان ز کتاب حسن تو آیتی
- ۶۱۴ بیا ای بلبل خوش لهجه ی من
- ۶۱۸ درباره مرکز

دیوان کمپانی (کلیات دیوان اشعار فارسی آیت الله حاج شیخ محمدحسین غروی اصفهانی)

مشخصات کتاب

سرشناسه: اصفهانی، محمدحسین، ۱۲۵۷ - ۱۳۲۰.

عنوان و نام پدیدآور: دیوان کمپانی: کلیات دیوان اشعار فارسی آیت الله حاج شیخ محمدحسین غروی اصفهانی قدس سره در مدح و منقبت و رثای اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام شامل قصاید، ... / [محمدحسین اصفهانی غروی]؛ مقدمه، تصحیح عباس احمدی؛ ویراستار محمد مقداد عطائی.

وضعیت ویراست: [ویراست ؟].

مشخصات نشر: دارالکتب الاسلامیه

مشخصات ظاهری: ۲۹۷ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۸۰۳-۴-۰

وضعیت فهرست نویسی: فایا

عنوان دیگر: کلیات دیوان اشعار فارسی آیت الله حاج شیخ محمدحسین غروی اصفهانی قدس سره در مدح و منقبت و رثای اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام شامل قصاید، ...

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian poetry -- ۲۰th century

موضوع: شعر مذهبی فارسی -- ایران -- قرن ۱۴

موضوع: شعر مذهبی فارسی -- ایران -- قرن ۱۴

موضوع: Religious poetry, Persian -- Iran -- ۲۰th century

شناسه افزوده: احمدی، عباس، ۱۳۵۷ -، مقدمه نویس، مصحح

رده بندی کنگره: PIR۷۶۰۸/۹د ۱۳۹۷

رده بندی دیویی: ۱/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۰۲۴۸۵۱

ص: ۱

اشاره

دیوان مرحوم حاج شیخ محمدحسین غروی اصفهانی معروف به (کمپانی)

ناشر: «دارالکتب الاسلامیه»

شیخ محمد آخوندی

بازار سلطانی - تهران

حق طبع محفوظ

چاپ نهم

در ۳۰۰۰ نسخه

۱۳۶۷

چاپ مروی

ص: ۲

این دیوان گرانبها که اکنون در اختیار علاقمندان قرار می‌گیرد بدون مبالغه یکی از شاهکارهای ادبی محسوب می‌شود و هر قسمتی از آن «مدائح و مراثی، غزلیات» دارای پایه‌ای ارجمند است و در خصوص مدائح آن مضامین کم نظیری بکار رفته است که انسان را در عالمی غیر از آنچه در اطراف خود می‌بیند سیر می‌دهد، و این معنی از دیده‌ی صاحب نظران پوشیده نیست. مصحح خود را کم مایه تر از آن می‌داند که این کتاب را مورد تمجید قرار دهد و منظور از تمهید این «گفتار» تذکر چند نکته است:

۱- نسخه اصل قسمت دوم در دسترس نبود و در استنساخ هم دقت کافی نشده بود لذا در تصحیح اشکالاتی پیش آمد که بعضی از آنها در پاورقی یادآوری شد. اما قسمت اول کتاب بخط شیوای شاعر فقید که بعداً مراجعه و تصحیح شده بود مورد استفاده قرار گرفت.

۲- نظر بحفظ اصل در عناوین قصائد هیچگونه تغییری داده نشد و حتی در فهرست هم صورت آنها محفوظ مانده است.

۳- با اینکه مدائح و مراثی در نسخه‌ی اصل بدون ترتیب ضبط شده بود برای تسهیل بترتیبی که ملاحظه می‌شود منظم گشت.

هفتم شهر ذی القعدة ۱۳۷۸

بیست و پنجم اردیبهشت ۱۳۳۸

سید کاظم موسوی

ص: ۳

شرح حال مختصری از آیت الله فقید شیخ محمدحسین اصفهانی رضوان الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم

آیت الله اصفهانی قدس الله نفسه در خانواده ی خود با تنعم و تمکن بسر می برد. پدرش حاج محمدحسن برای او میراث هنگفتی گذاشته بود و این میراث خوشبخت و مبارک هم در راه تحصیل آیت الله به مصرف رسید.

آیت الله فقید از آنجائیکه میان نعمت و ثروت پرورش یافته بود. مردی منیع الطبع و أبی النفس ببار آمده بود. پدر شادروان و روشنفکران راه تحصیل معارف و کسب مکارم را در پیش پایش باز گذاشته بود.

شیخ - قدس سره - که فطرتاً مستعد ارتقاء و اعتلا بود از موقعیت خود بخوبی استفاده

کرد و نوع فطری خود را در همان دوران کودکی آشکار ساخت.

هنوز طفلی نارس بود که می توانست با زیباترین طریزی خط بنویسد و چون در آن روزگار صنعت خط از صنایع ظریفه و جمیله شمرده می شد این کودک نوسال میان اهل ذوق و علم شهرتی به کمال یافت.

فنون جمیله مواهبی خدا داد هستند که ذات اقدس حق جل و عز بهر کس از بندگانش مشیت فرمود اعطا خواهد نمود.

شیخ اعلی الله درجه در سنین نزدیک بیست از کاظمین به نجف اشرف - علی مشرفها افضل الصلوات - مهاجرت کرد. وی در این هنگام در تحصیلات مقدماتی خود کامل بود بنا بر این می توانست به تحصیل فقه و اصول پردازد.

وی در نجف اشرف محضر درس آیت الله العظمی شیخ محمد کاظم خراسانی معروف به «آخوند» را درک کرد و تا سال ۱۳۲۹ از آن محضر مقدس کسب مکارم و معالم می کرد تا «آخوند» اعلی اله تعالی فی الفردوس مقامه وفات یافت. او از مشاهیر شاگردان آخوند - قدس نفسه - شمرده می شد. سیزده سال تمام شیخ ما شاگرد آخوند خراسانی بود. و طی این مدت حاشیه ای نیز به «کفایه الاصول» استناد خود نوشت.

وی در فقه شاگرد علامه ی محقق سید محمد اصفهانی قدس الله نفسه بود و دیری نپائید که استاد اصفهانی او نیز وفات یافت.

آیت الله شیخ محمدحسین اصفهانی اعلی الله مقامه از سال ۱۳۲۹ که آخوند به علین ارتحال یافت مستقلاً به تدریس و افاده پرداخت و چندین بار دوره های اصول و فقه مکاسب را تدریس فرمود.

در مکتب عالی او عده ی زیادی از علمای مشهور عصر تربیت یافتند که پس از او هر کدام مدرس نوینی برای تعلیمات علوم اسلامی بوجود آوردند. آخرین دوره ی اصول را که طولانی ترین دوره های تدریس او به شمار می رود در سال ۱۳۴۴ آغاز و به سال ۱۳۵۹ به پایان رسانید. وی در این دوره ی پانزده ساله بسیاری از غوامض و معضلات اصول را تحلیل و تحقیق فرمود. و بر اصول تعلیقات و حواشی سودمندی نگاشت و جزء اول این تعلیقات

به چاپ هم رسید. ولی با این جزوه ی چاپ شده نمی توان از آنهمه تعلیقات حواشی بی نیاز ماند و همچنان طی این مدت رساله های کوچکی هم تقریر فرمود که از آن جمله «رساله ی گرفتن اجرت از عملیات واجبه» را می شود نام برد.

این رساله از آن قبیل رساله هاست که نظیرش از نظر دقت در تحقیق و ادای مطلب نوشته نشده است.

و من - الحمدلله - این توفیق را ادراک کردم که از سال ۱۳۴۵ محضر تدریس استاد را دریافته ام، و بعد استاد مصلح و محقق ما دوره جدیدی را در اصول آغاز کرد. هدفش در این دوره ی جدید تهذیب علم اصول و تنقیح و اختصار و تنظیم ابواب و «کلاسه کردن» مطالبش بود. این فکر فکری بود که تا آنوقت سابقه نداشت. وی با شهامت و اقدام شگرفی بکار گذشتگان دست اصلاح پیش برد. بسیاری از «مبادی» را که بجای «مسائل» گذاشته شده بود بجای بو خود برگردانید. و مسائل را در جای مبادی قرار داد زیرا حقاً جایش مبادی بود مثل «مشق».

و اصول را خلاف آنچه معمول بود و به چهار مبحث تقسیم کرد و یکباره به اختلاطاتی که میان مباحث پدید آمده بود خاتمه داد. و مباحث چهارگانه ای که برای اصول تنظیم فرمود از این قرار است:

۱- مبحث الفاظ.

۲- مبحث ملازمات عقلیه.

۳- مباحث حجت.

۴- مباحث اصول عملیه.

آیت الله فقید به همین اسلوب به تصنیف کتابی در اصول اقدام فرمود. اهل علام بخود مژده داده بودند که با انتشار این کتاب طرز تعلیم و تعلم اصول به ساده ترین وضعی عوض خواهد شد و همه انتظار می کشیدند که چه وقت استاد از این اقدام عظیم فراغت خواهد یافت.

اما افسوس که اجل مهلتش نداد و این کتاب را که یک سال هم در تنظیمش زحمت

ص: ۶

کشیده و وقت صرف شده بود پایان نرسانید.

استاد در روز پنجم ماده ذی الحجه سال ۱۳۶۱ بهنگام سپیده دم بدار بقا رحلت کرد، علیه سلام الله و رضوانه.

جای افسوس و حسرت بسیار است که این شعله ی علم و فضیلت نا بهنگام فرو نشست و عصر ما که بی نهایت احتیاج به یک چنین کتاب سودمند و عزیز دارد نومید ماند.

شیخ ما اعلی الله درجه گذشته از مقام علمی و صفای نفسانی مردی مجاهد و مبارز و اصلاح طلب بود و چنانچه بارها در محافل خصوصی به ما ابراز می فرمود دلش بسیار مشتاق بود که دین و علوم دین اسلام را در مقامی مشعشع و عالی ببیند.

او مردی بود که در علوم و دانش های گوناگون مقامی شامخ داشت.:

در فلسفه حکیمی عرفان مشرب بود. در اخلاق مخزن اسرار بود. در تخلیه و تحلیه و سیر و سلوک به مقام شهود رسیده بود. در فقه و اصول امام و حجت بود. در ادبیات فارسی و عربی استاد بود.

۴- شخصیت علمیش:

او - قدس الله نفسه العزيز - از آن گوهرهای گرانبها بود که از اقیانوس خلقت کمتر بدست خواهد آمد. وی عنصری عبقری بود که باید روزگارها بگذرد تا مادر دهر نظیر او را بدنیا بیاورد.

اگر دست تقدیر او را بر کرسی مرجعیت و ریاست عامه می نشانید و زمام روحانیت را به کف با کفایت او می گذاشت دیده می شد که چه تحولات عظیمی در تشکیلات روحانی اسلام بوجود می آید و چگونه مجرای تاریخ عوض می شود.

و حتی اگر فاجعه ی رحلت او چند سالی بعقب می افتاد این حرکت عظمای علمی آشکار می شد ولی افسوس که مشیت الهی به امضای دعوت او تعلق گرفت و این ثلمه ی جبران ناپذیر در بنیان روحانیت پدیدار گشت.

شاید خوانندگان گمان برند که نگارنده همچون «بیو گرافیست ها» در ترجمه ی شخصیت این قهرمان عظیم الشأن جانب مبالغه و گراف را گرفته است ولی آنانکه با

ص: ۷

تصنیفات و تعلیقات بی مانندش آشنا می شوند شاید از این سوء ظن استغفار کنند.

شیخ - رضوان الله علیه - در ادبیات عرب استناد بود زیرا عمر گرانمایه اش در کاظمین و نجف گذشت.

از آثار منظوم او در عربی که بصورت قصیده انشاء شده بود و مسلماً از بدایع آثار ادبی عرب بود اکنون چیزی در دست نیست ولی دیوان فارسی او که مشحون از مدایح اهل بیت علیهم السلام و غزل های عرفانیست امروز شعرا و ادبای ایران را در برابر خود مبهوت می دارد. (۱)

ص: ۸

۱- مقصود همین کتاب است. مصحح

۸- تألیفاتش:

قلم تصنیف و تألیف روانی داشت. تا آنجا برای تقریر و تحریر مسائل آماده بود که حاجتی به تسوید و تبعیض نداشت. همان نسخه ی اول که از زیر دستش در می آمد آماده

ص: ۹

چاپ بود. حتی بیک بازدید هم نیازمند نبود.

و اکنون آنچه از قلم گرانمایه اش به یادگار مانده است:

۱- حاشیه بر کفایه الاصول که جزء اولش در ایران به طبع رسیده و جزء دومش هم چاپ شده.

۲- حاشیه بر مکاسب.

۳- حاشیه بر رساله ی «قطع» شیخ انصاری قدس الله سره.

۴- رساله ی بزرگ در اجاره.

۵- رساله ای در اجهداد و تقلید.

۶- رساله ای در نماز مسافر.

۷- رساله ای در طهارت.

۸- رساله ای در نماز جمعه.

۹- رساله ای در تحقیق حق و حکم. «در کتاب بیع مکاسب بصورت حاشیه نوشته شده».

۱۰- رساله ای در اجرت گرفتن بر اعمال واجبه.

۱۱ و ۱۲ دو رساله در مشتق.

۱۳- رساله ای در قواعد تجاوز و فراغ و اصالت صحت و اصالت بد.

۱۴- رساله ای در صحیح و اعم.

۱۵- رساله ای در موضوع علم.

۱۶- رساله ای در معاد.

۱۷- منظومه ی تحفه الحکیم در فلسفه.

۱۸- منظومه ای در ۲۴ رجز در مدح رسول الله و مراثنی ائمه صلی الله علیهم.

۱۹- منظومه ای در روزه.

۲۰- منظومه ای در اعتکاف.

۲۱- دیوان شعر فارسی و غزلهای عرفانی.

۲۲- دیوان شعر در مدایح و مرثیاتی اهل بیت علیهم السلام.

۲۳- رساله ی عملیه در فقه به فارسی و عربی.

۲۴- رساله ای در مشرک.

۲۵- رساله ای در حروف.

علاقه ی عاشقانه ای که شاگردانش بوی داشتند آنقدر شدید بود که جالب توجه بود شاگردانش وی را تا حدود تقدیس احترام می کردند و باید دانست که این محبت مقدس بی جهت نبود. شاگردان او او را به دلیل شایسته ی اینهمه احترام و عشق می شمردند:

۱- مقام شامخ او در علوم و فکر بلند او در پرواز و ذوق دقیق او در اصلاحات محافل روحانی و مناعت و ابا و عزت نفس او حقاً مستحق تمجید و تقدیس بود.

۲- مهربانی پدرانه ی او که در حقیقت او را برای شاگردانش نمونه ای از یک پدر رئوف و یک استاد عطوف نشان می داد.

لطف بی ریا و صمیمانه ای که نسبت به بزرگ و کوچک بکار می برد وی را محبوب بزرگ و کوچک ساخته بود. من امیدوار بودم که در شرح شخصیت او بتوانم بیانی کافی تر و گفتاری دلنشین بکار ببرم ولی کمی فرصت و ضیق وقت مجالی بیش از آنچه گفته شد بمن نداد.

از تو پوزش می خواهم ای استاد بزرگ که نتوانسته ام حق مقام ترا بقدر وسع خویش نیز ادا کنم. تا آنجا که بیاد دارم تو همیشه بر خطاهای ما پرده ی اغماض می کشیدی بنا بر

این می توانم از تو همچنان اغماض و عفو بخواهم و از درگاه پروردگار متعال مسئلت می دارم از روحانیت تو بمن الهامی
بخشد که بار دیگر در فرصت وسیع تری بتوانم تقصیر خودم را در این مقدمه جبران کنم و آنچه شایسته ی مقام مقدس تست
بنگارم. (۱)

ماه رجب ۱۳۶۳ محمدرضا مظفر.

ص: ۱۲

۱- این بیوگرافی در مقدمه ی حاشیه ی مصنف بر مکاسب چاپ شده و بوسیله ی آقای جواد فاضل ترجمه گردید.

قسمت اول: مدائح و مرثی

اشاره

ص: ۱

بسم الله الرحمن الرحيم

فی ولاده سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

عنقاء طبعم یاد کرد

از قله ی قاف قدم

روح القدس امداد کرد

در هر نفس در هر قدم

کردم باسانی صعود

از عالم غیب و شهود

تا قاب قوسین وجود

تا حد اقلیم عدم

گشتم چه از خود بی خبر

نخل امیدم داد بر

زد آفتاب عقل سر

حتی انجلت عنی الظلم

دیدم بعین حق عیان

در مجمع روحانیان

ما لیس بحکیه البیان

ما لیس یحویه القلم

از نغمه ی خیل ملک

خندان و رقصان نه فلک

ذرات عالم یک یک
در سلک عشرت منتظم
شادان ز ماهی تا بماه
از مژده ی میلاد شاه
شاهنشہ ی انجم سپاہ
فرمانده ی لوح و قلم
فیض نخستین عقل کل
ختم نبیین و رسل
ارباب انواع و مثل
اند درش کمتر خدم
رفرف سوار راه عشق
زیبا نگار شاه عشق
شاه فلک خر گاه عشق
سلطان اقلیم همم

عقل العقول الواسعه
شمس الشموس الطالعه
بدر البدور اللامعه
كشاف أستار الغمم
ديباچه ی ايجاد او
سر حلقه ی ارشاد او
میزان عدل و داد او
حرف نخست اول رقم
بزم حقیقت طور او
شمع طریقت نور او
یک آیه از دستور او
مجموعه ی کل حکم
توراه و انجیل و زبور
رمزی از آن دستور نور
نور کلامش در ظهور
رفتار او معجز مآب
گفتار او محیی الرمم
لولاک، تشریف برش
تاج «العمرک» بر سرش
از ذره کمتر در درش

فر فریدون جاه جم
گردون و مهر و ماه او
خاک ره خرگاه او
درگاه عالی جاه او
پشت فلک را کرده خم
سرشار شد دریای عشق
یا ابر گوهرزای عشق
چون دره ی بیضای عشق
تابید از کان کرم
از محفل غیب مصون
شد شاهد هستی برون
یا از رواق کاف و نون
قد أشرق المجلی الأتم
لا هوت حی لم یزل
از مطلع حسن ازل
بالحق و الصدق نزل
ناسوت شد باغ ارم
شد نقطه ی حسن نگار
پرگار وحدت را مدار
توحید را کرد استوار

زد نقش کثرت را بهم

ص: ۳

عالم سرا پا نور شد
رشک فضای طور شد
ام القرى معمور شد
از مقدم صدر الأمم
بشکست طاق کسروی
بنیاد ایمان شد قوی
دست قوای معنوی
شد فاتح ملک عجم
آئینه ی آئین او
جام حقایق بین او
جمع الجوامع دین او
شد خیر ادیان لاجرم
گنج معارف را گشود
سر حقیقت را نمود
افشانند هر دری که بود
عم البرایا بالنعیم
در بارگاه قرب حق
بر ما سوی بودش سبق
بگذشت از هفتم طبق
وز عرش اعظم نیز هم

چون همتش بالا کشید

تا بزم او ادنی کشید

عقل از تصور پا کشید

فی مثله جف القلم

آدم صفی الله شد

تشریف آن درگاه شد

نخلیکه خاطر خواه شد

بهر ثمر شد محترم

طوفان عشقش دل گرفت

از نوح تا ساحل گرفت

در سایه اش منزل گرفت

تا شد ضجیع ابن عم

از آتش شوق خلیل

کلک و عطارد شد کلیل

گوئی بیاد این جمیل

کرده است بنیاد حرم

موسی کلیم طور او

دیدار او منظور او

عیسی یکی رنجور او

او روحبخش و روح دم

از ماه کنعائی مگو

کاینجا ندارد آبرو

شد در ره عشقش فرو

صد یوسف اندر چاه غم

ص: ۴

سر خیل اهل الله او

سر دل آگاه او

عالم رعیت شاه او

بشنو ز من بی بیش و کم

شاهای گدای این درم

وز جان و دل مدحتگرم

هرگز از ایندر ندگرم

خواهی بگو: لا یا نعم

فی مبعث سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

صبح سعادت دمید، یاد صبحی بخیر

صومعه بر باد رفت، دور بیفتاد دیر

یار غیور است و نیست نام و نشانی ز غیر

دم مزیند از مسیح عذر بخواه از عزیر

خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر

وادی بطحای عشق بارقه ی طور شد

سینه ی سینای عشق باز پر از نور شد

یا سر سودای عشق باز پر از شور شد

یا که ز صهبای عشق عاقله مخمور شد

خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر

کشور توحید را شاه فلک فر رسید

عرصه ی تجرید را چشمه ی خاور رسید

روضه ی تغرید را لاله ی احمر رسید

گلشن امید را نخل شکر بر رسید

خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر

شاهد زیبای عشق شمع دل افروز شد

طور تجلای عشق عشق باز جهانسوز شد

لعل گهرزای عشق معرفت آموز شد

در دل دانای عشق هرچه شد امروز شد

خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر

روز عنایت رسید ز مبدء فیض وجود

یا بنهایت رسید قوس نزول و صعود

یا که بغایت رسید حد کمال وجود

سر ولایت رسید بمتتهای شهود

خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر

قبله ی اهل یقین حل بوادی منی

کعبه ی اسلام و دین یافته اقصی المنی

کیست جز آن نازنین نغمه سرای «أنا»

نیست جز آنمه جبین رواق بزم دنی

خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر

سکه ی شاهنشهی بنام خاتم زدند

رایت فرماندهی بعرش اعظم زدند

کوس رسول اللهی در همه عالم زدند

بگوش هر آگهی ساز دمام زدند

خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر

معنی ام الکتاب صورت زیبا گرفت

نسخه ی فصل الخطاب منطق گویا گرفت

منطق معجز مآب عرصه ی دنیا گرفت

جمال عزت، نقاب ز روی والا گرفت

خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر

از حرم لامکان عقل نخستین رسید

از افقی کن فکان طلعت یاسین رسید

ز بهر لب تشنگان خضر ببالین رسید

بگمراهان جهان جام جهان بین رسید

خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر

شاهد غیب مصون پرده بر انداخته

رابطه ی کاف و نون، کار جهان ساخته

عقل بدشت جنون ز هیبتش تاخته

زهره همی تاکنون به نغمه پرداخته

خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر

ز اوج اختر گذشت موج محیط کرم
رسد ره برتر گذشت نخل علوم و حکم
پایه ی منبر گذشت از سر لوح و قلم
از سر و افسر گذشت خسرو ملک عجم
خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر
عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر
تاج سر عقل کل باج ز کیوان گرفت
ز انبیا و رسل بیعت و پیمان گرفت
ز هیبت او مثل راه بیابان گرفت
بر سر هر شاخ گل، زمزمه داستان گرفت
خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر
عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر
رایت حق شد بلند؛ سر حقیقت پدید
بطالعی ارجمند طالع اسعد دمید
دوای هر دردمند امید هر ناامید
بگوش هر مستمند صلای رحمت رسید
خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر
عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر
چنان بسیط زمین دایره ی ساز شد
که از مقام مکین روح به پرواز شد

بر آن دل نازنین بنگمه دمساز شد

مفتقر دل غمین غنچه صفت باز شد

خواجه ی عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه ی گیتی گرفت از قدمش زیب و فر

ص: ۷

فی مدیحہ سید الکائنات و اشرف الموجودات سید المرسلین و خاتم النبیین صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم

* (چہارده بند) *

بند اول

ای خاک ره تو خطه ی خاک

پاکی ز تو دیدہ عالم پاک

آشفته ی موسی تست، انجم

سر گشته ی کوی تست افلاک

ای بر سرت افسر «لعمرك»

وی زیب برت قبای لولاک

تاج سرت افسر لعمرك

تشریف برت قبای لولاک (1)

زیب سرت افسر لعمرك

دیبای برت قبای لولاک

ای رهبر و رهنمای گمراه

وی هادی وادی خطرناک

عالم ز معارف تو واله

تو نغمه سرای «ماعر فناک»

یا أعظم صورہ تجلی

فیها الله، ما أدقّ معناک!

دامان جلالت ای شهنشاه

هرگز نفتد بدست ادراک

این بنده و مدح چون تو شاهی؟

حاشاک از این مدیحه حاشاک

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاک لما خلقت الافلاک

بند دوم

ای مظهر اسم اعظم حق

مجلای اثم و نور مطلق

ای نور تو صادر نخستین

وی مصدر هر چه هست مشتق

ای عقل عقول و روح ارواح

وی اصل اصول هر محقق

ص: ۸

ای شمس شمس و نور انوار

وی اعظم نیرات و اشراق

ای فاتحه ی کتاب هستی

هستی ز تو یافته است رونق

در سیر تو ای نبی ختمی

ذو الغایه بغایه گشت ملحق

ای آیه ای از محامد تست

قرآن مقدس مصدق

وصف تو بشعر در نگنجد

دریا نرود میان زورق

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاک لما خلقت الافلاک

بند سوم

ای اصل قدیم و عقل اقدم

وی حادث با قدیم توأم

در رتبه توئی حجاب اقرب

بودی تو نبی و در گل آدم

طغرای صحیفه ی وجودی

هر چند توئی کتاب محکم

با عزم تو چیست ای خداوند

قدر قدر و قضای میرم؟

ملک و ملکوت در کف تست

چون خاتمی ای نبی خاتم

از لطف تو شمه ایست فردوس

وز قهر تو شعله ای جهنم

قد ملک است در برت راست

پشت فلکست در درت خم

قههم خرد و زبان گویا

در وصف تو عاجزند و ابکم

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاک لما خلقت الافلاک

بند چهارم

ای صاحب وحی و قلب آگاه

دارای مقام «لی مع الله»

ای محرم بارگاه لاهوت

وی در ملکوت حق شهنشاه

ای بر شده از حَضِیض ناسوت

بر رُفرف عز و شوکت و جاه

وانگه ز سرادقات عزت

بگذشتی و ماند امین درگاه

ای پایه ی قدر چاکرانت

بالا تر از این بلند خرگاه

از شرم تو زرد چهره ی مهر

وز بیم تو دل دو نیم شد ماه

این بوی بهشت عنبر نیست

یا ذکر جمیل تو در افواه؟

از نیل تو پای وهم لنگست

وز ذیل تو دست فهم کوتاه

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاک لما خلقت الافلاک

بند پنجم

ملک و ملکوت از تو پر نور

ای در تو عین تجلی طور

با روی تو چیست بدر انور؟

با موی تو چیست لیل دیجور؟

روی تو ظهور غیب مکنون

موی تو حجاب سر مستور

در خطه ی ملک استقامت

قد تو باعتدال مشهور

ای از تو بیا نظام عالم

وی بی تو جهان هباء منشور

اول رقم تو لوح محفوظ

رشح قلمت کتاب مسطور

خرگاه تو فوق سقف مرفوع

درگاه تو رشک بیت معمور

مداحی من ترا چنانست

جز چشمه ی خورثنا کند کور

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاک لما خلقت الافلاک

بند ششم

ای گوهر یقدس و فیض اقدس

وی صبح ازل إذا تنفس

ذات تو ز هر بدی منزّه

ز الایش نیستی مقدس

خاک در تست عرصه ی خاک

فرمان بر تست چرخ اطلس

دست من و دامن تو؟ هیهات

عنقا نشود شکار کرکس

طبع من و وصف صورت تو؟

معنای دقیق و طفل نورس

مدح تو چنانکه لایق تست

در عهده ی خالق تو و بس

در نعت تو هر بلیغ ابکم

در وصف تو هر فصیح اخرس

نعت من و شأن تو؟ تعالی

وصف من و قدر تو؟ تقدس

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاک لما خلقت الافلاک

بند هفتم

ای نقطه ی ملتقای قوسین

وی خارج از احاطه ی این

ای واسطه ی وجوب و امکان

وی مبدء و منتهای کونین

ای رابطه ی قدیم و حادث

وی ذات تو جامع الکمالین

ای واحد بی نظیر و مانند

کز بهر تو نیست ثانی اثنین

جز تو که نهاده پای رفعت

بر عرش، فکان قاب قوسین؟

غیر از تو که فیض صحبت دوست

دریافت و لا حجاب فی البین؟

دیدى و شنیدی آنچه را «لا

اذنُ سمعت و لا رأَت عین»

با قدر تو وصف من بود نقص

با شأن تو مدح من بود شین

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاک لما خلقت الافلاک

بند هشتم

ای بدر تمام و نیر تام

با نور تو نیرات اجرام

در جنب تو، مبدعات لا شیء

با بود تو، کائنات أعدام

ای نقش نخست و حرف اول

وی ام کتاب و ام اقلام

ای مرکز جمله ی دوائر

آغاز ز تست وز تو انجام

یکنفخه ی تست هر قدر فیض

وز یک نظر تو هر چه انعام

عالم همه یک تجلی تست

از صبح ازل گرفته تا شام

ای محرم خاص محفل قدس

وی بر همه خلق رحمت عام

مدح تو چنانکه در خور تست

از ما طمعی بود بسی خام

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاک لما خلقت الافلاک

بند نهم

ای آینه ی تجلی ذات

مصباح وجود را تو مشکوه

ای ماه جمال نازنیت

نور الأرضین و السماوات

چون شمس حقیقت تو سر زد

اعیان وجود جمله ذرات

ذات تو حقیقه الحقائق

نفس تو هویه الهویات

ای نسخه ی عالیات احرف

وی دفتر محکمت آیات
ای پایه ی رتبه ی منیعت
برتر ز مدارج خیالات
وی قامت معنی رفیعت
بیرون ز ملا بس عبارات
در نعت تو ای عزیز کونین
این جمله بضاعتیست مزجاء
فرموده بشأنت ایزد پاک
لولاک لما خلقت الافلاک

بند دهم

یا نیر کل مظلم داج
یا هادی کل راشد ناج
دین تو چو شمع عالم افروز
آئین تو چون سراج وهاج
ایصدر سریر قاب قوسین
وی بدر منیر اوج معراج
ایگشته جواهر حقائق
در درج حقیقت تو إدراج

در حلقه ی بندگان کویت
عقلست کمین غلام محتاج
در منطقه ی بروج قدرت
بر چیست سماء ذات ابراج
بر فرق سپهر و فرقدانش
خاک در تست دره التاج
با قدر تو چیست هر دو گیتی؟
یک قطره کنار بحر موج!
فرموده بشأنت ایزد پاک
لولاک لما خلقت الافلاک

بند یازدهم

ایعقل نخست و حق ثانی
ذات تو حقیقه المثانی
مرآه وجود، چون توأش نیست
یک صورت و یکجهان معانی
ای در تو جمال حق نمودار
زیبنده ی تست «من رآنی»
ای طور تجلی الهی
صد همچو کلیم در تو فانی
گر کنه تو را کلیم جوید

طور است و جواب لن ترانی

ای منشأ عالم عناصر

وی مبدء فیض آسمانی

ای پادشاه سریر سرمد

وی خسرو ملک جاودانی

اوصاف تو در بیان نگنجد

ور هر سر مو شود زبانی

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاك لما خلقت الافلاك

بند دوازدهم

یا دافع جیشه الابطیل

یا دامغ صوله الاضالیل (۱)

ص: ۱۳

۱- در اصل همین بیت است ولی در حاشیه شعر ذیل بجای آن ضبط شده: ای مهبط وحی و روح تنزیل وی منبع فیض و لوح تأویل

قرآن تو برده حکم تورات

فرقان تو کرده نسخ انجیل

بر خوان تو ریزه خوار میکال

طفلی است بمکتب تو جبریل

سیمای تو دادده داد تکبیر

بالای تو کرده کار تهلیل

ای صورت تو برون ز تشبیه

وی معنی تو برون ز تمثیل

ذات تو مثال ذات بیمثل

اوصاف تو فوق حد تکمیل

مشکوه مقام جمع و اجمال

مرآه مقام فرق و تفصیل

مدح تو و من؟ خیال باطل

وصف تو و من؟ نتیجه تعطیل

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاک لما خلقت الافلاک

بند سیزدهم

ای اصل اصیل و فرع ممدود

وی جامع علم و دوحه ی جود

ای عین عیان و قلب عرفان

وی گنج نهران و سر معبود

ای شمع جمال و نور مطلق

وی شاهد بزم غیب مشهود

این نشئه نه جای جلوه ی تست

میعاد، شهود و یوم موعود

فرش ره تسیت عرش اعظم

عرش تو بود مقام محمود

یا شافی صدر کل مصدرور

من أعذب منهل و مورود

از چشمه ی فیض تست سیراب

در دار وجود هرچه موجود

مدح تو نه حد ممکناتست

بی حد نشود محاط محدود

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاک لما خلقت الافلاک

بند چهاردهم

ایفیض مقدس از شوائب

وی نور مهذب از غیاهب

ارواح ز فیض تو در أشباح

ای مظهر واهب المواهب

آفاق به نور تو منور

ایشمس مشارق و مغارب

ایجاد تو منتهی المقاصد

إبداع تو غابه المطالب

چل الملك البديع صنعہ

ما ادوع فيك من عجائب!

يا من بفنائه الرواحل

حلت و انيخت الركائب

خرگاه تو مطرح الامانى

درگاه تو معقل الرغائب

با شأن تو چیست اینمدايح؟

با قدر تو چیست این مناقب؟

فرموده بشأنت ايزد پاک

لولاك لما خلقت الافلاك

فی رثاء سيد المرسلین صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم

ماتم جهانسوز خاتم النبیین است

یا که آخرین روز صادر نخستین است

روز نوحه ی قرآن در مصیبت طاها است

روز ناله ی فرقان از فراق یاسین است

خاطری نباشد شاد در قلمرو ایجاد

آه و ناله و فریاد در محیط تکوین است

کعبه را سزد امروز رو نهد بویرانی

زانکه چشم زمزم را سیل اشک خونین است

صبح آفرینش را شام تار باز آمد

تیره اهل بیتش را دیده ی جهان بین است

رایت شریعت را نوبت نگوئساریست

روز غربت اسلام روز وحشت دین است

شاهد حقیقت را هر دو چشم حق بین خفت

آه بانوی کبری همچو شمع بالین است

هادی طریقت را زندگی بسر آمد

گمراهان امت را سینه پر از کین است

شاهباز وحدت را بند غم بگردن شد

کرکس طبیعت را دست و پنجه رنگین است

شد همای فرخ فر بسته بال و بی شهیر

عرصه ی جهان یکسر صید گاه شاهین است

خاتم سلیمان را اهرمن بجادو برد

مسند سلیمانی مرکز شیاطین است

شب ز غم نگیرد خواب چشم نرگس شاداب

لیک چشم هر خاری شب بخواب نوشین است

پشت آسمان شد خم زیر بار این ماتم

چشم ابر شد پر نم در مصیبت خاتم

ص: ۱۶

بند اول

گوهری را از صدف آورده طبعم در کنار
یا که از خاک نجف تابنده دری آبدار
برد تا حد عدم تا قاب قوسین وجود
رفرف طبع مرا، یک غمزه ز اندلدل سوار
شاهد بزم ولایت شاه اقلیم وجود
شمع ایوان هدایت نیر گیتی مدار
صورت زیبای او یا طلعت «الله نور»
معنی والای او یا سر «لم تمسه نار»
خط دلجویش طراز مصحف کون و مکان
خال هندویش مدار گردش لیل و نهار
پرتوی از نور رویش طور سینای کلیم
بنده ی در گاه کویش صد سلیمان اقتدار
مشرق صبح ازل خورشید عشق لم یزل
چرخ تا شام ابد در زیر حکمش برقرار
در برش پیر خرد چون کودکی دانش پژوه
بر درش عقل مجرد همچو پیری خاکسار
شاهباز اوج او ادنی بهنگام عروج

یکه تاز عرصه ی ایجاد گاه گیر و دار

گوش جان بگشا و بشنو از امین کردگار:

لا فتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار

بند دوم

باز جان می پرورد ساز پیام آشنا

یا که از طور غرب می آید آواز «أنا»

میدمد صبح ازل از کوی عشق لم یزل

یا فروزان شمع روی شاهد بزم «دنی»

جلوه ی شمع طریقت چشمها را خیره کرد

یا سنا برق حقیقت میزند کوس فنا

کعبه را تاج شرف تا اوج «أرادنی» رسید

یافت چون از مولد میمون او اقصی المنی

قبله ی اهل یقین شد خطه ی بیت الحرام

روضه ی خلد برین شد ساحت خیف و منا

بیت معمور ار شود و بران ازینحسرت رواست

یا بیفتد گنبد دوار من أعلی البناء

ص: ۱۷

از پی تعظیم خم شد گوئیا پشت فلک
فرش را عرش معلی گفت تبریک وهنا
با ولید البیت! غوغای نصاری در مسیح
گرچه میزید ترا، لکن تعالی ربنا
مفقر گر می کند با یک زبان مدحتگری
می کند روح الامین با صد نوا مدح و ثنا
گوش جان بگشا و بشنو از امین کردگار:
لا فتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار

بند سوم

کعبه چو نگوی سبق از سینه ی سینا گرفت
پایه برتر از فراز گنبد مینا گرفت
خانه، بی سالار و صاحب بود تا میلاد شاه
سر بکیوان ز درجه رب البیت دروی جا گرفت
تا ز برج کعبه خورشید حقیقت جلوه کرد
چرخ چارم سوخت از حسرت دل از دنیا گرفت
کعبه شد تا با مقام لی مع اللهی قرین
از شرافت همسری تا بزم او ادنی گرفت
خاک بطحا زین عنایت آنچنان شد سر بلند
رونق عز و شرف از مسجد اقصی گرفت
کعبه شد تا مرکز طاوس گلزار ازل

تا ابد زاغ و زغن یکسر ره صحرا گرفت

خیر مقدم ای همایون طاله برج شرف

ملک هستی زیب و فر زانطعت غرا گرفت

نغمه ی دستان نباشد در خور اینداستان

شور جبریل امین در عالم بالا گرفت

گوش جان بگشا و بشنو از امین کردگار:

لافتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار

بند چهارم

گوهری شد از درون کعبه بیرون از صدف

کرد بیت الله را با آنشرف بیت الشرف

گوهری سنگین بها رخشان شد از بیت الحرم

کز ثریا تا ثری را کرد کمتر از خزف

کعبه شد از مقدم اوقاف عنقاء قدم

شاهبازان طریقت در کنارش صف بصف

سینه ی سینا مگر از هیبتش شد چاک چاک

یا شنید از رأفتش موسی ندای «لاتخف»

ز اشتیاقش یوسف صدیق در زندان غم
وز فراقش پیر کنعان نغمه ی ساز را اُسف
خلعت خلت شد ارزانی بر اندام خلیل
کرد بنیاد حرم چون بهر آن نعم الخلف
کعبه را شد همسری با تربت خاک غری
مبدء اندر کعبه بود و منتهی اندر نجف
آسمان زد کوس شاهی در محیط کن فکان
زهره، ساز نغمه ی تبریک زد بی چنگ و دف
هر دو گیتی را بشادی کرد فردوس برین
نغمه ی روح الامین، با یک جهان شوق و شعف
گوش جان بگشا و بشنو از امین کردگار:
لا فتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار

بند پنجم

آفتاب عالم لاهوت از برج قدم
کرد گیتی را چه صبح روشن از سر تا قدم
کعبه شد مشکوه مصباح جمال لم یزل
بیت، رب البیت را گردید مجلای اتم
کوکب دری دری بگشود از فیض وجود
کز فروغش نیست جز نام دروغی از عدم
کلک قدرت در درون کعبه نقشی را نگاشت

پایه اش را برد برتر از سر لوح و قلم (۱)

کعبه گوئی کنز محفی بود گوهرزای شد

زین شرافت تا ابد گردید در عالم علم

مکه شد ام القری از مقدم ام الكتاب

قبه ی عرش برین زد بوسه بر خاک حرم

شاه اقلیم «سلونی» تا قدم در کعبه زد

قبله ی حاجات گشت و مستجار و ملتزم

از مروت داد عنوانی، صفا و مروه را

وز فتوت آبرویی یافت زمزم نیز هم

منطق تقریر می گوید: لقد کل اللسان

خامه ی تحریر می نالد: لقد جف الغلم

گوش جان بگشا و بشنو از امین کردگار:

لا فتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار

بند ششم

گلشن خلد برین شد عرصه بیت الحرام

تا خرامان گشت دروی تازه سر وی خوشخرام

ص: ۱۹

نونهالی معتدل از بوستان «فاستقم»

شاخه ی طوبی بری از روضه ی دار السلام

قامتی در استقامت چون صراط مستقیم

سرو آزادی بقامت همچو میزانی تمام

قد و بالای دل آرایش بغایت دلستان

عالم از حسن نظامش در کمال انتظام

شمع بزم کبریائی گاه قد افراختن

نخله ی طور تجلای الهی در کلام

نقطه بایه بود و در تجلی شد الف

مصحف کونین را داد افتتاح و اختتام

تا قیامت وصف آنقامت نگنجد در بیان

لیک می دانم قیامت می کند از وی قیام

زان میان حاشا اگر آرم حدیثی در میان

سر خاص الخاس کی باشد روا در بزم عام؟

وصف آن بالا نباید کار هر بی پا و سر

من کجا و مدحت آن سرور والا مقام؟

گوش جان بگشا و بشنو از امین کردگار:

لا فتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار

بند هفتم

تا درخشان شد درون کعبه زان وجه حسن

ثم وجه الله روشن شد، برون شد شك و ظن
چونگه بودش خلوت غيب الغيوبى جاىگاه
ديد بيت الله را نيكو مثالى در وطن
كعبه شد طور حقيقت سینه ی سينا شكافت
پور عمران كو كه تا باز آيدش آواز «لن»؟
در محيط كعبه چندان موج زد دريای عشق
کز نهيبش گشت نه فلک فلک لشگرشکن
سر وحدت از جينش آنچنان شد آشكار
کز در و ديوار بيت الله فرارى شد و تن
نقش باطل چيست با آن صورت يزدان نما؟
با وجود اسم اعظم كى بماند اهرمن؟
تا علم زد بر فراز كعبه شاه ملك عشق
عالم توحيد را يكباره روح آمد بتن
شهریار لافتى تازد قدم در آن سرا
حسن ایام جوانی یافت این دهر (دیر) کهن
تیشه بر سر کوفت از ناقابلی فرهاد وار
مفتقر، هرچند می گوید بشیرینی سخن
گوش جان بگشا و بشنو از امین کردگار:
لا فتى إلا على لا سيف إلا ذوالفقار

کعبه تا نقطه ی بایئه را در بر گرفت
در جهان گوی سبق از چار دفتر بر گرفت
در محیط کعبه شد تا نقطه ی وحدت مدار
عالم ایجاد را آن نقطه سرتاسر گرفت
نامه ی هستی شد از طغرای نامش نامور
طلعتی زیبا از آن دیباچه ی دفتر گرفت
تا که زیر پای او را از دل و جان بوسه داد
آنچه را در وهم ناید کعبه بالاتر گرفت
از قدوم روح قدسی از شعف پرواز کرد
شاهباز سد ره را در زیر بال و پر گرفت
شد حرم دار الامان در رقص آمد آسمان
تا که شعری (۱) بوسه بر خاک ره مشعر گرفت
چشمه ی خاور فروغی دید از آن مه جبین
نارطور از شعله ی نور جمالش در گرفت
عقل فعال از دبستان کمالش بهره یافت
چون خداوند سخن جا بر سر منبر گرفت
شهبواری آمد اندر عرصه میدان رزم
کز سرای عالم امکان سرو افسر گرفت
گوش جان بگشا و بشنو از امین کردگار:

لا فتى إلا على لا سيف إلا ذوالفقار

بند نهم

کعبه ی کوی حقیقت قبله ی اهل وصول

مستجار علوی و سفلی و ارواح عقول

نسخه ی اسماء و سر لوح حروف عالیات

مصدر افعال، اول صادر و اصل الاصول

آنکه بودش قاب و قوسین اولین قوس صعود

کعبه اش گاه تنزل آخرین قوس نزول

در رواق عزتش اشراقیان را راه نیست

در حریم خلوتش عقلست ممنوع از دخول

ریزه خوار خوان او میکال با حفظ ادب

حامل فرمان او جبریل با شرط قبول

قطره ای از قلمز جودش محیطی بیکران

عکس از نور جمالش آفتابی بی افول

حاکم ارمن و سمایی شبهه اندر رتق و فتق

واجب ممکن نمایی اتحاد و بی حلول

خاتم دور ولایت فاتح اقلیم عشق

هرکه این معنی نمی داند ظلوم است و جهول

ص: ۲۱

دست هر ادراک کوتاه است از دامان او

پس چگویم من؟ تعالی شانه ی عما نقول

گوش جان بگشا و بشنو از امین کردگار:

لا فتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار

بند دهم

شد سمند یکه تاز طبع را زانو دو تا

چون قدم زد در مدیح شهسوار لافتی

خامه ی مشکین من چون می نگارد این رقم

خون خورد از رشک و حسرت نافه ی مشک ختا

گر بگیرم باج از تاج کیان نبود عجب

چون سرایم نغمه ای از تاجدار هل اُتی

ای سروش غیب پیغامی ز کوی یار من

جان بلب آمد ز حسرت همتی حتی متی؟!

عمر بگذشت و ندیدم روی خوبی ای دریغ

زندگانی رفت بر بادا فنا واحسراتا

روز من از شب سیه تر کو جهان افروز من؟

صبحم از شام غریبان تیره تر و اغربتا

در حضيض جهل افتادم ز اوج معرفت

در میان شهر دانش در کنار روستا

عشق گفتا دست زن در دامن شیر خدا (۱)

تا رهائی از نهنگ طبع چون پور متی (۲)

آنکه در اقلیم وحدت فرد ربی مانند بود

وانکه اندر عرصه ی میدان نبودش هیچ تا

گوش جان بگشا و بشنو از امین کردگار:

لافتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار:

فی ولاده مولانا امیر المؤمنین علیه السلام

بوی گل و سنبل است یا که هوای بهار؟

زمزمه ی بلبل است یا که نوای هزار؟

نفحه ی روح القدس می رسد از بزم انس

یا که نسیم صبا می وزد از کوی یار؟

صفحه ی روی زمین همچو بهشت برین

از چه چنین عنبرین؟ وز چه چنین مشکبار؟

لاله ی خودرو برست، ژاله برویش نشست

بوی خوشش کرد مست هر که بدی هوشیار

چرخ مرصع کمر چتر ملمع بسر

گوهر انجم کند بر سر مردم نثار

ص: ۲۲

۱- در حاشیه ی اصل «ان شیر حق» هم نوشته شده است. م

۲- مراد حضرت یونس است که از شکم ماهی نجات یافت. م

هم به بسیط زمین، پهن بساط نشاط
هم به محیط فلک، سور و سرور استوار
صبح ازل میدمد که افق لم یزل
شام ابد می رمد از دم شمس النهار
مظهر غیب مصون مظهر مافی البطون
از افق کاف و نون سر زده خورشیدوار
مالک ملک وجود، شمع شبستان جود
شاهد بزم شهود، پرده گرفت از عذار
از افق لا مکان عین عیان شد عیان
قطب زمین و زمان کون و مکان و امدار
روح نفوس و عقول اصل اصیل اصول
نفس نفیس رسول خسرو و الاتبار
دافع هر شک و ریب، پاک ز هر نقص و عیب
فالق اصباح غیب از پس شبهای تار
ناظم سر و علن بت فکن و بت شکن
غره ی وجه الزمن دره ی رأس الفخار
شاخه ی طوبی مثال، در چمن اعتدال
ماه فروزان جمال، در فلک اقتدار
قبه ی خرگاه او قبله ی اهل کمال
پایه ی درگاه او ملترم و مستجار

طفل دبستان اوست حامل وحی اله

بلبل بستان اوست بیک خداوند گار

قاسم ارزاق کیست؟ ریزه خود خوان او

قابض ارواح کیست؟ بنده ی فرمانگذار

صاحب تیغ دو سر، طور تجلای حق

برد بیک جلوه از سینه ی سینا قرار

نیر انجم خدم تافت ز اوج حرم

شد ز حضيض عدم نور وجود آشکار

گوهر بحر قدم از صدف آمد برون

فلک محیط کرم در حرم آمد کنار

کعبه پر از نور شد، جلوه گه طور شد

سر «انا الله» ز «نور» گشت عیان، نی ز «نار»

مکه شد از بوی او رشک ختا و ختن

وز چمن روی او گلشن دارالقرار

فی مدیحه امیر المؤمنین علیه السلام

شیر بیشه ی ابداع سر ز بیشه بیرون کرد

عقل بیرا از بیم دل دو نیم و مجنون کرد

بیرق ضلالت را سرنگون و وارون کرد

رایت هدایت را بر فراز گردون کرد

چهره ی حقیقت را همچو لاله گلگون کرد

داده گلشن دین را جویبار تیغش آب
لاله زار یاسین را کرده خرم و شاداب
شمع بزم آئین را کرده مهر عالمتاب
داده داد تمکین را روز خیر و احزاب
در اُحد فداکاری از شماره افزون کرد
بازوی قویمندش (۱) بسکه داد قوت داد
در حرم خداوندش افسر فتوت داد
با حبیب دلبنده رتبه ی اخوت داد
همچو نی بهر بندش نغمه ی نبوت داد
در حرم جهانی را مست خویش و مفتون کرد
تا به تیغ خون آشام داد عشق و مستی داد
در سران بدفرجام داد ضرب دستی داد
در برابر اصنام داد حق پرستی داد
تا به پیکر اسلام داد روح و هستی داد
تا که دین و آئین را چون هما همایون کرد
ساز دست و شمشیرش تا ابد در آواز است
گوئی از بم وزیرش زهره نغمه پرداز است
شمع تیغ سر گیرش تا فلک سر افراز است
در فضای تدریرش دست و سر به پرواز است
کو زبان که تا گویم دست و تیغ او چون کرد؟

برق تیغ خون ریزش بر سران عالم زد
شعله ی شرر بیزش بر روان اعظم زد
دود آتش تیزش طعنه بر جهنم زد
بازوی دلاویزش عرش و فرش بر هم زد
تا صراط ایمان را مستقیم و موزون کرد
آفتاب نورانی روز بدر کرد اشراق
یا که سیف ربانی جلوه کرد در آفاق
آنکه در سر افشانی روز بزم بودی طاق
با قضای یزدانی همعنان و هم میثاق
با قدر خداوندش از نخست مقرون کرد
ذوالفقار آتشبار بر قریش آتش زد
تا بگنبد دوار شعله زان کشاکش زد
شور برق آن بتار بر سران سرکش زد
تا که سکه افرار بر قلوب بی غش زد
تا کتاب هستی را همچو لوح مکنون کرد

ص: ۲۴

چون بدعوت وحدت مظهر احد آمد

نقش رایت نصرت یا علی مدد آمد

رو بلافتی رتبت، پیر بیخرد آمد

کفر محض بد فطرت پور عبدود آمد

قطره عرض اندامی بر محیط جیحون کرد

عزم رزم بر سر داشت با سر سران یکسر

پا بمرگ خود برداشت شد چو خر بگل اندر

گرچه کوه پیکر داشت شد ز کلهم کمتر

دل که آندلا ور داشت همچون آهنین پیکر

آبشد چنان کز سر هرچه داشت بیرون کرد

کلک تیغ جانکاهی نقش خاک راهش کرد

از فراز خودخواهی سر نگون بپاهش کرد

خرمنی ز گمراهی برق زد تباهش کرد

ضربت یداللهی کوه بود و کاهش کرد

پنجه ی خداوندش غرق لجه ی خون کرد

پیل مست لب پر کف عزم شیر شیران کرد

یا ز ابلهی مرحب رو به میر میدان کرد

روز عمر خود را شب یا که خانه ویران کرد

تیره بخت بد کوکب آرزوی نیران کرد

یا که پنجه پی مغزی با قضای بیچون کرد

تیغ حیدر صفدر آنچنان دو نیمش کرد
کز فراز زین یکسر وارد جحبمش کرد
تیغ آهنین پیکر آنچنان رمیمش کرد
چون غبار با کمتر در هوا عدیمش کرد
همچو نقطه موهومش در محیط هامون کرد
آسمان و هفت اختر حلقه ی در کویش
چرخ را کند چنبر یک اشاره ز ابرویش
چیست قلعه ی خیبر با کمند نیرویش؟
چیست کندن آندر پیش زور بازویش؟
آنچه ناید اندر وهم آن یمین میمون کرد
تا بحلقه ی در شد آشنا در انگشتش
قلعه های خیبر شد همچو موم در مشتش
هرکه را برابر شد تیغ سر زد از پشتش
ور ز پیش او در شد صبحه ی قضا کشتش
قلعه را ز کشتارش همچو فلک مشحون کرد
رفت کشتی ایمان در احد چه در گرداب
بود از جگر نالان یا علی مرا دریاب

دست و تیغ سر افشان، کرد همتی نایاب
تا بعرصه ی میدان شد دل دلیران آب
روزگار دشمن را تیره و دگرگون کرد
آستین چه بالا زد آسمان بزیر آمد
تا قدم بهیجا زد شیر در نفیر آمد
تیغ را بهر جا زد مرگ در سفیر آمد
بر سر سران پا زد تا سر سریر آمد
مسند نبوت را استوار و مأمون کرد
فاتح ولایت بود خاتم النبیین را
مصدر عنایت بود صادر نخستین را
رایت هدایت بود هادی المضلین را
قلعه ی حمایت بود مالک دین و ایمان را
با پیمبرش ایزد چون کلیم و هارون کرد
مفتقر بصد خجالت مدحت و ثنا آورد
وز فریضه ی ذمت شمه ای بجا آورد
در بر ولی نعمت تحفه ی گدا آورد
بر در فلک حشمت موری التجا آورد
پای را بامیدی از گلیم بیرون کرد

مدیحه الامیر علیه السلام فی یوم الغدیر

باده بده ساقیا ولی ز خم غدیر

چنگ بزن مطربا ولی بیاد امیر

تو نیز ایچرخ پیر بیا ز بالا بزیر

داد مسرت بده ساغر عشرت بگیر

بلبل نطقم چنان قافیه پرداز شد

که زهره در آسمان بنغمه دمساز شد

محیط کون و مکان دائره ی ساز شد

سرور روحانیان هو العلی الکبیر

نسیم رحمت وزید، دهر کهن شد جوان

نهال حکمت دمید پر ز گل ارغوان

مسند حشمت رسید بخسرو خسروان

حجاب ظلمت درید ز آفتاب منیر

وادی خم غدیر منطقه ی نور شد

یا ز کف عقل پیر تجلی طور شد

یا که بیانی خطیر ز سر مستور شد

یا شده در یکسریر قران شاه و وزیر

شاهد بزم ازل شمع دل جمع شد

تا افق لم یزل روشن از آن شمع شد

ظلمت دیو و دغل ز پرتوش قمع شد

چه شاه کیوان محل شد بفراز سریر

چون بسر دست شاه شیر خدا شد بلند

بتارک مهر و ماه ظل عنایت فکند

ص: ۲۶

شوکت فرو جاہ بطالعی ارجمند

شاه ولایت پناه بامر حق شد امیر

مژده که شد میر عشق وزیر عقل نخست

بہمت پیر عشق اساس وحدت درست

بآب شمشیر عشق نقش دوئیت بشست

بزیر زنجیر عشق شیر فلک شد اسیر

فاتح اقلیم جود بجای خاتم نشست

یا بسپهر وجود نیر اعظم نشست

یا بمحیط شہود مرکز عالم نشست

روی حسود عنود سیاه شد همچو قیر

صاحب دیوان عشق عرش خلافت گرفت

مسند ایوان عشق زیب و شرافت گرفت

گلشن خندان عشق حسن و لطافت گرفت

نغمہ ی داستان عشق رفت باوج اثیر

جلوہ بصد ناز کرد لیلی حسن قدم

پردہ زرخ باز کرد بدر منیر ظلم

نغمہ گری ساز کرد معدن کل حکم

یا سخن آغاز کرد عین اللطیف الخیر

بہر کہ مولی منم علی است مولای او

نسخہ ی اسما منم علی است طغرای او

سر معما منم علی مجلای او

محیط انشا منم علی مدار و مدیر

طور تجلی منم سینه ی سینا علی است

سیر انا الله منم آیت کبری علی است

ذره ی بیضا منم لؤلؤ لالا علی است

شافع عقبی منم علی مشار و مشیر

حلقه ی افلاک را سلسله جنبان علی است

سید لولاک را علی وزیر و ظهیر

دائره ی کن فکان مرکز عزم علی است

عرصه ی کون و مکان خطه ی رزم علی است

در حرم لا مکان خلوت بزم علی است

روی زمین و زمان بنور او مستتیر

قبله ی اهل قبول غره ی نیکوی اوست

کعبه ی اهل وصول خاک سر کوی اوست

قوس صعود و نزول حلقه ابروی اوست

نقد نفوس و عقول بیار گاهش حقیر

طلعت زیبای او ظهور غیب مصون

لعل گهر زای او مصدر کاف است و نون

سر سوید ای او منزله از چند و چون

صورت و معنای او نگنجداند و ضمیر

یوسف کنعان عشق بنده ی رخسار اوست

خضر بیابان عشق تشنه ی گفتار اوست

موسی عمران عشق طالب دیدار اوست

کیست سلیمان عشق بر در او؟ یک فقیر!

ص: ۲۷

ای بفروغ جمال آینه ی ذوالجلال

مفتقر خوش مقال مانده بوسف تو لال

گرچه براق خیال در تو ندارد مجال

ولی ز آب زلال تشنه بود ناگزیر

فی مدح مولانا امیرالمؤمنین سلام الله علیه

صبا اگر گذار تو فتد بکوی یار من

ز مرحمت بگو بآن نگار گلغذار من

که ای ز بیوفائی تو تیره روزگار من

چرا نظر نمی کنی بر این دل فکار من؟

ترحمی ترحمی ز دست رفته کار من

هماره سوختم در آرزوی یک نگاه ای

نه عمر می رسد بسر نه درد راست چاره ای

نه بینی ارفتد ز آتش دلم شراره ای

نه بر زمین گیاهی و نه بر فلک ستاره ای

چرا حذر نمی کنی ز آه شعله بار من

صبا بشهر یار من بشیر وار می رسد

چه بلبلان خوش نواز لاله زار می رسد

بیا تو ای صبا که از تو بوی یار می رسد

نوید وصل یار من ز هر کنار می رسد

خوش آندمی که بینمش نشسته در کنار من

صب درود بیکران بحیث یملاً الفضا

بکم نثار آستانه ی علی مرتضی

ولی کارخانه ی قدر مهیمن قضا

محیط معرفت، مدار حلم و مرکز رضا

که کعبه ی درش بود مطاف و مستجار من

صحیفه ی جوامع کلم مجامع حکم

لطیفه ی معانی کرم معالی همه

رقیمه ی محامد ادب محاسن شیم

کتاب محکم حدیث حسن لیلی قدم

که در هوای عشق او جنون بود شعار من

بمشهد شهود او تجلیات ذات بین

ز بود حق نمود او حقائق صفات بین

ز نسخه ی وجود او حروف عالیات بین

مفصل از حدود او تمام مجملات بین

منزه است از حدودا اگرچه آن نگار من

جواهر عقول جمله درج دُرج گوهرش

نفائس نفوس را مدد ز لؤلؤ ترش

طبايع و مواد بندگان كوى قنبرش
دميد صبح آفرينش از جبين انورش
قلمرو وجود را گرفت شهسوار من
بين طفيل بود او، مركب و بسيط را
رهين فيض جود او مجرد و خليط را
چه نقطه ي وجود او مدار شد محيط را
نمود يك نمود او كه ومه و وسيط را
روا بود انااللهى ز يار بختيار من
مؤسس مبانى و مؤصل اصول شد
مصور معانى و مفصل فصول شد
حقيقه المثانى و مكمل عقول شد
برتبه حق ثانى و خليفه ي رسول شد
خلافت از نخست شد بنام شهريار من
معرف معارف و محدد جهات شد
مبين لطائف و معين نكات شد
مفرق طوائف و مؤلف شتات شد
مفرج مخاوف و سفينه النجاه شد
اميد گاه و مقصد دل اميدوار من
بمستجار كوى او عقول جمله مستجير
ز آفتاب روى او مه منير مستير

ز جعد مشکبوی او حیات عالم کبیر
ز شهد گفتگوی او که شکرست دلپذیر
مذاق دهر شکرین چه شعر آبدار من
بود غدیر قطره ای ز قلزم مناقبش
فروغ مهر ذره ای ز نور نجم ثاقبش
نعیم خلد بهره ای ز سفره ی مواهبش
اگر مرا بنظره ای کشد دمی بجانبش
بفرق فرقدان رسد کلاه افتخار من
جمال جانفزای او ظهور غیب مستتر
دو زلف مشکسای او حجاب سر مستسر
ز پرچم لوای او لوای کفر منکسر
ز تیغ جانگزای او قوای شرک منتشر
چه از غمش قوای بی ثبات و بیقرار من
مقام او بمسند سریر قرب سرمدی
حسام او مؤسس اساس دین احمدی
کلام او مروج شریعت محمدی
ز جام او بنوش اگر تر است میل بیخودی

بجان دشمنان دین چه دست و تیغ آخته

پلنگ و شیر خشمگین به بیشه زهره باخته

چه در مصاف مشرکین بر آن صفوف تاخته

ملک هزار آفرین به نه فلک نواخته

چه جای نغمه ی و نوای بلبل هزار من؟

ز تیغ شعله بار او خم فلک بجوش شد

ز برق ذوالفقار او چه رعد در خروش شد

ز بدر و کارزار او ملک ز عقل و هوش شد

ز خیبر و حصار او ز ذکر حق خموش شد

چه واله از تجلیات قهر کرد گار من

چه نسبت است با هما، بهائم و وحوش را؟

به بیخرد مکم قرین خدای عقل و هوش را

به درد نوش خود فروش پیر میفروش را

اگر موحدی بشو ز لوح دل نقوش را

که ملک دل نمی سزد مگر بر از دار من

ولایتش که در غدیر شد فریضه ی امم

حدیثی از قدیم بود ثبت دفتر قدم

که زد قلم بلوح قلب سید امم رقم

مکمل شریعت آمد و متمم نعم

شد اختیار دین بدست صاحب اختیار من

بامر حق امیر عشق، شد وزیر عقل کل

ابوالفتوح گشت جانشین خاتم رسل

رسید رایه الهدی بدست هادی سبیل

که لطف طاعتش بود نعیم دائم الاکل

جحیم شعله ای ز قهر آن بزرگوار من

بمحفلی که شمع جمع بود شاهد ازل

گرفت دست ساقی شراب عشق لم یزل

معرف ولایتش شد و معین محل

که اوست جانشین من ولی امر عقد و حل

بدست او بود زمام شرع پایدار من

رقیب او که از نخست داد دست بندگی

در آخر از غدیر او نخورد آب زندگی

کسیکه خوی او بود چه خوک و سگ درندگی

چه ما رو کز دم گزنده، طبع وی زندگی

همان کند که کرد با امیر شه شکار من

* (فی رثاء امیرالمؤمنین علیه السلام) *

*** (ده بند) ***

بند اول

خم گردون دون لبریز خونست
بکام باده نوشان واژگونست
نصیب هر که باشد قریبش افزون
از این مینای غم جامی فزونست
حریف مجلس صهبای بیچون
قرین غصه ی بی چند و چونست
نه انجا مست این جام بلا را
که از آغاز هستی تا کنونست
عجب رسمی است دوران فلکرا
که جور و دور او از حد برونست
مرا این نقش گوناگون گردون
به رنگانگ محنت رهنمونست
هر آشوییست در ملک شهادت
ز شور عالم غیب مصونست
اگر شوری ندارد هقل رهبر
چرا سر گشته ی دشت جنونست؟
مگر بالا بلند رایت دین

ز تیغ ابن ملجم سرنگونست؟

ز خون محراب و مسجد لاله گونست

أمیر المؤمنین غرقاب خونست

بند دوم

ملائک زین مصیبت اشکبارند

خلائق چهره در خون مینگارند

خزان گلشن دین شد که مردم

ز سیل اشک چون ابر بهارند

چه جای گریه است و اشکباریست

بجای اشک باید خون بیارند

همانا سوز برق و ناله ی رعد

ز سوز سوگواران یادگارند

عزیزان روی از اینغم می خراشند

کنیزان زین مصیب داغدارند

جوانان پیر در عهد جوانی

که یک عالم بلا را زیر بارند

نوامیس امامت بی ملامت

پریشان موی وزارند و نزارند

خوانین حجازی را ز آشوب

سزد ملک عراق از بن بر آرند

نو اخوان بانوان شورش انگیز

بسوز قمری و شور هزارند

ز خون محراب و مسجد لاله گونست

امیرالمؤمنین غرقاب خونست

بند سوم

زمین از چیست خوان غصه و غم؟

ز مرگ کیست پشت آسمان خم؟

بسیط خاک تا ایوان افلاک

محیط ناله و آه است و ماتم

خدنگ کینه زخمی زد بدلها

که هرگز به نخواهد شد به مرهم

قلم زد منشی دیوان محنت

پس از این بر حدیث ما تقدم

ز قتل فاتح اقلیم وحدت

دو تا شد قامت یکتای خاتم

دو چشم فرقدان خونبار گردد

حسن را با حسین بیند چه با هم

مپرس از ناله ی جانسوز جبریل

مگو از سیل اشک چشم آدم

خلیل الله قرین شعله ی آه

بود نوح نبی با نوحه همدم

بطور غم دل از کف داده موسی

بگردون صیحه زد عیسی ابن مریم

ز خون محراب و مسجد لاله گونست

امیرالمؤمنین غرقاب خونست

بند چهارم

نشوری شد پیا از یک جهان شور

نه از طی سجّل و عرض منشور

عجب شوری در این ظلمت سرا شد

ز شور ساکنان عالم نور

بگوش اهل دل فریاد جبریل

حکایت می کند از نفخه ی صور

ز سیل اشک سوزان خطه ی خاک

بعین حق نماید بحر مسجور

چرا از هم نریزد سقف مرفوع؟

چرا ویران نگردد بیت معمور؟

کلام الله ناطق گشت خاموش

چرا نبود کتاب الله مهجور؟

ظهور غیب مکنون رفت در خاک

تجلی کرد سر سر مستور

شکست از تیشه ی کین شاخ طوبی

ز غم آتش فشان شد نخله ی طور

بماتمخانه ی حوراء انسی

بسر خاک مصیبت می کند حور

ز خون محراب و مسجد لاله گونست

امیرالمؤمنین غرقاب خونست

بند پنجم

فتاد از تیشه ی بی اعتدالی

ز باغ «فاستقم» طوبی مثالی

چو سرو جویبار رحمت افتاد

نرست از گلشن حکمت نهالی

ز شمشیر لعین لم یزل شد

بخون رنگین جمال لایزالی

ز تیغ ملحدی شق القمر شد

ولیکن تا با بروی هلالی

نماند از تیزی چنگال کرکس

ز عنقاء حقیقت پرو بالی

دریغ از گردش گردون که آمد

به بند بنده ای مولی الموالی
فغان از پستی دنیا که افتاد
بدست سفله ای رب المعالی
نمی بردش تجلی گر بکلی
ندادی شیر، روبه را مجالی
چنین تقدیر شد صبح ازل را
که تا شام ابد بروی بنالی
ز خون محراب و مسجد لاله گونست
امیرالمؤمنین غرقاب خونست

بند ششم

چه از شمشیر کین شق القمر شد
زمین و آسمان زیر و زبر شد
قلم منشق شد و نقشش مصیبت
در الواح معانی و صور شد
خم گردون دون نیل غم افشاند
جهان را جامه ماتم به بر شد
قضا طرح بساطی از عزا ریخت
کز آه و ناله بنیاد قدر شد

نصیب اهل دل زینخوان ماتم
سرشک دیده و خون جگر شد
بیادی قاف تا قاف ابد رفت
چه عنقاء ازل بیبال و پر شد
بداغ نامرادی هر دلی سوخت
چه شمشیر مرادی شعله ور شد
نسیم صبحگاهی چو نسوم است
از این آتش که در وقت سحر شد
سری از صرصر بیداد بشکافت
که خاک غم جهانی را بسر شد
ز خون محراب و مسجد لاله گونست
امیرالمؤمنین غرقاب خونست

بند هفتم

چه سلطان هما را بال و پر سوخت
شهنشاه حقیقت را جگر سوخت
سموم کین چه زد بر گلشن دین
نه تنها شاخ گل هر خشک و تر سوخت
ز داغ لاله زار علم و حکم
کتاب و سنت خیر البشر سوخت
تبه شد خرمن شمس معارف

همانا حاصل دور قمر سوخت

ز سوز منشی دیوان تقدیر

قضا را خامه و لوح و قدر سوخت

سزد کز چشم زمزم خون بیارد

که رکن کعبه و حجر حجر سوخت

مگو از رونق اسلام و ایمان

که اعظم رایت فتح و ظفر سوخت

بسر طوبی کند خاک مصیبت

که سرو گلشن وحدت ز سر سوخت

چو نرگس هر که شب را بود بیدار

دلش از شعله ی آه سحر سوخت

ز خون محراب و مسجد لاله گونست

امیرالمؤمنین غرقاب خونست

بند هشتم

نه در عرش است و فرش اینشیون و شین

بود در ماوراء حیطه ی این

در آن گلشن که قمری را بود شور

غراب البین گمنام است فی البین

ز سر تاج رسالت بر زمین زد

خداوند سریر قاب و قوسین

چرا از دل ننالده صاحب شرع

ز قتل مفتی (۱) دین قاضی دین

دو تا شد تارک آن یکه تازی

که بودی پشت زین را روی او زین

سر مسند نشین عدل و انصاف

لقد أضحی بسیف الجور نصفین

چرا بحر حکم عین معارف

چنین خکشیده در یک طرفه العین؟

مگر فرمانروای کن فکان رفت

که آشوب است در اقلیم کونین؟

سزد قرآن که از وحدت بنالد

برفت آنکس که بودی ثانی اثنین

ز خون محراب و مسجد لاله گونست

امیر المؤمنین غرقاب خونست

بند نهم

چرا نبود رعیت را رعایت

مگر رفت از میان شاه ولایت؟

چرا آشفته شد شمل حقیقت

مگر حق را نگویند است رایت؟

چرا از نو حرم بیت الصنم شد

مگر ویران شد ارکان هدایت؟

چرا اسلام می نالد ز غربت

مگر رفتنش ز سر ظل حمایت؟

چرا قرآن قرین سوز و ساز است

مگر هر سوره شد محو و هر آیت؟

چرا سنت زند بر سینه و سر

مگر از حادثی دارد روایت؟

چرا آئینه ی خورشید تیره است

مگر از قصه ای دارد حکایت؟

چرا خونابه میبارد ز گردون

مگر از غصه ای دارد شکایت؟

جهان بیجان ز قتل جان جانان

فغان زینجور و داد از اینجنایت؟

ز خون محراب و مسجد لاله گونست

امیرالمؤمنین غرقاب خونست

ص: ۳۵

مرا دل بهر آنشاهی دو نیمست
که از تیغ کجش دین مستقیمست
چه شد مسند نشین لی مع الله؟
که فرش راه او عرش عظیمست
حرم نالان خداوند حرم کو؟
که ارکان هدایت زو قویمست
مطاف زمره ی روحانیان کو؟
که کویش مستجار است و حطیمست
چه بر سر قبله ی توحید را رفت
که در محراب طاعت سر دو نیمست؟
تجلی آنجنابش برد از دست
که گفتی طور سینا و کلیمست
و گرنه بر سلیمان آفرینی
چه جای حمله دیو رجیمست؟
شها در آستانت مفتقر چون
سگ اصحاب کهفست و رقیمست
بفرما یک نظر بر حال زارش
که لطف عام و انعامت عمیمست
ز خون محراب و مسجد لاله گونست

امير المؤمنين غرقاب خونست

ص: ۳۶

فی ولاده الصدیقه سلام الله علیها

ز دلیلی حسن قدم در بزم حدوث قدم

یا سینه ی سینا زد از سر انا الله دم

یا شاهد هستی شد در جلوه ز غیب حرم

یا از افق عصمت رخشان شده بدر اتم

یا گوهر دُرُج شرف تابیده ز بحر کرم

روئیده گل خود رو از آب و گل آدم

وز لاله ی گلشن جان گیتی شده باغ ارم

یا صبح ازل طالع از ناصیه ی خاتم

یا کلک عنایت کرد طغرای وجود، رقم

آنصنع بدیع که شد ز آرایش لوح و قلم

یا زهره زهرا زد برقبه ی عرش، علم

بانوی ملک حشمت خاتون ملوک خدم

ناموس جمال ازل طاوس ریاض قدم

کاندر حرم لاهوت جز او نبود محرم

ام الخلفا که بود پیوسته پناه امم

هم قبله ی اهل دعاهم کعبه ی اهل همم

مشکوه نبوت را مصباح منبر ظلم

انوار ولایت را چرخ فلک اعظم

افلاک امامت را او محور مستحکم

اسرار حقایق را سرچشمه و بحر خضم

ص: ۳۷

هم معدن صدق و صفا هم گنج علوم و حکم

انسیه ی حوراء اونی آسیه و مریم

صدیقه ی کبری او او سیده عالم

در ستر و عفاف و حیا با سر قدم توأم

در عزم و مشیت او حکم ازلی مدغم

فرمان قضا و قدر در محکمه اش محکم

از قلزم جودش چه این هر دو جها؟ یک نم

جز دست و جودش کو غارتگر ملک عدم؟

یکشمه بهشت برین ز انگلشن حسن شیم

عقلست عقال درش نفس از نفسش همدم

رونق بطبیعت داد آنعنصر جود و کرم

هر ذره ای ز پر تو او شد دره ی افسر جم

هر چه نبود زان بیش در وصف جمالش کم

در نعت کمالاتش هر ناطقه ای ابکم

ای نام دلارایت بر خسته دلان مرهم

تا کی دل مفتقرت نالان بکمند غم؟

این سینه ی غمزده را لطفی کن و کن خرم

فی مدح سیده النساء سلام الله علیها

دختر فکر بکر من، غنچه ی لب چه وا کند

از نمکین کلام خود حق نمک ادا کند

طوطی طبع شوخ من گر که (۱) شکرشکن شود

کام زمانه را پر از شکر جانفزا کند

بلبل نطق من ز یک نغمه ی عاشقانه ای

گلشن دهر را پر از زمزمه و نوا کند

خامه ی مشکسای من گر بنگارد این رقم

صفحه ی روزگار را مملکت ختا کند

مطرب اگر بدین نمط ساز طرب کند گهی

دائره ی وجود را جنت دلگشا کند

منطق من هماره بندد چه نطق را

منطقه ی حروف را منطقه السما کند

شمع فلک بسوزد از آتش غیرت و حسید

شاهد معنی من ار جلوه ی دلبریا کند

نظم برد بدین نسق از دم عیسوی سبق

خاصه دمیکه از مسیحا نفسی ثنا کند

وهم باوج قدس ناموس آله کی رسد؟

فهم که نعت بانوی خلوت کبریا کند؟

ناطقه ی مرا مگر روح قدس کند مدد

تا که ثنای حضرت سیده ی نساء کند
فیض نخست و خاتمه نور جمال فاطمه
چشم دل از نظاره در مبدء و منتهی کند
صورت شاهد ازل معنی حسن لم یزل
وهم چگونه وصف آئینه ی حق نما کند
مطلع نور ایزدی مبدء فیض سرمدی
جلوه ی او حکایت از خاتم انبیا کند
بسمله ی صحیفه ی فضل و کمال معرفت
بلکه گهی تجلی از نقطه ی تحت «با» کند
دائرة ی شهود را نقطه ی ملتقی بود
بلکه سطر که دعوی لو کشف الغطا کند
حامل سر مستسر حافظ غیب مستتر
دانش او احاطه بر دانش ماسوی کند
ین معارف و حکم بحر مکارم و کرم
گاه سخا محیط را قطره ی بی بها کند
لیلہ قدر اولیاء، نور نهار اصفیا
صبح جمال او طلوع از افق علا کند
بضعه ی سید بشر ام ائمه ی غرر
کیست جز او که همسری با شه لافتی کند؟
وحی نبوتش نسب، جود و فتوتش حسب

قصه ای از مروتش سوره ی «هل اتی» کند

ص: ۳۹

دامن کبریای او دست رس خیال نی

پایه ی قدر او بسی پایه بزیر پا کند

لوح قدر بدست او کلک قضا بشست او

تا که مشیت الهیه چه اقتضا کند

در جبروت حکمران، در ملکوت قهرمان

در نشأت کن فکان حکم بما تشا کند

عصمت او حجاب او عفت او نقاب او (۱)

سر قدم حدیث از آن سترو از آن حیا کند

نفخه ی قدس بوی او جذبه ی انس خوی او

منطق او خبر ز «لا ینطق عن هوی» کند

قبله ی خلق روی او، کعبه ی عشق کوی او

چشم امید سوی او تا بکه اعتنا کند

بهر کنیزیش بود زهره کمینه مشتری

چشمه ی خور شود اگر چشم سوی سُها کند (۲)

مفتقرا متاب رو از در او بهیچ سو

زانکه مس وجود را فضه ی او طلا کند

فی رثاء الصدیقه الطاهره سلام الله علیها

دل افسرده ام از زنده گی آمد بیزار

می رسد بسکه بگوش دل من ناله زار

ناله ی وا ابتا می رسد از سوخته ای

کز دل مادر گیتی به برد صبر و قرار
صد چه قمری کند از ناله ی او نوحه گری
می چکد خون دل و دیده ز منقار هزار
شرری زهره ی زهرا زده در خرمن ماه
که نه ثابت بفلک ماند و نه دیگر سیار
جوورها دید پس از دور پدر در دوران
نه مساعد ز مهاجر نه معین از انصار
بت پرستی بدر کعبه ی مقصود و امید
آتشی زد، که بر افروخته تا روز شمار
شرر آتش و آن صورت مهوش عجیبت
نور حق کرد تجلی مگر از شعله ی نارا
طور سینای تجلی متزلزل گردید
چون بدان سینه ی بی کینه فرو شد مسمار
نه ز سیلی شده نیلی رخ صدیقه و بس
شده از سیل سیه، روی جهان تیره و تار

ص: ۴۰

-
- ۱- غیب مصون نشانه ی پرده نشینش بود. خ ل.
 - ۲- سها یکی از ستارگان مخفی؟؟؟؟ است. م

بشنو از بازو و پهلو که چه دید آن بانو
من نگویم چه شد اینک درو اینک دیوار
دل سنگ آب شد از صدمه ی پهلو که فتاد
گوهری از صدف بحر نبوت به کنار
بسکه خستند و شکستند ز ناموس اله
بازوی کفر قوی، پهلو ی دین گشت نزار
محتجب شد بحجاب ازلی وقت هجوم
گر شنیدی که نبودش بسر و روی خمار
قره ی باصره ی شمس حقیقت آرا
چون کند جلوه در او خیره بماند ابصار
بند در گردن مرد افکن عالم افکند
بت پرستی که همیداشت بگردن زنار
منکر حق شد و بیعت ز حقیقت طلبید
آنکه ز اول بخداوندی او کرد اقرار
رفت از کف فدک و ناله ی بانو بفلک
که نه حرفش شرفی داشت نه قدرش مقدار
هیچکس اصل اصیلی نفروشد به نخیل
جز خبیثی که بود نخل شقاوت را بار
نیر برج حیا شد چه هلالی زهزال
یا چه آهی که برآید ز درون بیمار

روز او چون شب دیجور و تن او رنجور

لاله سان داغ و چو نرگس همه شب را بیدار

غیرتش بسکه جفا دید ز امت نگذاشت

که پس از مرگ وی آیند بگردش اغیار

ص: ۴۱

*** (فی رثاء الصدیقه الطاهره سلام الله علیها) ***

*** (هفت بند) ***

بند اول

تا در بیت الحرام از آتش بیگانه سوخت
کعبه ویران شد حرم از سوز صاحبخانه سوخت
شمع بزم آفرینش با هزاران اشک و آه
شد چنان کز دود آهش سینه ی کاشانه سوخت
آتشی در بیت معمور ولایت شعله زد
تا ابد زانشعله هر معمور و هر ویرانه سوخت
آه از آن پیمان شکن کز کینه ی خم غدیر
آتشی افروخت تا هم خم و هم پیمانه (۱) سوخت
لیلی حسن قدم چون سوخت از سر تا قدم
همچو مجنون عقل رهبر را دل دیوانه سوخت
گلشن فرخ فر توحید آندم شد تباه
کز سموم شرک آنشاخ گل فرزانه سوخت
گنج علم و معرفت شد طعمه ی افعی صفت
تا که از بیداد دو نان گوهر یکدانه سوخت
حاصل باغ نبوت رفت بر باد فنا
خرمنی در آرزوی خام آب و دانه سوخت
کر کس دون پنجه زد بر روی طاوس ازل

عالمی از حسرت آنجلوه ی مستانه سوخت

آتشی آتش پرستی در جهان افروخته

خرمن اسلام و دین را تا قیامت سوخته

بند دوم

سینه ای کز معرفت گنجینه ی اسرار بود

کی سزاوار فشار آندر و دیوار بود؟

طور سینای تجلی مشعلی از نور شد

سینه ی سینای وحدت مشتعل از نار بود

ناله ی بانو زد اندر خرمن هستی شرر

گوئی اندر طور غم چون نخل آتشبار بود

آنکه کردی ماه تابان پیش او پهلو تهی

از کجا پهلو ی او را تاب آن آزار بود؟

گردش گردون دون بین کز جفای سامری

نقطه ی پروردگار وحدت مرکز مسمار بود!

صورتش نیلی شد از سیلی که چون سیل سیاه

روی گیتی (۲)

زین مصیبت تا قیامت تار بود

شهریاری شد به بند بنده ای از بندگان

آنکه جبریل امینش بنده ی دربار بود

از قفای شاه، بانو با نوای جانگداز

تا توانائی بتن، تا قوت رفتار بود

گرچه باز و خسته شد، وز کار دستش بسته شد

لیک پای همتش بر گنبد دوار بود

دست بانو گرچه از دامان شه کوتاه شد

لیک بر گردون بلند از دست آن گمراه شد

ص: ۴۲

۱- خمخانه خ ل

۲- گردون خ ل

گوهری سنگین بها از ابر گوهر بار ریخت
کز غم جانسوز او خون از در و دیوار ریخت
تا ز گلزار حقایق نو گلی بر باد رفت
یک چمن گل صرصر بیداد ز آن گلزار ریخت
شاخه ی طوبی مثالی را ز آسیب خسان
آفتی آمد که یکسر هم برو هم بار ریخت
غنچه ی نشکفته ای از لاله زار معرفت
از فراز شاخساری از جفای خار ریخت
اختر فرخ فری افتاد از برج شرف
کاسمان خوناب غم از دیده ی خونبار ریخت
طوطی ای زینخا کدان پرواز کرد و خاک غم
بر سراسر طوطیان عالم اسرار ریخت
بسملی در خون طپید از جور جبار عنید
یا که عنقاء ازل خون دل از منقار ریخت
زهره ی زهرا چه از آسیب پهلو در گذشت
چشمه های خون ز چشم ثابت و سیار ریخت
مهبط روح الامین تا پایمال دیو شد
شورش سر زد که سقف گنبد دوار ریخت
از هجوم عام بر ناموس خاص لایزال

عقل حیران طبع سرگردان زبان لالست لال

ص: ۴۳

بند چهارم

شد پیا شور و نوا تا از دل بانوی شاه

رفت از کف صبر و طاقت فوت از زانوی شاه

خسته شد پهلوی خاتون رفت از او تاب و توان

آنچنان کز پیچ و تابش بسته شد بازوی شاه

تا حقیقت را بنا حق دست و گردن بسته شد

دست بیداد رعیت باز شد بر روی شاه

روی بانوی دو گیتی شد ز سیلی نیلگون

سیل غم یکباره از هر سو روان شد سوی شاه

سامری گوساله ای را کرد میر کاروان

تا قیامت خلق را گمراه کرد از کوی شاه

هر که با آواز آن گوساله آمد آشنا

تا ابد بیگانه ماند از صحبت دلجوی شاه

نغمه ی «انی انا الله» نشنود گوساله خواه

غره دنیا، نه بیند غره نیکوی شاه

خاتم دین را بجادو برد دست اهرمن

شرمی از یزدان نکرد و بیمی از نیروی شاه

گرچه دست بندگی داد از نخست اندر غدیر

لیک آن بد عاقبت لب تر نکرد از جوی شاه

خضر می باید که تا تو شد ز آب زندگی

نیست آب زندگی شایان هر خوک و سگی

ص: ۴۴

طعمه ی زاغ و زغن شد میوه ی باغ فدک
ناله ی طاوس فردوس برین شد بر فلک
زهره ی چرخ ولایت نغمه ی جانسوز داشت
تا سماک آن ناله ی جانسوز می رفت از سمک
چشم گریان و دل بریان بانو ای عجب
نقش هستی را نکرد از صفحه ی ایجاد حک
شاهد بزم حقیقت شمع ایوان یقین
اشکریزان رفت در ظلمت سرای ریب و شک
کی روا بودی رود سر گرد کوی این و آن
آنکه بودی خاک راهش سرمه ی چشم ملک؟
مستجار هر دو گیتی قبله ی حاجات، برد
دست حاجت پیش انصار و مهاجر یک بیک
بیوفا قومی، دل آنان ز آهن سخت تر
وعده های سست آنان چون هوایی در شبک
پاس حق هرگز مجو حق ناشناس
هر که حق را ننگرد کورش کند حق نمک
مفتقر گر جانسپاری در ره بانو سزا است
راه حق است «ان تکن لله کان الله لک»
همچو قمری با غمش عمری بسر باید کنی

چاره ی دل را هم از این رهگذر باید کنی

ص: ۴۵

طعمه ی زاغ و زغن شد میوه ی باغ فدک
ناله ی طاوس فردوس برین شد بر فلک
زهره ی چرخ ولایت نغمه ی جانسوز داشت
تا سماک آن ناله ی جانسوز می رفت از سمک
چشم گریان و دل بریان بانو ای عجب
نقش هستی را نکرد از صفحه ی ایجاد حک
شاهد بزم حقیقت شمع ایوان یقین
اشکریزان رفت در ظلمت سرای ریب و شک
کی روا بودی رودسر گرد کوی این و آن
آنکه بودی خاک راهش سرمه ی چشم ملک؟
مستجار هر دو گیتی قبله ی حاجات، برد
دست حاجت پیش انصار و مهاجر یک بیک
بیوفا قومی، دل آنان ز آهن سخت تر
وعده های سست آنان چون هوایی در شبک
پاس حق هرگز معجو حق ناشناس
هر که حق را ننگرد کورش کند حق نمک
مفتقر گر جانسپاری در ره بانو سزا است
راه حق است «ان تکن لله کان الله لک»
همچو قمری با غمش عمری بسر باید کنی

چاره ی دل را هم از این رهگذر باید کنی

ص: ۴۶

نور حق در ظلمت شب رفت در خاک ای دریغ

با دلی از خون لبالب رفت در خاک ای دریغ

طعت بیت الشرف را زهره ی تابنده بود

آه کان تابنده کوکب رفت در خاک ای دریغ

آفتاب چرخ عصمت با دلی از غم کباب

با تنی بیتاب و پُر تب رفت در خاک ای دریغ

پیکری آزرده از آزار افعی سیرتان

چون قمر در برج عقرب رفت در خاک ای دریغ

کعبه ی کروبیان و قبله ی روحانیان

مستجار دین و مذهب رفت در خاک ای دریغ

لیلی حسن قدم با عقل اقدام هم قدم

اولین محبوبه ی رب رفت در خاک ای دریغ

حامل انوار و اسرار رسالت آنکه بود

جبرئیلش طفل مکتب، رفت در خاک ای دریغ

آن مهین بانو که بانویی از آن بانو نبود

در بساط قرب اقرب، رفت در خاک ای دریغ

آنکه بودی از محیط فیض وجودش کامیاب

هر بسیط و هر مرکب رفت در خاک ای دریغ

شد ظهور غیب مکنون باز غیب مستتر

تربتش از خلق پنهان همچو سر مستسر

بند هفتم

بیت معمور ولایت را اجل ویرانه کرد

آنچه را با خانه صد چندان بصاحبخانه کرد

ص: ۴۷

شمع روی روشن زهرا چه آنشب شد خموش
زهرة ساز و نغمه ی ماتم در آن کاشانه کرد
آه جانسوز یتیمان اندر آن ماتم سرا
کرد آشوبی که عقل محض را دیوانه کرد
داغ بانو کرد عمری با دل آن شهریار
آنچه شمع انجمن یکباره با پروانه کرد
شاه با آن پر دلی دل از دو گیتی بر گرفت
خانه را کانشب تهی زانگو هر یکدانه کرد
بارها کردی تمنای فراق جسم و جان
چونکه یاد از روزگار وصل آنجا نانه کرد
سر بزانونی غم و با غصه ی بانو قرین
عزلت از هر آشنائی بود و هر بیگانه کرد
شاهد هستی چه از پیمانہ ی غم نیست شد
باده نوشان را خراب از جلوه ی مستانه کرد
ساقی بزم حقیقت گوئیا از خم غم
هرچه در خمخانه بودی اندر آن پیمانہ کرد
مفتقر را شوری از اندیشه بیرون در سراسر
هر دم او را از غم بانو نوائی دیگر است

فی مدح الامام ابی محمد الحسن المجتبی علیه السلام

صبا ز لطف چه عنقا برو بقله ی قاف

که آشیانه ی قدس است و شرفه ی اشراف

چه خضر در ظلمات غیوب زن قدمی

که کوی عین حیاتست و منبع الطاف

بطوف کعبه ی روحانیان به بند احرام

که مستجار نفوس است و للعقول مطاف

بطرف قبله ی اهل قبول کن اقبال

بگیر کام ز تقییل خاک آن اطراف

بزن بقائمه ی عرش معدلت دستی

بگو که ای ز تو بر پا قواعد انصاف

بدرد خویش چرا درد من دوا نکنی

بمحفلی که بنوشند عارفان می صاف

بجام ما هم خون ریختند جای مدام

نصیب ما همه جور و جفا شد از اجلاف

منم گرفته بکف نقد جان، توئی نقاد

منم اسیر صروف زمان، توئی صراف

شها بمصر حقیقت، تو یوسف حسنی

من و بضاعت مزجاه و این کلافه ی لاف

رخ مبین تو، آئینه ی تجلی ذات

مه جبین تو نور معالی اوصاف
تو معنی قلمی، لوح عشق را رقمی
تو فالق عدمی، آنوجود غیب شکاف
تو عین فاتحه ای بلکه سر بسمله ای
تو باء و نقطه ی بائی و ربط نونی و کاف
اساس ملک سعادت بذات تو منسوب
وجود غیب و شهادت بحضرت تو مضاف
طفیل بود تو فیض وجود نامحدود
جهانیان همه بر خوان نعمت اضیاف
برند فیض تو لاهوتیان بحد کمال
خورند رزق تو ناسوتیان بقدر کفاف
علوم مصطفوی را لسان تو تبیان
معارف علوی را بیان تو کشاف
لب شکر شکنت روحبخش گاه سخن
حسام سرفکنت دل شکاف گاه مصاف
محیط بحر مکارم ز شعبه ی هاشم
مدار و فخر اکارم ز آل عبد مناف
ابو محمد امام دوم باستحقاق
یگانه وارث جد و پدر باستخلاف

ترا قلمرو حلم و رضا بزیر قلم

بلوح نفس تو نقش صیانت است و عفاف

سپهر و مهر دو فرمانبرند در شب و روز

یکی غلام مرصع نشان یکی زرباف

ز کهکشان سپهر و خط شعاعی مهر

سپهر غاشیه کش، مهر خاوری سیاف

غبار خاک درت نور بخش مردم چشم

نسیم رهگذرت رشک مشک ناهه ی ناف

در تو قبله ی حاجات و کعبه ی محتاج

ملاذ عالمیان در جوانب و اکناف

یکی بطی مراحل برای استظهار

یکی بعرض مشاکل برای استکشاف

بسوی روی تو چشم امید دشمن و دوست

بگرد کوی تو اهل وفاق و اهل خلاف

بر آستان ملک پاسبانت از دل و جان

ملوک را سر ذلت بدون استنکاف

نه نعت شأن رفیع تو کار هر منطیق

نه وصف قدر منیع تو حد هر دو صاف

شهود ذات نباشد نصیب هر عارف

نه آفتاب حقیقت مجال هر خشاف (۱)

نه در شریعت عقلست بی ادب معذور

نه در طریقت عشقست از مدیحه معاف

فی رثاء ابی محمد المجتبی علیه السلام

هر که آشفته دل و سوخته جان همچو منست

نکند میل چمن و همه عالم چمن است

هر غم از دل بتماشای گلستان نرود

عالم اندر نظر غمزده بیت الحزن است

نه هر آشفته بود شیفته ی روی نگار

نه پریشانش از زلف شکن در شکن است

گوش جان ناله ی قمری صفتی می طلبد

نه پی زمزمه ی بلبل شیرین سخن است

من نجویم لب جو کآب من آتش صفت است

سبزه و روی نکو حضرت وجه حسن است

ص: ۵۰

جز حسن قطب ز من مرکز پرگار محن
کس ندیدم که با نزاع محن ممتحن است
نقطه دایره و خطه ی تسلیم و رضا
نوح طوفان بلا یوسف مصر محن است
راستی فلک و فلک همچو حبیبست بر آب
کشتی حلم وی آنجای که لنگر فکن است
بکه نالم که سلیمان جهان خانه نشین
خاتم مملکت دین بکف اهرمن است
شده از سوده ی الماس، زمرد لعلش
سبز پوش از اثر زهر گل یاسمن است
آنکه چون روح بسیط است در این جسم محیط
زهر کین در تن او همچو روان در بدن است
شاهد لم یزلی شمع شبستان وجود
پاره های جگر و خون دلش در لگن است
ناوک خصم بر او از اثر دست و زبان
بر دل و بر بدن و بر جگر و بر کفن است
کعبه بتخانه و صاحب حرم از وی محروم
جای سلطان هما مسکن زاغ و زغن است

بند اول

آنشاخ گل که سبز بود در خزان یکیست

افشانده غنچه ی گل سرخ از دهان یکیست

آن گوهری کز آتش الماس ریزه شد

یاقوت خون ز لعل لب او روان یکیست

آن لعل دُرفشان که زمرد نگار شد

داد از وفا سوده ی الماس، جان، یکیست

آن نخل طور کز اثر زهر جانگداز

از فرق تا قدم شده آتش فشان یکیست

آن شاهباز اوج حقیقت که تیر خصم

نگذاشته ز بال و پر او نشان یکیست

آنخضر رهنا که شد از آب آتشین

فرمانروای مملکت جاودان یکیست

آن نقطه ی بسیط محیط رضا که بود

حکمش مدار دایره ی کن فکان یکیست

آن جوهر کرم که چه سودا بسوده کرد

هرگز نداشت چشم بسود و زیان یکیست

چشم فلک ندیده بجز مجتبی کسی

شایان این معامله، آری همان یکیست

طوبی مثال گلشن آل عبا بود

ریحانه ی رسول خدا مجتبی بود

ص: ۵۲

هرگز کسی دچار محن چون حسن نشد

ور شد دچار آن همه رنج و محن نشد

خاتم اگر ز دست سلیمان بیاد رفت

اندر شکنجه ی ستم اهرمن نشد

نوح نجی گر از خطر موج رنجه شد

غرقاب لجه ی غم بنیاد کن نشد

یوسف اگرچه از پدر پیر دور ماند

لیکن غریب و بی همه کس در وطن نشد

شمع ارچه سوخت از سر شب تا سحر ولی

خونابه ی دل و جگرش در لگن نشد

پروین نثار ماهرخی کانچه شد بر او

پروانه را ز شمع دل انجمن نشد

حقا که هیچ طائری از آشیان قدس

چون او اسیر پنجه ی زاغ و زغن نشد

جز غم نصیب آن دل والا گهر نبود

جز زهر بهر آن لب شکرشکن نشد

دشنام دشمن آنچه که با آن جگر نمود

از زهر بی مضایقه با آن بدن نشد

از دوست آنچه دید ز دشمن روا نبود

جز صبر، دردهای دلش را دوا نبود

ص: ۵۳

هرگز دلی ز غم چه دل مجتبی نسوخت
ور سوخت ز اجنبی دگر از آشنا نسوخت
هر گلشنی که سوخت ز باد سموم سوخت
از باد نوبهار و نسیم صبا نسوخت
چندان دلش ز سرزنش دوستان گداخت
کز دشمنان زهر بد و هر ناسزا نسوخت
از هر خسی چه آن گل گلزار معرفت
شاخ گلی ز گلشن آل عبا نسوخت
جز آن یگانه گوهر توحید را کسی
ز الماس سوده لعل لب دلربا نسوخت
هرگز برادری به عزای برادری
در روزگار، چو نشه گلگون قبا نسوخت
باور مکن دلی که چه قاسم بناله شد
زان ناله ی پر از شرر و آبا نسوخت
آندم که سوخت حاصل دوران ز سوز زهر
در حیرتم که خرمن گردون چرا نسوخت
تا شد روان عالم امکان ز تن روان
جنبنده ای نماند کزین ماجرا نسوخت
خاموش شد چراغ دل افروز مجتبی

افروخت شعله ی غم جان سوز مجتبی

ص: ۵۴

بند چهارم

شاهی که حکم بر فلک و بر ستاره داشت
آزرده شد چنان که ز مردم کناره داشت
عمری اسیر محنت و از عمر خویش سیر
جز صبر چون دچار بلا شد چه چاره داشت؟
حق خلافتش چه بنا حق گرفته شد
از سوز دل بروتق باطل نظاره داشت
گر میشنید کوه گران آنچه او شنید
از هم شکافت، گرچه دل از سنگ خاره داشت
آندم که از سمند خلافت پیاده شد
شوریده بر سرادق او هر سواره داشت
چون در رسید خنجر بَران به ران او
یکباره رفت اگر که نه عمر دوباره داشت
روی زمین مگر همه سینای طور بود
از بسکه آه سینه شکافش شراره داشت
آنکس که بود رابطه ی حادث و قدیم
از زهر جانگزا جگری پاره پاره داشت
تنها نشد ز سوده ی الماس خونجگر
تا عمر داشت خون جگر را هماره داشت
خونابه ی غم از جگر اندر پیاله ریخت

یا غنچه ی گل از دهن شاخ لاله ریخت

ص: ۵۵

شاهی که بود گوشه نشینی شعار او
محنت قرین او شد و غم بود یار او
آن کو دمید صبح ازل از جبین او
شد تیره تر ز شام ابد روزگار او
محکوم حکم دیو شد آن خسروی که بود
روح الامین چه بنده ی فرمانگزار او
موسی اگر بطور غمش می زدی قدم
بیخود شدی ز آه دل شعله بار او
یکباره گر مسیح بدید آنچه او بدید
میشد دوباره چرخ چهارم چه دار او
آن سرو سبزپوش چه گل سرخروی شد
آری ز بسکه خون جگر شد نگار او
روی حسن چه سبز شد از زهر غم فزود
تا شد سرشک دیده و دل جویبار او
طوبی نثار آنقد و قامت که بعد مرگ
از چار سو خدنک سه پر شد نثار او
پرورده ی کبار پیمبر بد از نخست
محروم شد در آخر کار از کنار او
آن سروری که صاحب بیت الحرام بود

بیت الحرام بهر چه بروی حرام بود!

ص: ۵۶

ای ماه چرخ پیر و مهین پور عقل پیر
کز عمر سیر بودی و در بند غم اسیر
قربان آن دل و جگر پاره پاره ات
از زهر جانگداز وز دشنام و زخم تیر
ای در سریر عشق، سلیمان روزگار
از غم تو گوشه گیر ولی اهرمن امیر
از پستی زمانه و بیداد دهر شد
دیوی فراز منبر و روح الامین بزیر
میر حجاز پای سریر امیر شام!
ای کاش سرنگون شدی آن میر و آن سریر
الحاد گشته مرکز توحید را مدار
شد کفر محض حلقه ی اسلام را مدیر
دستان ز چیست بسته زبان، در سخن غراب
ای لعل دُر فشان تو دلجوی و دلپذیر
یا للعجب ز مردم دنیا پرست دون
یوسف فروخته به متاعی بسی حقیر
ای دستگیر غمزدگان روز عدل و داد
دست ستم ز چیست تو را کرده دستگیر؟
تا شد همای سدره نشین در کمند غم

عنقاء قاف شد زالم دردمند غم

ص: ۵۷

ای روح عقل اقدم و ریحانه ی نبی
کز خون دل ز غصه دوران لبالبی
ای شاه داد گر که ز بیداد روزگار
روزی نیارمیده نیاسوده ای شبی
از دوستان ملامت بیحد شنیده ای
تنها ندیده ای الم از دست اجنبی
چون عنصر لطیف تو با خصم بد منش
هرگز ندید کس قمر برج عقربی
ز هر جفا نمود ترا آب خوشگوار
از بسکه تلخکامی و بیتاب و پر تبی
از ساقی ازل نگرفته است تا ابد
چون ساغر تو هیچ ولی مقربی
آری بلا بمرتبه ی قرب اولیا است
وندر بساط قرب نبود از تو اقربی
گردون شود نگون و رخ مهر و مه سیاه
کافتاده در لحد چه تو تابنده کوکبی
نشیده ام نشانه ی تیر ستم شود
جز نعش نازنین تو در هیچ مذهبی
ای مفتقر بنال چه قمری در این عزا

کاین غصه نیست کمتر از آن زهر جانگزا

ص: ۵۸

فی ولاده سیدالشهداء سلام الله علیه

بیا به بزم حسینی و بشنو از عشاق
بگوش هوش نوای حجاز و شور عراق
بکن مشاهده ی شاهدان شهد سخن
بنموش می ز کف ساقیان سیمین ساق
بیاد مولد سبط دوم امام سوم
فتاده غلغله از شش جهت ز سبع طباق
فلک ز ثابت و سیار از برای نثار
نهد لثالی منثوره را علی الاطباق
بر اوج چرخ مناطق به تهنیت ناطق
بود معاینه جوزا غلام بسته نطق
سرود زهره به تبریک حضرت زهرا
چنان بنگمه که شد مشتری ز طاق طاق
خطیب عالم ابداع داد داد سماع
که لا یزال برقص است این بلند رواق
عطارد از پی انشاء تهنیت، رمزی
نگاشت بر صفحات صحائف آفاق
ز ذوق باده ی وحدت بشکر این نعمت
تمام عالمیان را چه شکر است مذاق
نمود طالع اسعد بطلعت میمون

چه نور لم یزل از مشرق ازل اشراق
زدند کوس بشارت ز ملک تا ملکوت
بیمن حضرت شاهنشاهی علی الاطلاق
سلیل عقل نخستین دلیل اهل یقین
دوم خلیفه ی جد و پدر باستحقاق
ز وحدت احدیت وجود او مشتق
جمال مبدء کل را بمنتهی مشتاق
لطیفه ی دل والای معرفت زایش
صحیفه ی کرم است و مکارم اخلاق
رموز نسخه ی وحدت ز ذات او مفهوم
نکات مصحف آیات را بود مصداق
جمال شاهد بزم دنی و او أدنی
فروغ شمع حقیقت مقام استغراق
بهمت نبوی شاهباز گاه عروج
بصولت علوی یکه تاز گاه سیاق
قضا ز منشی دیوان او گرفته قلم
قدر ز طفل دبستان او برد اوراق

مدار ملک حقیقت مدیر فُلك فلك

محیط عشق و محبت مشوق الاشواق

ملیک مملکت بردباری و تسلیم

ولی عهد و وفا در قلمرو میثاق

بچهره فالق صبح هدایت ازلی

به تیغ تیز رؤس ضلال را فلاق

ز تیغ سر فکنش کل باطل زاهق

حق از بیان حقایق نشان او احقاق

ز فیض رحمت او زنده قابض الارواح

بخوان نعمت او بنده قاسم الارزاق

ملایک از سر حیرت شواخص الابصار

ملوک بر در دولت نوا کس الاعناق

نیافت بر در او رفر ف خیال مجال

براق عقل چه دیوانه در عقال و وثاق

شها بطور تو خر الکلیم مغشياً

بیک تجلی، و از یک عنایت تو أفاق

تجلی تو در آئینه ی وجود نمود

هزار نقش مخالف بچشم اهل وفاق

گل حدیقه ی معنی نه وصف صوت تست

نه نعت غره غرا است قره الاحداق

ظهور غیب مصون سر مطلق مکنون
بود ز وصف برون و البیان لیس یطاق
مرا چه نیست به نیل معانی تو رهی
سخن درست نباشد بدین طریق و سیاق
همین بس است که خون ترا خداست بها
از آنکه بهر عروس شهادت است صداق
جمال یار تو را بود کعبه ی مقصود
منای عشق تو میدان جنگ اهل شقاق
مقام قدس تو و خیل بندگان رهت
بطون او دیه بود و ظهور خیل عتاق
ز اهل بیت تو بود الوداع بانگ سماع
شب وصال تو با دوست، بود روز فراق
بر اوج نیزه عروج تو از حَضِیضُ زمین
سیر تو سر پیمبر، سنان نیزه یراق

فی النزول بکربلا

موکب شاه فلک فر در زمین نینوا
چون فرود آمد تجلی الله فی وادی طوی
تا که خرگاه امامت شد در آنجا استوار
آسمان زد کوس الرحمن علی العرش استوی

گرچه شد ملک عراق از مقدمش رشک حجاز

لیک ز آهنک حسینی شد پر از شور و نوا

کایدریغا این سلیمان را بساط سلطنت

می رود بر باد و کام اهرمن گردد روا

کعبه ی اسلام را اینجا شود ارکان خراب

قبله ی توحید را از هم فرو ریزد قوا

رایت گردون دون در این زمین گردد نگون

چون بیفتند از کف ماه بنی هاشم لوا

باز خواهد شد نمایان صورت شق القمر

باز خواهد شد هویدا معنی نجم هوی

سروها در این چمن از بیخ و بن گردد قلم

شاخهای گل در این گلزار، بی برک و نوا

خاک این وادی بیامیزد بسی با خون پاک

تا که گردد خاک پاکش دردمندان را دوا

در کنار آب، مهمان جان سپارد تشنه لب

آنچنان کز دود آهش تیره گون گردد هوا

خون روان گردد چه نیل از چشمه ی چشم فرات

از فغان کودکان تشنه کام نینوا

کاروان غم رود منزل بمنزل تا بشام

صبح روی شاه روی نی دلیل و پیشوا

بر سر نی سرپرست بانوان خود بود

ماه روی شاه چون خورشید خط استوا

زیر زنجیر ستم سر حلقه ی اهل کرم

دستگیر خصم گردد دست گیر ماسوا

ص: ۶۱

بند اول

باز این چه آتش است که بر جان عالم است؟

باز این چه شعله ی غم و اندوه ماتم است؟

باز این حدیث حادثه ی جانگداز چیست؟

باز این چه قصه ایست که با غصه توأم است؟

این آه جانگزا است که در ملک دل پیاست

یا لشگر عزا است که در کشور غم است؟

آفاق پر ز شعله ی برق و خروش رعد

یا ناله ی پیایی و آه دمام است؟

چون نچشمه چشم مادر گیتی ز طفل اشک

روی جهان چو موی پدر کشته درهم است

زین قصه سر بچاک گریبان کروبیان

در زیر بار غرصه قد قدسیان خم است

گلزار دهر گشته خزان از سموم قهر

گویا ربیع ماتم و ماه محرم است

ماه تجلی مه خوبان بود به عشق

روز بروز جذبه ی جانباز عالم است

مشکوه نور و کوکب دری نشأتین

مصباح سالکان طریق وفا حسین

گلگون قبای عرصه ی میدان کربلا

زینت فزای مسند ایوان کربلا

لب تشنه ی فرات و روانبخش کائنات

خضر زلال چشمه ی حیوان کربلا

سرمست جام ذوق و جگرسوز نار شوق

غواص بحر وحدت و عطشان کربلا

سرباز کوی دوست که در عشق روی دوست

افکنده سر چه گوی بچوگان کربلا

رکن یمان و کعبه ی ایمان که از صفا

در سعی شد ز مکه بعنوان کربلا

لییک بر زبان بسر دست نقد جان

روی رضا بسوی بیابان کربلا

چون نقطه در محیط بلا ثابت القدم

گردن نهاد بر خط فرمان کربلا

بر ما سوای دوست سر آستین فشاند

آسوده سر نهاد بدامان کربلا

سر بر زمین گذاشت که تا سر بلند شد

وز خود گذشت تا ز خدا بهره مند

ارباب عشق را چه صلای بلا زدند
اول بنام عقل نخستین صلا زدند
جام بلا بکام بلی گو شد از الست
سنگ بلا بجانب بانگ بلی زدند
تاج مصیبتی که فلک تا آن نداشت
بر فرق فرقدان شه لافتی زدند
پس بر حجاب اکبر ناموس کبریا
آتش ز کینه های نهان بر ملا زدند
شد لعل دُر فشان حقیقت زمردین
الماس کین چه بر جگر مجتبی زدند
پس در قلمرو غم و اندوه و ابتلا
کوس بلا بنام شه کربلا زدند
فرمان تو خطان رکابش که خط محو
بر نقش ما سوی ز کمال صفا زدند
دست ولا زدند بدامان شاه عشق
بر هر دو عالم از ره تحقیق پا زدند
در قلمز محبت آنشاه چون حباب
افراشتند خیمه ی هستی بروی آب

ترسم که بر صحیفه ی امکان قلم زنند
گر ماجرای کرب و بلا را رقم زنند
گوش فلک شود کر و هوش ملک ز سر
گر نغمه ای ز حال امام امم زنند
زان نقطه ی وجود حدیثی اگر کنند
خط عدم بر بط حدوث و قدم زنند
آن رهبر عقول که صد همچو عقل پیر
در وادی غمش نتوان یک قدم زنند
ماء معین چو زهر شود در مذاق دهر
گر از لبان تشنه ی او لب بهم زنند
وز شعله ی سرادق گردون قباب او
بر قبه ی سرادق گردون علم زنند
سیل سرشک و اشک، دمام روان کنند
گر ز اشک چشم سید سجاد دم زنند
تا حشر، دل شود بکمند غمش اسیر
گر ز اهلیت او سخن از بیش و کم زنند
کلک قضا است از رقم این عزا کلیل
لوح قدر فرو زده رخساره را به نیل

سهم قدر ز قوس قضا دلنشین رسید

در مرکز محیط رضا تیر کین رسید

کرد آنسه شعبه، نقطه ی توحید را دو نیم

وز شش جهت فغان بسپهر برین رسید

سر مصون ز مکمن غیب آشکار شد

زان ناوکی که بر دل حق مبین رسید

بازوی کفر و طعنه ی کفار شد قوی

زانطنع نیزه ای که به پهلوی دین رسید

از تاب رفت شاهد سلطان معرفت

زانسوز و سازها که بشمع یقین رسید

آمد بقصد کعبه ی توحید پیل مست

دیو لعین بمهبط روح الامین رسید

افعی صفت گرفت سر از گنج معرفت

بد گوهری بمخزن دُرّ ثمین رسید

آن نفس مطمئنه، حیاتی ز سر گرفت

زان نفخه ای که در نفس آخرین رسید

مستغرق جمال ازل گشت لایزال

نوشید از زلال لقا شربت وصال

شد نوک نی چه نقطه ی ایجاد را مدار

از دور ماند دایره اللیل و النهار

سر زد چه ماه معرفت از مشرق سنان

از مغرب، آفتاب قیامت شد آشکار

شیرازه ی صحیفه ی هستی ز هم گسیخت

شد پاره پاره دفتر اوضاع روزگار

کلک ازل ز نقش ابد تا ابد بماند

لوح قدر فتاد چه کلک قضا ز کار

در گنبد بلند فلک، ناله ملک

افکند در صوامع لاهوتیان شرار

عقل نخست نقش جهان را به گریه شست

وندر عقول زد شرر از آه شعله بار

یکباره سوخت همچو سپند از غمش خلیل

آمد دوباره نوح بطوفان غم دچار

در طور غم کلیم شد از غصه دل دو نیم

وندر فلک مسیح چنان شد که روی دار

سر حلقه ی عقول چه برنی مقام کرد

قوس صعود عشق ظهوری تمام کرد

در ناکسان چه قافله ی بیکسان فتاد
یک بوستان ز لاله بدست خسان فستاد
یک رشته ی ز درّ یتیم گران بها
در دست ظلم سنگدلان، رایگان فتاد
یک حلقه ای ز منطقه ی چرخ معدلت
در حلقه ی اسیری و جور زمان فتاد
زان پس گذار دسته ی دستان دلستان
در بوستان سرو و گل و ارغوان فتاد
هر بیدلی بناله شد از داغ لاله ای
هر بلبلی بیاد گلی در فغان فتاد
ناموس حق ز جلوه ی طاوس کبریا
گشت آن چنان که مرغ دلش ز آشیان فتاد
قمری صفت بر آن گل گلزار معرفت
نالید آنقدر که ز تاب و توان فتاد
یاقوت خون ز جزع یمانی بر او فشانند
یادش چه زان عقیق لب دُرفشان فتاد
پس کرد روی خویش سوی روضه ی رسول
کی جد تاج بخش من ای رهبر عقول

این لؤلؤ تر و در گلگون حسین تست

وین خشک لعل غرقه ی در خون حسین تست

این مرکز محیط شهادت که موج خون

افشانند تا بدامن گردون حسین تست

این نیری که کرده بدریای خون غروب

وز شرق نیزه سر زده بیرون حسین تست

این مصحف حروف مقطع که ریخته

اجزای او بصفحه ی هامون حسین تست

این مظهر تجلی بیچند و چون که هست

از چند و چون، جراحتش افزون حسین تست

این گوهر ثمین که بخا کست و خون دفین

مانند اسم اعظم معزون حسین تست

این هادی عقول که در وادی غمش

عقل جهانیان شده مجنون حسین تست

این کشتی نجات که طوفان ماتمش

اوضاع دهر کرده دگرگون حسین تست

آنگاه رو بخلوت ام المصاب کرد

وز سوز دل بمادر دلخون خطاب کرد

ای بانوی حجاز مرا بی نوا ببین
چون نی نوا کنان ز غم نینوا ببین
ای کعبه ی حیا بمنای وفا بیا
قربانیان خویش بکوی صفا ببین
نورستگان خویش سراسر بریده سر
وز خون نو خطان بسرا پا حنا ببین
در خاک و خون طیان مه رخسار شه نگر
زنگ جفا بر آینه ی حق نما ببین
بر نخل طور سرّ اناالله را نگر
وز روی نی تجلی رب العلی ببین
ای خفته ی نهفته ی اندر حجاب قدس
برخیز و بی حجابی ما بر ملا ببین
زنجیر جور سلسله ی عدل را قرین
توحید را بحلقه ی شرک آشنا ببین
پرگار کفر نقطه ی اسلام را محیط
دین را مدار دائره ی اشقیا ببین
ایما دراز یزید و ز ابن زیاد داد
وز آنکه این اساس ستم را نهاده داد

کاش آنزمان سرای طبیعت نگون شدی
وز هم گسسته رابطه ی کاف و نون شدی
کاش آن زمانکه کشتی ایمان بخون نشست
فُلک فُلک ز موج غمش غرقه خون شدی
کاش آن زمان که رایت دین بر زمین فتاد
زرین لوای چرخ برین واژگون شدی
کاش آنزمان که عین عیان شد بخون طپان
سیلاب خون روان ز عیون عیون شدی
کاش آنزمان که گشت روان کاروان غم
ملک وجود را بعدم رهنمون شدی
کاش آنزمان ز سلسله ی خیل بیکسان
یک حلقه بند گردن گردون دون شدی
کاش آن زمان که زد مه یثرب بشام سر
چون شام صبح روی جهان تیره گون شدی
کاش از حدیث بزم یزید و شه شهید
دل خون شدی ز دیده ی حسرت برون شدی
گر شور شام را بحکایت در آورند
آشوب بامداد قیامت در آورند

ای چرخ تا در این ستم آباد کرده ای
پیوسته خانه ی ستم آباد کرده ای
بنیاد عدل و داد بسی داده ای بباد
زین پایه ی ستم که تو بنیاد کرده ای
تا داده ای بدشمن دین کام داده ای
یا خاطری ز نسل خطا شاد کرده ای
از دوده ی معاویه و زاده ی زیاد
تا کرده ای بعیش و طرب یاد کرده ای
آبی نصیب خنجر سرچشمه ی حیات
از چشمه سار خنجر فولاد کرده ای
سر حلقه ی ملوک جهان را بعدل و داد
در بند ظلم و حلقه ی بیداد کرده ای
ای کجروش به پرورش هر خسی بسی
جور و جفا بشاخه ی شمشاد کرده ای
تا برق کین بگلشن ایمان و دین زدی
آفاق را چه رعد پر از داد کرده ای
چون شکوه ی ترا بدر داور آورند
دود از نهاد عالم امکان بر آورند

خاموش مفتقر که دل دهر آب شد

وز سیل اشک عالم امکان خراب شد

خاموش مفتقر که از این شعر شعله بار

آتش بجان مرد و زن و شیخ و شاب شد

خاموش مفتقر که از این راز دلگداز

صاحب‌دلی نماند مگر دل کباب شد

خاموش مفتقر که ز برق نفیر خلق

دود فلک بر آمد و خرق حجاب شد

خاموش مفتقر که بسیط زمین ز غم

غرق محیط خون شد و در اضطراب شد

خاموش مفتقر که ز بیتابی ملک

چشم فلک سرشک فشان چون سحاب شد

خاموش مفتقر که ز دود دل مسیح

خورشید را بچرخ چهارم نقاب شد

خاموش مفتقر که در این ماتم عظیم

آدم بتاب آمد و خاتم ز تاب شد

کس جز شهید عشق وفائی چنین نکرد

وز دل قبول بار جفائی چنین نکرد

بند اول

بسیط روی زمین باز بساط غم است

محیط عرش برین دائره ی ماتم است

باز چرا مهر و ماه تیره چه شمع عزاست

باز چرا دود آه تا فلک اعظم است

ماتم جانسوز کیست گرفته آفاق را

که صبح روی جهان تیره چه شام غم است

شور حسینی است باز که با دو صد سوز و ساز

نه در عراق و حجاز در همه ی عالم است

بحلقه ماتمش سد ره نشین نوحه گر

بزیر بار غمش قامت گردون خم است

ز شور خیل ملک دل فلک بیقرار

دیده ی انجم اگر خون بفشانند کم است

داغ جهانسوز او در دل دیو و پریست

نام غم اندوز او نقش گل آدم است

عزای سالار دین، دلیل اهل یقین

سلیل عقل نخست، سلاله ی عالم است

خزان گل زار دین ماه محرم بود

در او بهار عزا هماره خرم بود

چه نوبت کارزار به تو جوانان رسید
نخست این کار زار بجان جانان رسید
قرعه ی جانباختن بنو جوانی فتاد
که ناله ی عقل پیر باوج کیوان رسید
آینه ی عقل کل مثال ختم رُسل
جلوه ی حسن ازل در او بپایان رسید
بجان نثاری شاه بعزم رزم سپاه
از افق خیمه گاه چه ماه تابان رسید
ذبیح کوی وفا، خلیل صدق و صفا
بزیر تیغ جفا، دست و سرافشان رسید
تیغ شرر بار او صاعقه ی عمر خصم
ولی ز سوز عطش بر لب او جان رسید
بحلقه ی اهرمن شد اسم اعظم نگین
خدا گواه است و بس چه بر سلیمان رسید
یوسف حسن ازل طعمه ی گرگ اجل
ناله ی جانسوز او به پیر کنعان رسید
رسید پیر خرد بر سران نوجوان
بناله چون بلبل و شاخ گل ارغوان

کای قد و بالای تو شاخه شمشادا من
وی بکمند غمت خاطر آزاد کم
ای مه سیمای تو مهر جهانسوز من
ای رخ زیبای تو حسن خدا داد من
سوز تو ای شمع قد، داغ تو ای لاله رو
تا بفلک می برد آه من و داد من
ملک دل آباد بود بجویبار وجود
آه که سیل عدم (فنا) بکند بنیاد من
چه بر سلیمان رسید صدمه ی دیو پلید
شد از نظر ناپدید روی پریزاد من
جلوه ی پیغمبری بخاک و خون شد طپان
مگر در این غم رسد خدا بفریاد من
حسرت دامادیش بر دل زارم بماند
بحجله ی گور رفت جوان ناشاد من
لیلی حسن ازل واله و مجنون تست
چون برود تا ابد نام تو از یاد من
پس از تو ای نوجوان شدم زمین گیر تو
خدا ترحم کند بر پدر پیر تو

چه اکبر نوجوان بنو جوانی گذشت
بماتمش عقل پیر ز زندگانی گذشت
شبیهِ عقل نخست ز زندگی دست شست
یال که ز اقلیم حسن یوسف ثانی گذشت
روی جهان تیره شد چه شام غم تا ابد
چه صبح نورانی عالم فانی گذشت
اگر دگرگون شود صورت گیتی رواست
که یک فلک ز ماه و یک جهان معانی گذشت
گلشن دهر کهن چه باک اگر شد تباه
که یک چمن گل ز گلزار جوانی گذشت
چشم فلک هر قدر اشک فشانند چه سود
چه تشنه کام از قضای آسمانی گذشت
چه کعبه شد پایمال گریست زمزم چنان
که سیل اشک از سر رکن یمانی گذشت
بکام دشمن جهان شد آنزمان کانبجوان
بنا مرادی برفت به کامرانی گذشت
کوکب اقبال شاه شد از نظر ناپدید
روی فلک شد سیاه، دیده ی انجم سفید

گوهر یکتای عشق در یتیم حسن
خلعت زیبای عشق کرد به بر چون کفن
غره ی غرای او بود چه یکباره ماه
قامت رعنا ی او شاخ گل نسترن
بیاری شاه عشق خسرو جمجاه عشق
فکنند در راه عشق دست و سر و جان و تن
بخون سر شد خضاب، صورت چون آفتاب
معنی حسن المآب عیان بوجه حسن
بیاد بیداد رفت شاخ گل ارغوان
ز تیشه ی کین فتاد ز ریشه سرو چمن
تا شده رنگین بخون جمد سمن سای او
خورده بسی خون دل نافه ی مشک ختن
همای اوج ازل بدام قوم دغل
بکام گرگ اجل یوسف گل پیرهن
بدور او بانوان حلقه ی ماتم زدند
شاهد رخسار او شمع دل انجمن
چه شمع در سوز و ساز لاله ی باغ حسن
خداست دانای راز ز سوز داغ حسن

چه نو خط شاه رفت بحجله ی قتلگاه
ساز مصیبت رسید تا افق مهر و ماه
کرده نثار سرش اهل حرم در اشک
لاله رخان در برش ستاده با شمع و آه
نهاد گردون دون بطالعی واژگون
بساط سوری که شد ماتم از او عذر خواه
بخون داماد بست، بکف حنا نو عروس
رخت مصیبت بتن کرده چه بخت سیاه
عروس و داماد را نصیب شد مسندی
یک از جهاز شتر واندگر از خاک راه
دود دل بانوان مجمره ی عود بود
ناله و فریادشان نفخه ی آن بارگاه
پرده کیان حرم خون جگر از سوز غم
مویه کنان مو کنان زار و نزار و تباه
سلسله ی بانوان چو مو پریشان شدند
روز چه شب شد سیاه بچشم حق بین شاه
قیامتی شد پیا بگرد آن سر و ناز
عراق شد پر ز شور ز بانوان حجاز

چه اصغر شیرخوار نشانه ی تیر شد

مادر گیتی ز غم بماتمش پیر شد

شیر فلک بنده ی همت آن بچه شیر

که آب تیرش بکام نکوتر از شیر شد

چونکه ز قول قضا سهم قدر شد رها

حلق محیط رضا مرکز تقدیر شد

تا که ز خار خدنگ گل گلویش درید

بلبل بیدل از این غصه ز جان سیر شد

تا ز سموم بلا غنچه ی سیراب سوخت

لاله بدل داغدار، سرو زمین گیر شد

ناوک بیداد خصم داد چه داد ستم

خون ز سرا پرده چون سیل سرازیر شد

یوسف کنعان عشق طعمه ی پیکان عشق

قسمت یعقوب پیر ناله ی شبگیر شد

سلسله ی قدسیان حلقه ی ماتم زدند

عقل مجرد ز غم بسته زنجیر شد

دیده ی گردون بر آن غنچه ی خندان گریست

مادر بیچاره اش هزار چندان گریست

بند هشتم (۱)

نالہ بر آورد کی طاقہ ی (شاخہ ی) ریحان من

وی گل نو رستہ ی گلشن دامان من

ای بسر و دوش من زینت آغوش من

مکن فراموش من جان تو و جان من

دیدہ ز من بستہ ای با کہ تو پیوستہ ای

یاد نمی آوری ہیچ ز پستان من

از چہ چنین خستہ ای وز چہ زبان بستہ ای

شور و نوائی کن ای بلبل خوشخوان من

غنچہ ی لب باز کن، برگ سخن ساز کن

ای لب و دندان تو لؤلؤ و مرجان من

تیر ز شیرت گرفت وز من پیرت گرفت

تا چہ کند داغ تو با دل بریان من

مادر بیچارہ ات کنار گھوارہ ات

منتظر نالہ ات ای گل خندان من

غنچہ ی سیراب را آتش پیکان بسوخت

رفت بیاد فنا خاک گلستان من

حرملہ کرد از جفا ترا ز مادر جدا

نکرد اندیشہ از حال پریشان من

گل گلوی ترا طاقت ناوک نبود

لایق آن تیر سخت گلوی نازک نبود

ص: ۸۱

۱- این بند و بند نهم و بند یازدهم یک بیت از سایر بندها بیشتر هستند.

کاش شدی واژگون رایت گردون دون

چون علم شاه عشق شد بزمین سرنگون

ساقی بزم الست ز زندگی شست دست

دید چه بی یاری شاهد غیب مصون

ماه بنی هاشم از مشرق زین شد بلند

دمید صبح ازل از افق کاف و نون

شد سوی میدان روان ز بهر لب تشنگان

آب طلب کرد و ریخت در عوض آب، خون

تا که جدا شد دو دست زانشه یکتا پرست

شمع قدش شد ز خون چو شاخ گل لاله گون

سینه سپر کرد و رفت به پیش تیر سه پر

تا که شد از دام تن طائر روحش برون

ز ناله ی یا اخا شاه در آمد ز پا

از حرکت باز ماند معدن صبر و سکون

رفت ببالین او با غم بیحد و حصر

دید تنش چاکچاک ز زخم بیچند و چون

ناله ز دل بر کشید چه شد ز جان نا امید

گفت که پشت مرا شکست گردون کنون

مرا به مرگ تو سر گشته و بیچاره کرد

برده کیان مرا اسیر و آواره کرد

ص: ۸۲

ای بمحیط وفا نقطه ی ثابت قدم
نسخه ی صدق و صفا دفتر جود و کرم
همت والای تو برده ز عنقا سبق
جز بتو زینده نیست قبه ی قاف قدم
سرو سهی سای تو تا که در آمد ز پای
شاخه ی طوبی شکست پشت مرا کرد خم
رایت منصور تو تا که نگونسار شد
زد شرر آه من بر سر گردون ع[الم
صبح جمال تو شد تیره چه در خاک و خون
بار عیال مرا بست سوی شام غم
قبله ی روی تو رفت بیار گاه قبول
ریخت زنا محرمان حرمت اهل حرم
دست تو کوتاه شد تا که ز تیغ جفا
شد سوی خرگاه من بلند دست ستم
ایکه گذشتی ز جان ز بهر لب تشنگان
خصم بین در حرم روان چه سیل عرم
پس از تو ای جان من جهان فانی مباد
بی تو مرا یک نفسی ز زندگانی مراد

چه شهسوار وجود بست میان بهر جنگ
شد بعدم رهسپار فرقه ی بی نام و ننگ
فضای آفاق را بر آن سپاه نفاق
چه تنگنای عدم کرد بیک باره تنگ
بجان گرگان فتاد شیر زیان
بروبهان حمله ور، ز هر طرف شد پلنگ
مرغ دل خصم او بقدر یک طائری
که شاهباز قضا در او فرو برده جنگ
تیغ شرر بار او چون دهن اژدها
دشمن خونخوار او طعمه ی کام نهنگ
شد سر بد سیرتان چه گو بچوگان او
ز خون خونخوار گان روی زمین لاله رنگ
ز تیغ تیزش بلند نعره ی هل من مزید
نماند راه فرار و نبود جای درنگ
تا بجبینش رسید سنگ ز بد گوهری
شکست آئینه ی تجلی حق بسنگ
نقطه ی وحدت شد از تیر سه پهلو دو نیم
سرّ حقیقت عیان شد چه فرو شد خدنگ
بتن توانائی از خدنگ کاری نماند

خسرو دین را دگر تاب سواری نماند

ص: ۸۴

چه ز آتش تیر کین جان و تن شاه سوخت

ز دود آه حرم خیمه و خرگاه سوخت

چه نخله ی طور غم سوخت ز سوز ستم

ز فرق سر تا قدم سرّ انا الله سوخت

ز رفرق عشق چون عقل نخستین فتاد

به سدره المنتهی امین درگاه سوخت

زد چه سموم بلا به گلشن کربلا

ز داغ آن لاله زار شمع رخ ماه سوخت

اگرچه بیمار عشق ز سوز تب شد ز تاب

از الم تب نسوخت کز ستم راه سوخت

مسیح گردون نشین آه دلش آتشین

چه زیر زنجیر کین شاه فلک جاه سوخت

ز شورش بانوان پر ز نوا نینوا

ز ناله ی بیدلان هر دل آگاه سوخت

ز حالت بیکسان از ستم ناکسان

دوست نگویم چه شد، دشمن بدخواه سوخت

دو دیده ی فرقدان ز غصه خونبار شد

دمیکه بانوی حق بناله ی زار شد

کای شه لب تشنگان کنار آب روان
زنده ی لعل لب خضر ره رهروان
سموم جانسوز کین زد بگلستان دین
ریخت ز باد خزان سرو و گل و ارغوان
سیل سرشک از عراق رفت بملک حجاز
شور و نوا از زمین تا فلک از بانوان
رباب دل بر گرفت ز اصغر شیر خوار
گذشت لیلای زار ز اکبر نوجوان
سلسله ی عدل و داد به بند بیداد رفت
ز حلقه ی غل فتاد غلغله در کاروان
یوسف کنعان غم عازم شام ستم
عزیز مصر کرم قرین ذل و هوان
لاله رخان خوار و زار، پریشان بیستار
برهنه پا روی خار ز جور دیوان دوان
نیست پرستار ما بغیر بیمار ما
پناه این بانوان نیست جز این ناتوان
سایه ی لطف تو رفت از سرما بیکسان
سوخت گلستان دین ز سوز قهر خسان

جلوه ی روی تو بود طور مناجات ما
کعبه ی کوی تو بود قبله ی حاجات ما
شربت دیدار تو آب حیات همه
صحبت این ناکسان مرگ مفاجات ما
خرمن عمر عزیز رفت بباد ستیز
ز آتش بیداد سوخت حاصل اوقات ما
از تو نگشتم جدا در همه جا وز قضا
تا بقیامت فتاد دید و ملاقات ما
بی تو اگر می روم چاره ندارم ولی
اینهمه دوری نبود شرط مکافات ما
وعده ی ما و تو در بزم یزید پلید
تا کنی از طشت زر جلوه بمیقات ما
راه درازی به پیش همسفران کینه کیش
همتی از پیش بیش بهر مهمات ما
شمع صفت می روم سوخته و اشک ریز
ای سر نورانیت شاهد حالات ما
بی تو نشاید که ما بار به منزل بریم
یا که بسختی مگر بار غم بریم

تا تو شدی کشته ما بی سر و سامان شدیم
یکسره سرگشته ی کوه و بیابان شدیم
خیمه و خرگاه ما رفت بیاد فنا
به لجه ی غم اسیر دچار طوفان شدیم
از فلک عز و جاه بروی خاک سیاه
بچاه غم سرنگون چو ماه کنعان شدیم
ز کعبه ی کوی تو بحسرت روی تو
بحلقه ی فرقه ای ز بت پرستان شدیم
ای سیر تو بر سنان شمع ره کاروان
به مهر روی تو ما شهره ی دوران شدیم
ز جور خونخوارگان تو سر بلندی و ما
ز دست نظارگان سر بگریبان شدیم
پرده گیان تو را حجاب عزت درید
تا که تماشاگه پرده نشینان شدیم
گاه بزندان غم حلقه ی ماتم زده
بکنج ویرانه گاه چه گنج شایان شدیم
چه ساربان عزا نواخت بانگ رحیل
سیر تو شد روی نی گمشدگان را دلیل

چه نیزه شد سر بلند از سر وجود
شمع صفت جلوه کرد شاهد بزم شهود
سر بفلک بر کشید چه آه آتش فشان
بست بر افلاکیان راه صدرو و ورود
آنکه مسیحا بدی زنده ی لعل لبش
بدیر تر ساگهی، گهی بدار یهود
گاه بکنج تنور گاه باوج سنان
یافته حدّ کمال قوس نزول و صعود
گاه بویرانه بود همدم آه و فغان
گاه به بزم شراب قرین شطرنج و عود
از افق طشت زر صبح ازل زد چه سر
بشام شد جلوه گر مهر سپهر وجود
منطق داودیش لب بتلاوت گشود
یا که انا الله سرود آیه ی رب ودود
نقطه ی توحید را دست ستم محو کرد
مرکز دین را بیاد رفت ثغور و حدود
کاش دل مفتقر در این عزا خوان شدی
در عوض اشک، کاش ز دیده بیرون شدی

فی لیلہ عاشوراء

امشب شب وصالست روز فراق فرداست

در پرده ی حجازی شور عراق فرداست

امشب قرآن سعد است در اختران خرگاه

یا آنکه لیلہ البدر روز محاق فرداست

امشب زلاله ی رویان فرخنده لاله ی زاریست

رخسارهای چون شمع در احتراق فرداست

امشب نوای تسبیح از شش جهت بلند است

فریاد وا حسینا تا نه رواق فرداست

امشب بنور توحید هر گاه شاه روشن

در خیمه آتش کفر دود نفاق فرداست

امشب ز روی اکبر قرص قمر هویداست

آسیب انشقاق از تیغ شقاق فرداست

امشب شگفته اصغر چون گل بروی مادر

پیکان و آن گلو را بوس و عناق فرداست

امشب خوشست و خرم شمشاد قد قاسم

رفتن بحجله ی گور با طمطراق فرداست

امشب نهاده بیمار سر روی بالش ناز

گردن بحلفه ی غل پا در وثاق فرداست

امشب بروی ساقی آزادگان گشاده

بند گران دشمن بر دست و ساق فرداست

امشب نشسته مولا بر رفرق عبادت

پیمودن ره عشق روی براق فرداست

ص: ۹۰

امشب شب عروجست تا بزم قاب و قوسین

هنگام رزم و پیکار یوم السباق فرداست

امشب شه شهیدان آماده ی رحیل است

دیدار روی جانان یوم التلاق فرداست

امشب بگو بانو یکساعتی بیارام

هنگامه ی بلا خیز مالا یطاق فرداست

امشب قرین یاری از چیست بیقراری

دل گر شود ز طاقت یکباره طاق فرداست

فی لیلہ الحادی عشر

خاک عم بر سر گلزار جهان باد امشب

رفته گلزار نبوت همه بر باد امشب

خرگه چرخ ستم پیشه بسوزد که بسوخت

خرگه معدلت از آتش بیداد امشب

سقف مرفوع نگون باد که گردیده نگون

خانه ی محکم تنزیل ز بنیاد امشب

شد سرا پرده ی عصمت ز اجانب ناپاک

در رواق عظمت زلزله افتاد امشب

شده از سیل سیه کعبه ی توحید خراب

وین عجبتر شده بیت الصنم آباد امشب

از دل پرده نشینان حجازی عراق

می دود تا بفلک ناله و فریاد امشب

شورش روز قیامت رود از یاد گهی

کز ابوالفضل کنند اهل حرم یاد امشب

از غم اکبر نا شاد و نهال قد او

خون دل می چکد از شاخه ی شمشاد امشب

نو عروسان چمن را زده آتش بجگر

شعله ی شمع قد قاسم داماد امشب

مادر اصغر شیرین دهن از داغ کباب

تیشه بر سر زند از غصه چه فرهاد امشب

حجت حق چه بنا حق بغل جامه رفت

کفر مطلق شده از بند غم آزاد امشب

بانوان اشکفشان، لیک چو یاقوت روان

خاطر زاده ی مرجانه بود شاد امشب

دیو، انگشتر و انگشت سلیمان را برد

نه عجب خون رود از چشم پریراد امشب

ای دریغا که به همدستی جمال لعین

دست بیداد فلک داد ستم داد امشب

چهره ی مهر سیه باد که بر خاکستر

خفته آن آینه ی حسن خدا داد امشب

برق غیرت زده در خرمن هستی ز تنور

که دو گیتی شده چون رعد پر از داد امشب

فی لیله الحادی عشر ایضاً

دل خاتم ز خون لبریز در این ماتمست امشب

اگر گردون بیارد خون در این ماتم کمست امشب

تو گوئی فاتح اقلیم عشق امشب بود بی سر

که خاک تیره بر فرق نبی خاتم است امشب

ملک چون نی نوا دارد، فلک خونابه می بارد

مگر بر روی نی چشم و چراغ عالم است امشب

چراغ دوده ی بطحا ز باد فتنه خاموش است

نه یثرب بلکه اوضاع دو گیتی در همست امشب

ز سیل کفر امشب کعبه ی اسلام ویران است

حرم چون لجه ی خون ز اشک چشم زمزمست امشب

نمی دانم چه طوفانی است اندر عالم امکان

که صد نوح از مصیبت غرقه ی موج غم است امشب

ز دود خیمه گاه او خلیل آتش بیجان دارد

روان خونابه ی دل از دو چشم آدم است امشب

کلیم الله بود مدهوش از طور تنور او

ز خاکستر مگر آن زخم سر را مرهم است امشب

ص: ۹۲

زبانم باد لال از گفتگوی بحدل و جمال
دچار اهرمن گوئی که اسم اعظم است امشب
تعالی از قد و بالای عباس آن مه والا
که پشت آسمان از بهر آن قامت خم است امشب
نه تنها کرده لیلی را غم مرگ جوان مجنون
که عقل پیر در زنجیر این غم مدغم است امشب
عروس حجله ی گیتی سیه پوش از غم قاسم
مگر آن لاله رو شمع عزا و ماتم است امشب
ز داغ شیر خوار ای مادر گیتی بزن بر سر
که با ناوک گلوی نازک او توأم است امشب
حدیث شورش انگیزست اندر عالم بالا
مگر در حلقه ی زنجیر عقل اقدم است امشب
مگر سر رشته ی تقدیر را از گردش گردون
بگردن حلقه ی غل چون قضای مبرم است امشب
تن تب دار را امشب ز حد بگذشته تاب و تب
مگر بیمار با آه یتیمان همدم است امشب
میهن بانوی خلوت خانه ی حق عصمت کبری
اسیر و دستگیر و بیکس و بی محرم است امشب
ز حال بانوان نینوا چون نی نوا دارم
ولی از سوز این ماتم زبانم ابکم است امشب

بندهای متفرقه

مصباح نور جلوه گر اندر تنور بود

یا در تنور آیه ی الله نور بود

گاهی باوج نیزه گهی در حضيض خاک

در غایت خفاء و کمال ظهور بود

گاهی مدار دایره ی سوز و ساز شد

گاهی چه نقطه مرکز شور نشور بود

یا شمع جمع انجمن آه و ناله شد

یا شاهد بساط نشاط و سرور بود

گاهی چه نقطه بر در سر حلقه ی فساد

رأس الفخار بر در رأس الفجور بود

آخر به بزم باده ی مست غرور رفت

لعل لبی که عین شراب طهور بود

یا للعجب که نقطه ی توحید آشنا

با چوب خیزران ائیم کفور بود!

قرآن قرین ناله شد آندم که منطقتش

داود بود و نغمه سرای زبور بود

تورات زد بسینه چه از کینه شد خموش

صوت انا اللهی که ز سینای طور بود

انجیل خون گریست چه آزرده بنگریست

لعلی که روح بخش و شفاء صدور بود

فی رثاء سید الشهداء سلام الله علیه

چون شد محیط دائره ی خطه ی جنود

خالی زهر که بود مگر نقطه ی وجود

نور تجلی احدیت تتق کشید

سر زد جمال غیب ز آئینه ی شهود

در پیشگاه شاهد هستی چه شمع سوخت

تا بود شد بمجمره ی عشق همچو عود

آشوب در سرای طبیعت ز حد گذشت

سلطان معرفت چه مجرد شد از حدود

مرغ دلی نماند که در قید غم نشد

چو نشد همای سد ره نشین مطلق از قیود

آن مصدر وجود فرو کوفت کوس عشق

در عرصه ای که عقل نیابد ره ورود

در راه عشق مبدء فیض آنچه داشت داد

تا شد عیان بعالمیان منتهای جود

دست از جوان کشید که بد خوشترین متاع

وز نقد جان گذشت که بُد بهترین نقود

مستغرق وصال چنان شد که می نمود

شور وداع پرده گیانش نوای عود

شد بر فراز رفرف همت سوار و تاخت

من منتهی النزول الی غایه الصعود

گردون هماره داشت بتعظیم او رکوع

شد تا کند زهیت تکبیر او سجود

خضم از نهیب تیغ چه ریخ العقیم او

اندر گریز، همچو ز خور طائر ولود

تیغش بسر فشانی دشمن چه با دعاد

اسبش بشیبه آیتی از صیحه ی نمود

تا شد سرش بنیزه چه عیسی بر وی دار

لیکن نه فارغ از ستم فرقه ی یهود

از حال آن سرم نبود تاب سرگذشت

چندان بلا کشید که آبش ز سرگذشت

ایضاً فی رثاء المظلوم علیه السلام

در جهان نشینده ام تا بود این چرخ کبود

کز سلیمان اهرمن انگشت و انگشتر ربود

دست بیداد فلک دستی جدا کرد از بدن

کز نهاد عالم امکان بر آمد داد و دود

از پی دیدار جانان کرد نقد جان نثار

وہ چه جانی! یعنی اندر گنج هستی هر چه بود

کرد قربانی جوانی را که چشم عقل پیر

چشمه ی خون در عزای جانگزای او گشود

مادر گیتی چنان در ماتم او ناله کرد

تا که کر شد گوش گردون از نوای رودرود

داد بهر جرعه ای از آب دری آبدار

در کنار آب دریا، آہ از این سودا و سود

ص: ۹۵

قاب قوسین عروجش بود بر اوج سنان

شد باو ادنی روان چون در تنور آمد فرود

از سر نی شاهد بزم حقیقت زد چه سر

گمراهان را جلوه ی شمع طریقت می نمود

سر به نی لیکن ز سرّ عشق جانانش بلب

نغمه ای کان نغمه در مزار داودی نبود

دیر ترسا را گهی روشن تر از خورشید کرد

گاه پنداری مسیحا بود بردار جهود

با لب و دندان او جز چوب بیداد یزید

همدم دیگر ندانم! داد از این گفت و شنود

آنچه دید آن لعل لب از جور دوران کم نداشت

از چه چوب خیزران این نغمه ی دیگر فزود

ایضاً فی رثائه علیه السلام

ایکه از زخم فراوان مظهر بیچند و چونی

در حجاب خاک و خون چون شاهد غیب مصونی

آه و وایلا چنان کوبیده ی سم هیونی

همچو اسم اعظمی که حیطه ی دانش برونی

ویکه با آن تشنه کامی غرقه ی دریای خونی

آنچه گویم آنچنانی باز صد چندان فزونی

بانوان را خیمه سر بودی اکنون سرنگونی

خیمه سوزان را نمی گوئی چرا «یا نار کونی»؟

ص: ۹۶

ناز پرورد تو بودم داد از این حال کنونی

عزت و حرمت مبدل شد بخواری و زبونی

سرخ روئی را بسیلی برد چرخ نیلگون

سرفرازی رفت و شد پامال هر پستی و دونی

از رباب دل کباب آخر نمی پرسید که چونی

یا که از لیلی چرا سرگشته ی دشت جنونی

عمه ام آن دختر سلطان اقلیم «سلونی»

نیست اندر عالم امکان چو او ذات الشجونی

نیست جز بیمار ما را محرمی یا رهنمونی

ناگهان بشنید از حلقوم شه راز درونی:

شیعتی ما ان شربتم ری عذب فاذکرونی

او سمعتم بغریب أو شهید فاندبونی(۱)

مخمس غزل شیخ سعدی در مصیبت

رفت اصغر شیرینم ز آغوشم و دامانم

برگ گل نسرینم یا شاخه ی ریحانم

آن غنچه ی خندان را من غنچه نمی خوانم

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم

شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

کی مهر و وفا باشد این رخ بد اختر را

تا خلعت دامادی در بر کنم اکبر را

بینم بدل شادی آن طلعت دلبر را

بخت آن نکند با من کانشاخ صنوبر را

بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ص: ۹۷

۱- پس از این شعر مرقوم فرموده است: «چون سند بمصباح کفعمی منتهی است و بر همین یک شعر در آنجا اقتصار کرده
لهذا ما هم متابعت کردیم»

ای جعد سمن سایت دام دل شیدائی
در نرگس شهلایت شور سر سودائی
بی لعل شکر خایت کو تاب و توانائی؟
ای روی دل آرایت مجموعه ی زیبائی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
ای شمع رخت شاهد در بزم شهود من
موی تو و بوی تو مشک من و عود من
از داغ تو داد من وز سوز تو دود من
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم
ای لعل لببت میگون وی سرو قدت موزون
عذر ای جمالت را من وامق و من مفتون
رفتی تو و جانان رفت جان از تن من بیرون
ای خوب تر از لیلی بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
ای کشت امیدم را خود حاصل بی حاصل
سهلست گذشت از جان لیکن ز جوان مشکل
تند آمدی و رفتی ای دولت مستعجل
دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل
با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم

زود از نظرم رفتی ای کوکب اقبالم
یکباره نگون گشتی ایرایت اجلام
آسوده شدی از غم من نیز بدنبالم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی خسبند از ناله ی پنهانم
سوز غمت ای مهوش در سوخته می گیرد
فریاد مصیبت کش در سوخته می گیرد
خوناب مرارت چشم در سوخته می گیرد
بینی که چه گرم آتش در سوخته می گیرد
تو گرم تر از آتش من سوخته تر زانم
ای دوست نمی گویم چون آگهی از حالم
از مرگ جوانانم و ز ناله ی اطفالم
گر دست جفا سازد نابودم و پا مالم
با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم
حکم آن که تو فرمائی من بنده ی فرمانم

از بیش و کم دشمن هر چند که بسیارند
با کم نبود هرگز چون در ره گل خارند
با نقش وجود تو چون نقش بدیوارند
یکپشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
زندان بلایت را صد باره چه ایوبم
من یوسف حسنت را همواره چه یعقوبم
من عاشق دیدارم من طالب مطلوبم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
از ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
زد مفتقر شیدا ز اول در این سودا
شد باز دلش آخر سود و بر این سودا
تا گشت سمنند روار در اخگر این سودا
گویند ممکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده ی با جانم
...

ایضاً مخمس غزل شیخ سعدی در مصیبت

تشنه لباً به آب مهر تو سرشته شد گلم
چون بکنم دل از تو و چون ز تو مهر بگسلم
گرچه بلای دوست را از سر شوق حاملم

بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم

می روم و نمی رود ناقه بزیر محلم

ملک قبول کی شود جز که نصیب مقبلی

لایق عشق و عاشقی برگ گلست و بلبلی

بار غم ترا چو من کس نکند بمحملی

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی

بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

داس غم تو می کند حاصل عمر را درو

درد و بلا همی رسد از چپ و راست تو بتو

رفتم و دل بماند در سلسله ی غمت گرو

ای که مهار می کشی صبر کن و سبک برو

کز طرفی تو می کشی وز طرفی سلاسلم

شوق تو می زند ز شور و زنای غم نوا
تن سوی شام غم روان دل به زمین کربلا
جز من داغدیده را درد نبوده بیدوا
بار کشیده ی جفا پرده دریده ی هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم
تا تو بخاطر منی دیده بخواب کی شود؟
راحت و عشق روی تو؟ آتش و آب کی شود؟
غفلت از تو در ره شام خراب کی شود؟
معرفت قدیم راهجر، حجاب کی شود؟
گرچه بشخص غائبی، در نظری مقابلم
ما به هوای کوی تو در بدریم و کو بکو
وز غم هجر روی تو با اجلیم روبرو
کی شود آنکه من کنم شرح غم تو مو بمو
آخر قصد من توئی غایت جهد آرزو
تا نرسد بدامنت دست امید نگسلم
سوخت ز آتش غم هجر تو پر و بال من
چون شب تار روز من هفته و ماه و سال من
نقش تو در ضمیر من مونس لایزال من
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
کی برود که رفته ای در رگ و در مفاصلم

گرچه اسیر حلقه ی سلسله ی اجانبم
یا که چه نقطه، مرکز دایره ی مصائبم
ورچه ز حد برون بود منطقه ی نوائبم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غائبم
مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
ایکه بعرصه ی وفا از همه برده ای سبق
جز تو که سر نهاده از بهر نثار بر طبق؟
خواهر داغدیده را یک نظر ای جمال حق
گر نظری کنی کند کشته ی صبر من ورق
ور نکنی چه بر دهد کشت امید حاصلم؟
مفتقرا بعاشقی گشت بساط عمر طی
کی برسی بدولت وصل نگار خویش کی؟
پیری و بندبند دل شور و نوا کند چه نی
سنت عشق سعدیا ترک نمی دهی بمی
چون ز دلم رود برون خون سرشته در گلم
منکه بلاف عاشقی همسر صد مبارزم
گرچه فنون عشق را با همه جهل حائزم
ورچه نصاب شوق را با همه فقر فائزم
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چاره ی کار عشق را با همه عقل جاهلم

فی رثاء المظلوم سید الشهداء سلام الله علیه

ای به میدان وفا از دل و جان کرده نثار

سر و تن در ره یار

کرده هفتاد و دو تن یکنه قربان نگار

همگی شیر شکار

سر به نی شمع دل انجمن ناله و آه

شاهد بزم اله

نقطه ی مرکز یک دایره، سرمه رخسار

محو نور الانوار

تن پر از غنچه ی بشکفته ز پیکان خدنگ

گلشنی رنگارنگ

لاله زاری سر هر غنچه دو صد مرغ هزار

زار چون ابر بهار

نو نهالان همه روئیده به پیرامن او

سبزه ی دامن او

لیک از سوز درون فی الشجر الاخضر نار

تا فلک رفته شرار

همه چون نخله ی طور از عطش افروخته دل

خشک لب سوخته دل

همه از باد خزان ریخته در فصل بهار

مانده بی گل گلزار

همه شاداب ز خوناب ولی سینه کباب

تشنه از قحطی آب

یک گلستان همه بی آب و دو دریا بکنار

بهره ی هر خس و خار

یک طرف سرو سهی سای ابوالفضل قلم

از کف افتاده علم

سرو آزادا قدش گشته تهیدست ز بار

دستش افتاده ز کار

تا از آن هیکل توحید جدا گشت دو دست

کمر شاه شکست

رفت و بگسیخت ز هم سلسله ی یار و تبار

شد حرم بی سالار

یک طرف یوسف حسن ازل و گرگ اجل

گشته همدست و بغل

رنگ خون بر رخ ماهش چه بر آئینه غبار

شد جهان تیره و تار

طره ی اکبر ناکام بخون رنگین است

دل شه خونین است

نه عجب گر ز غمش خون شده تا روز شمار

نافه ی مشك تٲار

ص: ١٠١

یک طرف قاسم ناشاد که در حجله ی گور

بسته آئین سرور

نو عروسان چمن غمزده و زار و نزار

داغ آن لاله عذار

بدن نازک او تا شده پامال ستور

شد بپا شور نشور

دست و پا تا که بخون سر و تن کرده نگار

چشم گردون خونبار

یکطرف اصغر شیرین دهن از ناوک تیر

آب نوشیده و شیر

غنچه با تنگدلی خنده زد از ناوک خار

بر رخ بلبل زار

طوطی باغ بهشت از ستم زاغ و زغن

رخت بست از گلشن

شکر شکر فشانند از دهن شکر بار

بهر قربانی یار

یکطرف پرد گیان شور و نوا سر کرده

همگی بی پرده

بانوان دو سرا شهره ی هر شهر و دیار

دستگیر اغیار

لاله رویان همه را داغ مصیبت بر دل

همه را پا در گل

بیکس و بی سر و سالار بجر یک بیمار

دست و پا سلسله دار

فی رثائه علیه السلام ایضاً

ای اسم اعظم حق کز عالمی نهانی

در خاک و خون طپانی

وی شمع نور مطلق کز روی نی عیانی

چون ماه آسمانی

ای کعبه ی حقیقت کز اوج عرش هستی

پامال پیل مستی

وی کعبه ی طریقت کز لطف و مهربانی

سر خیل کاروانی

ای در منای میدان از نقد جان گذشته

وز نوجوان گذشته

رسم از تو شد بدوران آئین جانفشانی

در راه یار جانی

ای شاه خرگه عشق ای جوهر فتوت

ای عنصر مروت

کافشانده در ره عشق هر گوهر گرانی

هر گنج شایگانی

ص: ۱۰۲

سیمرغ قاف همت مرغی از آشیانت

یا سر بر آستانت

شهباز اوج حشمت بی قدر دیدبانی

بی نام و بی نشانی

طوفان ماتم تو شوری پیا نموده

کز نوح دل ربوده

در لجه ی غم تو یا بحر بی کرانی

او غرقه و جهانی

ای یوسف گل اندام از چیست غرقه خونی

در چاه غم نگونی

وز گرگ زشت فرجام صد پاره آنچنانی

کاندر نظر نمائی

ای سینه ی تو سینا از زخمهای پیکان

در خلوت دل و جان

لیکن ز چشم بینا ای طور لن ترانی

در خاک و خون نهانی

ای سبز بوستانت از غنچه های خندان

یا از نیازمندان

وی سرخ گلستانت از خون هر جوانی

چون لاله ارغوانی

ای مخزن معارف ای گنج علم و حکمت

وی کان جود و رحمت

از مرکب مخالف یک مشت استخوانی

در حیرتم چنانی

ای سر که از غم عشق سر گرد کوی یاری

گوئی که گوی یاری

پیوسته در خم عشق یا نیزه آشیانی

یا کنج خاکدانی

ای سر که طور نوری گاهی چه آیه ی نور

گاهی چه سر مستور

یا در ته تنوری یا بر سر سنانی

گوئی که لامکانی

ای لعل عیسوی دم با رنج عشق چونی

وز چیست تیره گونی

ای بوسه گاه خاتم با آن شکر فشانی

دمساز خیزرانی

ای نغمه ساز توحید افسرده از چه هستی

آزرده از که هستی

کز آن لب و دهن دید خضر آب زندگانی

داود نغمه خوانی

چون نغمه ی انا الله از طور نور سر زد

یا سر ز طشت زر زد

دست بریده ناگاه چون مرگ ناگهانی

کرد آن چنانکه دانی

ص: ۱۰۳

نوحه خطاب به حضرت ولي عصر عليه السلام

يا امام العصر يا ابن الطاهري الطيبين

يا ولي المؤمنين

شور محشر را عيان با ديده حق بين بين

يا ولي المؤمنين

عترت خير الوري را بنگر اندر كربلا

دشت پر رنج و بلا

بين مقتول و مأسور بأيدى الظالمين

يا ولي المؤمنين

حرمة الرحمن أضحت فى انتهاك و انتهاك

أحسن الله عزاك

بسكه خون حق بنا حق ريخت در آن سرزمين

يا ولي المؤمنين

از حضيض خاك شد تا اوج گردون موج خون

آسمان شد لاله گون

فاستبانته حمرة من قبل ما كادت تبين

يا ولي المؤمنين

أمست الغبراء حمري لدماء سائلات

من نحور زاكيات

شد پر از خون دامن صحرا و ما را آستين

يا ولى المؤمنين

از سموم کين خزان شد گلشن آل رسول

روضه ی قدس بتول

و على الاغصان للو رقاء نوح و أنين

يا ولى المؤمنين

لهف نفسى قامت الساعه وانشق القمر

حين و افاء الحجر

رنگ خون بنشست بر آئینه ی غيب مبین

يا ولى المؤمنين

سهم کين اندر مقام قاب قوسين کرد جاى

يا که در عرش خداى

فهوى لله شكراً و هو مقطوع الوتين

يا ولى المؤمنين

لست أنساء سريعاً و هو مغشى عليه

إذ أتى الشمر إليه

برد آن ملحد سر از سر دفتر ايمان و دين

يا ولى المؤمنين

سر ز گنج معرفت برداشت آن افعى صفت

با کمال معرفت

لم يراقب فيه جبار السما ذات اللعين

يا ولى المؤمنين

ص: ١٠٤

و نعاہ بعد ما ناغاه دہراً جبرئیل:

قتل السبط الأصيل

جان جانان کرد جان قربانی جان آفرین

یا ولی المؤمنین

بحر موج بقا، سرچشمه ی آب حیات

بر لب شط فرات

لم یذق حتی قضی من بارد الماء المعین

یا ولی المؤمنین

و لقد أمسى سلیباً و هو من علیا نزار

فاکتسی ثوب الفخار

کرد در بر جامه ای از خون حلق نازنین

یا ولی المؤمنین

روح قرآن معنی تورات و انجیل و زیور

گشت پامال ستور

یاله صدراً حوی أسرار رب العالمین!

یا ولی المؤمنین

أشرق شمس الهدی من مطلع الرمح الطویل

یا له رزه جلیل

عالم تکوین شده پر نور از آن ماه جبین

یا ولی المؤمنین

کوکب درى و مصباح ازل مشکوه نور

سر زد از کنج تنور

فانثنى رأس العلى ذلاله و هو حزين

يا ولى المؤمنين

فى خباء لم يخب وفاده عند الوفود

أضرموا نارالحقود

شعله ى او زد علم بر قبه ى عرش برين

يا ولى المؤمنين

كعبه ى توحيد شد پامال جمعى پيل مست

يا گروهى بت پرست

فاستحلوا و استبا حواثقل خير المرسلين

يا ولى المؤمنين

أبرزت أسرى بنات الوحى ربات الخدور

حسر احرى الصدور

همنشين ناله و همراه آه آتشرين

يا ولى المؤمنين

بانوان ملك يثرب رهسپار شام شوم

همچو سبى ترك و روم

ناويات باكيات خلف زين العابدين

يا ولى المؤمنين

قائد الاسلام امسى فى قيود من حديد

و هو يُهدى ليزيد

شاهباز اوج وحدت شد بدام مشركين

يا ولى المؤمنين

اى امام منتظر اى شهسوار نشأتين

يا لثارات الحسين

سیدی قم، فمتی تشفی صدور المسلمین؟

يا ولى المؤمنين

ص: ۱۰۵

فی لسان حال المظلومه زینب الکبری علیها السلام

نالہ ی نی است ایدل یا کہ از لب شاه است

یا کہ نخلہ ی طور و نغمہ ی انا اللہ است

داستان دستانت از فراز شاخ گل

یا کہ بانگ قرآنست کز شہ فلک جاہ است

گرچہ بانوان یکسر بیسرنند و بی سالار

لیک شاهد مقصود شمع جمع این راه است

او چہ شمع کاشانہ بانوان چو پروانہ

یا چہ خوشہ ی پروین گرد خرمن ماہ است

ای ہمای بی ہمتا سایہ رامگیر از ما

سایہ ی سرت ما را خیمہ است و خرگاہ است

شہسوار من آرام بر پیادگان رحمی

پای ہمرہی لنگست دست چارہ کوتاہ است

ای کہ سر بلندی تو زیر پای خود بنگر

زانکہ نازنینان را سر بخاک در گاہ است

از فراز نی لطفی کن بگوشہ ی چشمی

زانکہ بی پناہان را گوشہ ای پناگاہ است

از لب روان بخت زندہ کن دل ما را

گرچہ نغمہ ی این نی دلخراش و جانکاہ است

آنکہ با غمت ساز است ہمنشین و ہمراز است

دود سینه ی سوزان یا که شعله ی آه است

غمگسار بیماریت داغدار دیدارت

گریه ی شبانگاه و ناله ی سحرگاه است

از دو چشم بیدارش و ز غم دل زارش

آن یگانه غمخوارش واقفست و آگاه است

فی لسان حال المظلومه زینب الکبری علیها السلام

ای بقربان تو خواهر تو

خواهر با جان برابر تو

کاش بودی زیر خنجر شمر

جگر من جای خنجر تو

تشنه کاما سوخت جان مرا

کام خشک و دیده ی تر تو

خاک عالم باد بر سر من

روی خاک افتاده پیکر تو

یا بعید الدار عن وطنه

عاقبت شد خاک بستر تو

یوسف گل پیرهن نگذاشت

خصم دون یک جامه در بر تو

جوی اشک چشم من چه کند

با تن در خون شناور تو

ای شهنشاه قلمرو عشق

کو سپهسالار لشگر تو

رایت گردون هماره نگون

کو علمدار دلاور تو

نه تو تنها بسوختی که بسوخت

عالمی از داغ اکبر تو

خون روان از چشم مادر دهر

از غم بی شیر اصغر تو

نو نهال باغ من بکجاست

قاسم آنشاخ صنوبر تو

ای برادر سر بر آر و پیرس

چه شد ای غمدیده معجز تو

گردش چرخ کبود ربود

گوشوار از گوش دختر تو

رفتم از کوی تو زار و نزار

با دلی پر از غصه از بر تو

تا کند چون نی نوا دل من

چون به بینم روی نی سر تو

تا بشام و بزم عام رود

خواهر بی یار و یاور تو

تا به بیند این ستمکش زار

ناسزاها از ستمگر تو

تا که چوب خیزران چه کند

با لبان روح پرور تو

تا بنالد همچو مرغ هزار

خواهر بی بال و بی پر تو

لسان حال المظلومه زینب الكبرى علیها السلام

ای نازنین برادر شد نوبت جدائی

یا روز بینوائی

بهر وداع خواهر دستی نمی گشائی

لطفی نمی نمائی

ای شاه اوج هستی از چیست دیده بستی

هنگام سرپرستی

از ما چرا گسستی غافل چرا زمائی

پیوسته با کجائی

یک کاروان اسیریم چون مرغ پر شکسته

در بند خصم بسته

زین غم چرا نمیریم ناموس کبریائی

چون پرده ختائی

ما را حجاب عصمت گردون دون دریده

معجز ز سر کشیده

ما را نگشته قسمت جز خون دل دوائی

جز درد دل دوائی

ص: ۱۰۷

پرده ده کرده دوران

... ران

بیداد خصم ما را داده سخن سرائی

در بزم بی حیائی

اطفال (۱)

زین آتش فروزان

چون بچه ی کبوتر کی باشدش رهائی

از کرکس دغائی

بیمار و حلقه ی غل وانگه شتر سواری

بی محمل و عماری

کی باشدش تحمل زینگونه ماجرائی

از حد برون جفائی

گر رفتم از بر تو معذورم ای برادر

مقهورم ای برادر

حاشا ز خواهر تو آئین بیوفائی

یا ترک آشنائی

گر غائب از حضورم در دام غم گرفتار

لیکن سر تو سالار

یک نیزه از تو دوریم لیکن نه دست و پائی

نه فرصت نوائی

چون لاله داغداریم چون شمع اشکریزان

ای شاهد عزیزان

هر یک دو صد هزاریم در شور و غم فزائی

در سوز غصه زائی

ساز غم تو کم نیست لیکن مجال دم نیست

زین بیشتر ستم نیست

در سینه ی حرم نیست جز آه جان گزائی

جز اشک بیصدائی

کشتی شکستگانیم در موج لجه ی غم

یا در شکنجه ی غم

یکدسته خسته جانیم ما را تو نا خدائی

زین غم بده رهائی

راه دراز در پیش و ز چاره دست کوتاه

نه خیمه و نه خرگاه

یکحلقه زار و دلریش نه برک و نه نوائی

نه جز خرابه جائی

امروز روز یاری است از بانوان بیکس

از کودکان نارس

هنگام غمگساری است گاه گره گشائی

یا منتهی رجائی

با یک سپاه دشمن با صد بلا دچارم

ناچار خوار و زارم

یا رب مباد چون من آواره مبتلایی

بیچاره مبتلایی

ص: ۱۰۸

۱- نقطه گذاریها در نسخه ی اصل محو شده است. مصحح

ز آغاز شد شرانجام ما را اسیری شام

صبح امید شد شام

ما را نداده ایام جز ناسزا سزائی

جز محنت و بلائی

دردا که با دل ریش سر گرد راه شامیم

رسوای خاص و عامیم

ما از پس و تو از پیش ما را تو رهنمائی

یا قبله ی دعائی

ای آنکه بر سر نی دمساز راه عشقی

در کوفه یا دمشقی

چون ناله ی نی از پی نبود مرا جدائی

از چون تو دلربائی

لسان حال المظلومه زینب الکبری علیها السلام

ای یک جهان برادر وی نور هر دو دیده

چون حال زار خواهر چشم فلک ندیده

بی محمل و عماری بی آشنا و یاری

سر گرد هر دیاری خاتون داغدیده

خورشید برج عصمت شد در حجاب ظلمت

پشت سپهر حشمت از بار غم خمیده

دردانه بانوی دهر بی پرده شهره ی شهر

دوران چه کرده از قهر با ناز پروریده!

ای لاله ی دل ما ای شمع محفل ما

بر نی مقابل ما سر بر فلک کشیده

بنگر بحال اطفال در دست خصم پامال

چون مرغ بی پر و بال کز آشیان پریده

یکدسته دلشکسته بندش بدست بسته

یک حلقه زار و خسته خارش پیا خلیده

گردون شود نگون سر دیوانه عقل رهبر

لیلی اسیر و اکبر در خاک و خون طپیده

دست سکینه بر دل پای رباب در گل

کافتاده در مقابل اصغر گلو دریده

بر بسته دست تقدیر بیمار را بزنجیر

عنقاء قاف و نخجیر هرگز کسی شنیده

آهش زند زبانه روزانه و شبانه

از ساغر زمانه زهر الم چشیده

رفتم بکام دشمن در بزم عام دشمن

داد از کلام دشمن خون از دلم چکیده

کردند مجلس آرا ناموس کبریا را

صاحب‌دلان خدا را دل از کفم رمیده

گر مو بمو بمویم آرام دل نجویم

از آنچه شد نگویم با آن سر بریده

زانلعل عیسوی دم حاشا اگر زخم دم

کز جان و دل دمادم ختم رسل مکیده

ص: ۱۰۹

وداعیه

ای خسرو خوبان مکن آهنگ میدان

ای جان جانان

بهر خدا رحمی بر این شیرین زبانان

اطفال حیران

ای شمع جمع و مونس دل‌های غمخوار

ما را مکن خوار

جانا مکن جمعیت ما را پریشان

ای شاه ذی شان

شاهای بسامانی رسان آوارگان را

بیچارگان را

ما را میفکن ای پناه بی پناهان

در این بیابان

ای شاهباز لامکان ترک سفر کن

صرف نظر کن

مرغان قدسی را منہ در چنگ زانان

در دام عدوان

ما را میان دشمنان مگذار و مگذر

بی یار و یاور

یک کاروان زن چون بماند بی نگهبان

ای شاه خوبان

با خصم ناکس چون کنند اطفال نارس

زنهای بیکس

یا رب اسیری چون کند با نازنینان

خلوت نشینان

آیا بامید که ما را می گذاری

با آه و زاری

مائیم و یکتن ناتوان سوزان و نالان

دشمن فراوان

شد شاه دین با یک سپه از ناله و آه

بیرون ز خرگاه

شد رو بمیدان وز قفا خیل عزیزان

افتان و خیزان

کای شهریار کشور صبر و تحمل

قدری تأمل

کاندر قفا داری بسی دلهای بریان

با چشم گریان

مهلاً حماک الله عن شر النوائب

یا ابن الأطائب

تا توشه برداریم از دیدار جانان

کامد بلب جان

ص: ۱۱۰

جانا مکن قطع رسوم آشنائی

روز جدائی

ما را بیر همره ترا گردیم قربان

ای ماه تابان

از خواهران و دختران دل بر گرفتی

یکباره رفتی

از ما گسستی با که پیوستی بدینسان

آوخ ز هجران

تنها مزین خود را بر این لشکر حذر کن

ما را سپر کن

تا در رکابت جانفشانیم از دل و جان

جای جوانان

ص: ۱۱۱

بنت الحسین سلام الله علیها

صبا به پیر خرابات از خرابه ی شام
بیر ز کودک زار این جگر گداز پیام
که ای پدر ز من زار هیچ آگاهی
که روز من شب تار است و صبح روشن شام
بسرپرستی ما سنگ آید از چپ و راست
بدلنوازی ماها ز پیش و پس دشنام
نه روز از ستم دشمنان تنی راحت
نه شب ز داغ دل آرامها دلی آرام
بکودکان پدر کشته مادر گیتی
همی ز خون جگر می دهد شراب و طعام
چراغ مجلس ما شمع آه بیوه زنان
انیس و مونس ما ناله ی دل ایتام
فلک خراب شود کاین خرابه ی بی سقف
چه کرده با تن این کودکان گل اندام
دریغ و درد کز آغوش ناز افتادم
بروی خاک مذلت بزیر بند لثام
بپای خار مگیلان بدست بند ستم
ز فرق تا قدم از تازیانه نیلی فام

بروی دست تو دستان خوشنوا بودم
کنون چه قمری شوریده ام میانه ی دام
بدامن تو چه طوطی شکرشکن بودم
بریخت زاغ و زغن زهر تلخم اندر کام
مرا که حال ز آغاز کودکی این است
خدای داند و بس تا چه باشدم انجام
هزار مرتبه بدتر ز شام ماتم بود
برای غمزدگان صبح عید مردم شام
بناله ی شرر انگیز بانوان حجاز
بنغمه ی دف و نی شامیان خون آشام
سر تو بر سر نی شمع و ما چه پروانه
بسوز و ساز ز ناسازگاری ایام
شدند پردگیان تو شهره ی هر شهر
دریغ و درد ز ناموس خاص و مجلس عام
سر برهنه بپا ایستاده سرور دین
یزید و تخت زر و سفره ی قمار و مدام
ز گفتگوی لب بگذرم که جان بلب است
کرا است تاب شنیدن کرا مجال کلام؟

فی الاربعین

بار غم فرود آمد در زمین ماریه باز

یا که کاوران حجاز

هرچه غصه بود آمد دلخراش و سینه گداز

در حریم محرم راز

بود شور رستاخیز یا نوای غمزدگان

حلقه ی ستم زده گان

هر دلی ز غم لبریز داد راز و نیاز

با شه غریب نواز

نو گلی چه غنچه شکفت نغمه زد چه بلبل زار

زار همچو مرغ هزار

با پدر بزاری گفت کامده بسوز و گداز

پروریده ی تو بناز

خار پای ما بنگر خواری اسیران بین

حال دستگیران بین

چون کبوتر بی پر غرقه خون ز پنجه ی باز

نیمه جان ز رنج دراز

بانوان دل بریان در کمند اهل ستم

زیر بند اهل ستم

روی اشتر عربان نه عماری و نه جهاز

صبح و شام در تک و تاز

کودکان خونین دل همچو گوی سر گشته

یا چه بخت بر گشته

دشمنان سنگین دل هر یک از نشیب و فراز

همچو تیر خورده گراز

شام ماتم ما بود صبح عید مردم شام

آه از آن گروه لئام

مرکز تماشا بود بانوان میر حجاز

با نقاره و دف و ساز

از یزید و آن محفل دل لبالب خون است

دیده رود جیحون است

ما غمین و او خوشدل، او بتخت زر بفراز

ما چه سیم در دم گاز

کعبه را شکست افتاد زانچه رفت بر سر تو

زانچه دید گوهر تو

دست بت پرست افتاد قبله ی دعا و نماز

مفتقر بسوز و ساز

فی مدح زینب الکبری

و رثائها سلام الله علیها

شاهباز طمعم باز عندلیب شیدا شد

یا که طوطی نطقم طوطی شکرخا شد

رفرف خیالم رفت تا مقام او ادنی

یا براق عقلم را جا بعرش اعلی شد

مشتری شدم از جان مدح زهره روئیرا

منشی عطارد را خامه عنبر آسا شد

گوهری نمایان شد از خزانه ی غیبی

وز کتاب لاریبی آیه ای هویدا شد

از معانی بکرم زال چرخ شد واله

حسن دختر فکرم باز در تجلی شد

یکه تاز فکرت را باز شد دو ته زانو

تا بمحدث بانو همچو چرخ پویا شد

در حریم آن خاتون ره نیابد افلاطون

اسم اعظم مکنون رسم آن مسمی شد

اوست بانوی مطلق در حرمسرای حق

بزم غیب را رونق آن جمال زیبا شد

برج عصمت کبری دخت زهره ی زهرا

کو بغره ی غراء مهر عالم آرا شد

از فصاحت گفتار و ز ملاحه رفتار
سرّ حیدر کزار در وی آشکارا شد
گلشن امامت را گلبن کرامت بود
باغ استقامت را رشک شاخ طوبی شد
طور علم ربانی طور حکم سبحانی
با کمال انسانی در جمال حورا شد
عقل بنده ی کویش، عشق زنده ی بویش
وامق مه رویش صد هزار عذرا شد
عرش فرش در گاهش پیش کرسی جاهش
در پناه هر گاهش کل ما سوی الله شد
آسمان زمین بوسش ماه شمع فانوشش
پرده دار ناموشش ساره بود و حوا شد
کعبه الامانی بود رکنها الیمانی بود
مستجار جانی بود لیک اسیر اعدا شد
شد بر اشتر عریان با دلی ز غم بریان
مهد عصمتش گریان ز انقلاب دنیا شد
حکم بر منایا داشت مرکز بلایا گشت
قبله البرایا بود کعبه الرزایا شد

در سرادق عصمت در حجاب عزت بود

بی حجاب و بی خرگه کوه و دشت پیما شد

شد عقیده ی عالم رهسپار شام غم

چشم چشمه ی زمزم خونفشان به بطحا شد

یکه شاهد وحدت دخت خسرو اسلام

شمع محفل جمعی بدتر از نصاری شد

آنکه آستانش بود رشک جنه المأوی

همچو گنج شایانش در خرابه مأوی شد

ص: ۱۱۵

فی مدح مسلم بن عقیل

و رثائه سلام الله علیه

ای قبله ی عقول و امام بنی عقیل
صلوات بر تو باد بالاشراق و الأصيل
ای بدر مکه، نور حرم، ماه بی نظیر
وی مالک رقاب امم، شاه بی بدیل
ای در گه تو کعبه ی آمال هر فریق
وی خر گه تو قبله ی آمال هر قبیل
ای در منای عشق وفا اولین ذبیح
وی در مقام صبر و صفا دومین خلیل
ای طره ی ترا شده و اللیل رهنما
وی روی نازنین ترا والضحی دلیل
ای سرو معتدل که بمیزان عدل نیست
در اعتدال شاخه ی سرو ترا عدیل
یک نفخه ای ز بوی تو هر هشت باغ خلد
یک رشحه ای ز کوثر لعل تو سلسیل
در گوهر فلک نبود قدرت کمال
چشم فلک ندیده جمالی چنین جمیل
ای تشنگان بادیه را خضر رهنما
در وادی ضلال توئی هادی سبیل

ای یکه تاز رزم و سرافراز بزم عزم
کز جان و دل معارف حق را شدی کفیل
شاه خواص را بلیاقت سفیر خاص
افزود بر جلال تو این رتبه ی جلیل
ای در کمند طائفه ی بیوفا اسیر
وی در میان فرقه ی دور از خدا ذلیل
بستند با تو عهد و شکستند کوفیان
آوخ ز بیوفائی آن مردم رذیل
بیخانمان بکوفه فتادی غریب وار
ای منزل رفیع تو مأوای هر نزیل
شد ادعا و نسل خطازاده ی زیاد
داد ستم بداد بر آن عنصر اصیل
کی عاقر ثمود جفائی چنین نمود
از باد رفت واقعه ی ناقه و فصیل
هرگز ندیده هیچ مسلمان ز کفاری
ظلمی که دید مسلم از آن کافر محیل

فی مدح ابی الفضل العباس

و رثائه سلام الله علیه

دل شوریده نه از شور شراب آمده است

دین و دل ساقی شیرین سخنم برده ز دسیت

ساغر ابروی پیوسته ی او محوم کرد

هر که را نیستی افزود بهستی پیوست

سرو بالای بلندش چه خرامان می رفت

نه صنوبر که دو عالم بنظر آمده پست

قامت معتدلش را نتوان طوبی خواند

چمن فاستقم از سرو قدش رونق بست

لاله ی روی وی از گلشن توحید دمید

سنبل روی وی از روضه ی تجرید برست

شاه اخوان صفا ماه بنی هاشم اوست

شد در او صورت و معنی بحقیقت پیوست

ساقی باده ی توحید و معارف عباس

شاهد بزم ازل شمع شبستان الست

در ره شاه شهیدان ز سر و دست گذشت

نیست شد از خود و زد پا بسر هرچه که هست

رفت در آب روان ساقی و لب تر نمود

جان بقربان وفا داری آن باده پرست

صدف گوهر مکنون هدف پیکان شد
آه از آن سینه و فریاد از آن ناوک و شست
سرش از پای بیفتاد و دو دستش از بدن
کمر پشت و پناه همه عالم بشکست
شد نگون بیرق و شیرازه ی لشگر بدرید
شاه دین را پس از او رشته ی امید گسست
نه تنش خسته شد از تیغ جفا در ره عشق
که دل عقل نخست از غم او نیز بخست
حیف از آن لعل درخشان که ز گفتار بماند
آه از آن سرو خرامان که ز رفتار نشست
یوسف مصر وفا غرقه بخون و اسفا
دل ز زندان غم او ابد الدهر نرست

فی رثاء ابی الفضل العباس سلام الله علیه

برادر چه آخر ترا بر سر آمد
که سرو بلند تو از پا در آمد
چه شد نخل طوبی مثال قدت را
که یکباره بی شاخ و برگ و بر آمد
چه از تیشه ی این ستم پیشه مردم
بشاخ گل و نو نهال تر آمد
دریغا که آئینه ی حق نما را

بسی زنگ خون بر رخ انور آمد
چه خورشید خاور بخون شد شناور
مهی کز فروغ رخس خاور آمد
ندانم که ماه بنی هاشمی را
چه بر سر از این قوم بد اختر آمد
ز سیردار رحمت سری دید زحمت
که تاج سر هر بلند افسر آمد
دریغا که عنقاء قاف قدم را
خدنگ مخالف بیال و پر آمد

ص: ۱۱۸

دو دستی جدا شد ز یکتا پرستی

که صورتگر نقش هر گوهر آمد

کفی از محیط سخاوت جدا شد

که قلم در او از کفی کمتر آمد

دریغا که دریا دلی ز آب دریا

برون با درونی پر از اخگر آمد

عجب درّ یكدانه ی خشك لعلی

ز دریا برون با دو چشم تر آمد

ز سوز عطش بود دریای آتش

دهانی که سرچشمه ی کوثر آمد

دریغا که آن رایت نصرت آیت

نگون سر ز بیداد یکصصر آمد

فی رثاء ابی الفضل العباس سلام الله علیه

تا که شد سرو سهی سای ابی الفضل قلم

کمر شه شده خم

تا صنوبر بر او سوخت ز سر تا بقدم

سوخت گلزار قدم

تا که آن شمع دل افروز ز سر تا پا سوخت

شاهد یکتا سوخت

نخله ی طور شرر بار شد از آتش غم

شعله ور زین ماتم

تا که آن سرو خرامان لب جوی افتاده

جوی خون سر داده

دامن دشت ز خون آمده چون باغ ارم

لاله زاری خرم

شاخ طوبای قدش بسکه بخون غلطان شد

شاخه ی مرجان شد

زده بر صفحه ی رویش خط یاقوت رقم

رقمی بس محکم

داد از این آتش بیداد که اندر پی آب

عالمی گشت خراب

ریخت بر خاک بلا خون خداوند همم

عنصر جود و کرم

ساقی تشنه لبان در طلب آب روان

داد دست و سر و جان

خشک لب رفت و برون آمد از آن بحر خضم

با دو چشمی پر نم

رایت معدلت از صرصر بیداد افتاد

داد از این ظلم و فساد

آه ماتم زدگان زد بسر چرخ علم

شرر اندر عالم

ص: ۱۱۹

شاه، بیچاره و شیرازه ی لشگر پاره

بانوان آواره

تا نگوئسار شد آن بیدق گردون پرچم

حامل بیدق هم

تا شد آنسینه که بودی صدف گوهر دین

هدف ناوک کین

وهم پنداشت که در مخزن اسرار و حکم

رخنه زد نامحرم

بسکه پیکان بلا بر بدنش بنشسته

شده چون گلدسه

خار از غنچه مگر رسته و پیوسته بهم

همه با هم توأم

تا که سلطان هما شد سپر تیر سه پر

با چنان شوکت و فر

حمله از چار طرف کرد بمرغان حرم

کرکس ظلم و ستم

دست تقدیر دو دستی ز تنش کرد جدا

که بدی دست خدا

ریخت زین حادثه بال و پر عنقاء قدم

طائر عیسی دم

تا بیفتاد دو دست از تن آن میر حجاز

شد بیکباره دراز

دست کوتاه مخالف به پناگاه امم

به نوامیس حرم

سر سردار حقیقت ز عمود آنچه بدید نتوان گفت و شنید

خاک بر فرق فریدون و سرو افسر جم

پس از این رنج و الم

شاه اخوان صفا رفت ز اقلیم وجود

با تن خون آلود

شمع ایوان وفا شد به شبستان عدم

با دلی داغ ازغم

فی رثاء ابی الفضل و اخوته علیهم السلام عن لسان امه ام البنین علیها السلام

چشمه ی خور در فلک چارمین

سوخت ز داغ دل ام البنین

آه دل پرده نشین حیا

برده دل از عیسی گردون نشین

دامنش از لخت جگر لاله زار

خون دل و دیده روان ز آستین

مرغ دلش زار چه مرغ هزار

داده ز کف چار جوان گزین

اربعه مثل نسور الربی

سدره نشین از غمشان آتشین

کعبه ی توحید از آن چار تن

یافت زهر ناحیه رکنی رکن

قائمه ی عرش از ایشان بیای

قاعده ی عدل از آنها متین

نغمه ی داودی بانوی دهر

کرده بسی آب دل آهنین

زهره ز ساز غم او نوحه گر

مویه کنان موی کنان حور عین

یاد ابوالفضل که سر حلقه بود

بود در آن حلقه ی ماتم نگین

اشکفشان سوخته جان همچو شمع

با غم آن شاهد زیبا قرین

ناله و فریاد جهان سوز او

لرزه در افکنده بعرش برین

کای قد و بالای دلآرای تو

در چمن ناز بسی نازنین

غره ی غرای تو الله نور

نقش نخستین کتاب مبین

طره ی زیبای تو سرو قدم

غیب مصون در خم او چین چین

همت والای تو بیرون ز وهم

خلوت ادنای تو در صدر زین

رفتی و از گلشن یاسین برفت

نوگلی از شاخ گل یاسمین

رفتی و رفت از افق معدلت

یکفلکی میر رخ و مه جبین

کعبه فرو ریخت چه آسیب دید

رکن یمانی ز شمال و یمین

ریخت چه بال و پر آن شاهباز

سوخت ز غم شهپر روح الامین

آه از آن سینه ی سینا مثال

داد ز بیدادی پیکان کین

طور تجلای الهی شکافت

سر انا الله بخون شد دفین

تیر کمانخانه ی بیداد زد

دیده ی حق بین ترا از کمین

عقل رزین تاب تحمل نداشت

آنچه تو دیدی ز عمود و زین

عاقبت از مشرق زین شد نگون

مهر جهانتاب بروی زمین

ص: ۱۲۱

خرمن عمرم همه بر باد شد

میوه ی دل طعمه ی هر خوشه چین

صبح من و شام غریبان سیاه

روز من امروز چه روز پسین

چار جوان بود مرا دلفروز

و الیوم أصبحت و لا من بنین

لا خیر فی الحیاه من بعدهم

فکلهم أمسی صریعاً طعین

خون بشو ایدل که جگر گوشگان

قد واصلو الموت بقطع الوتین

نام جوان مادر گیتی مبر

تذکرینی بلیوث العرین

چونکه دگر نیست جوانی مرا

لا تدعونی ویک ام البنین

مفتقر از ناله ی بانوی دهر

عالمیان تا بقیامت غمین

ص: ۱۲۲

فی مدح ابی الحسن علی الاکبر و رثائه سلام الله علیه

ای طلعت زیبای تو عکس جمال لم یزل
وی غره ی غرای تو آئینه ی حسن ازل
ای دره ی بیضای تو مصباح راه سالکان
وی لعل گوهر زای تو مفتاح اهل عقد و حل
ای غیب مکنون را حجاب زان گیسوی پر پیچ و تاب
وی سر مخزون را کتاب زان خط خالی از خلل
پیش قد دلجوی تو طوبی گیاه جوی تو
ای نخله ی طور یقین وی دوحه ی علم و عمل
روح روان عالمی جان نبی خاتمی
طاوس آل هاشمی ناموس حق عزوجل
در صولت و دل حیدری زانرو علی اکبری
در صف هیجا صفدری در گاه جنگ اعظم بطل
در خلق و خلق و نطق و قیل، ختم نبوت را مثل
ای مبدء بیمثل و بی مانند را نعم المثل
ای تشنه ی بحر وصال، سرچشمه ی فیض و کمال
سرشار عشق لایزال، سرمست شوق لم یزل
ذوق رفیع المشربت افکند در تاب و تب
تو خشک لب ز آب و لب ت عین زلال بی زلل

کردی چه با تیغ دوس در عرصه ی میدان گذر
بر شد ز دشمن الحذر و ز دوست بانگ العجل
دست قضا شد کارگر در کار فرمای قدر
حتی اذا نشق القمر لما تجلی و اکتمل
عنقاء قاف حق افتاد از هفتم طبق
در لجه ی خون شفق نجم هوی، بدرُ أفل
یعقوب کنعان محن قمری صفت شد در سخن
کای یوسف گل پیرهن ای طعمه ی گرگ اجل
ای لاله ی باغ امید از داغ تو سروم خمید
شد دیده ی حق بین سفید و الرأس شیباً اشتعل
ای شاه اقلیم صفا سرباز میدان وفا
بادا علی الدنيا العفا بعد از تو ای میر اجل
ای سرو آزاد پدر ایشاخ شمشاد پدر
ناکام و ناشاد پدر ای نو نهال بی بدل
گفتم به بینم شادیت عیش شب دامادیت
روز مبارکبادیت، خاب الرجاء و الامل
زینب شده مفتون تو آغشته اندر خون تو
لیلی ز غم مجنون تو، سر گشته ی سهل و جبل

شاه دین را بود شور محشر

بر سر نعش شهزاده اکبر

ای شکیب دل آرام جانم

ای روان تن ناتوانم

ای جگر گوشه ی مهربانم

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

تو همای حقیقت نشانی

شاهباز بلند آشیانی

از چه در خاک و در خون طپانی

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

چهره ات یک فلک آفتابست

طره ات یک جهان مشک نابست

ای دریغا که در خون خضا بست

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

ای پر از زخم کین اینچه حالست

این حقیقت بود یا خیالست

یکتن و این جراحت محالست

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

حیف از آن طلعت ماه رخسار

حیف از آن قامت سرو رفتار

حیف از آن منطق شهید گفتار

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

حیف از آن قدّ با اعتدالت

حیف از آن شاخ طوبی مثال

دست کین تیشه زد بر نهالت

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

ص: ۱۲۵

حیف از آن مشکسا سنبل تر

حیف از آن جعد و موی معنبر

دل ز داغت چه عودی بمجمر

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

حیف از آن روی و موی نبوت

حیف از آن روز و بازو و قوت

داد از این قوم دور از مروت

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

لعل خشک تو ای لؤلؤ تر

قوت جان بود و یاقوت احمر

گرچه مرجان ما را زد آذر

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

ای عقیق لب کهربائی

کی شود غنچه لب گشائی

عندلیبانه گوئی توانی

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

بود امیدم ای نازنینم

بزم دامادیت را بچینم

حجله ی شادیت را بینم

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

ای دریغ از ناکامی تو

جان فدای خوش اندامی تو

وانقد و قامت نامی تو

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

حیف از آن لاله ی ارغوانی

شد خزان در بهار جوانی

خاک غم بر سر زندگانی

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

ص: ۱۲۶

وای بر حال لیلای مجنون

بر حال لیلای مجنون

گر به بیند ترا غرقه در خون

با دل زار او چون کنم چون

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

روی دردشت و هامون گذارد

یا سر نعلش تو جان سپارد

طاقت این مصیبت ندارد

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

آه اگر عمه ی مستمندت

بیند این زخم بیچون و چندت

تا قیامت بود دردمندت

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

خواهرت روز و شب می گذازد

یا بسوزد ز غم یا بسازد

کو برادر که او را نوازد

ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

فی رثائه علیه السلام عن لسان امه

بود هر گلی را بهار و خزانی

خزان گل من بهار جوانی

بود شاخ گل سبز در هر بهاری

گل من ز خون بدن ارغوانی

نه یک گل زمن رفته، یک بوستان گل

نه یک نوجوان، یک جهان نوجوانی

جوانا توانائی من تو بودی

بماندم من و پیری و ناتوانی

ترا نخل شکر بری پروردیم

نه پنداشتم زهر غم میچشانی

بگرد تو پروانه وش می دویدم

تو چون شمع سرگرم در سر فشانی

تو چون شاخ مرجان ز یاقوت خونی

من از اشک خونین عقیق یمانی

بمیقات دیدارت احرام بستم

که جانی کنم تازه زان یار جانی

سروش غمت گفت در گوش هوش

که ای آرزومند من! لن ترانی

ز سر پنجه ی دشمن دیو سیرت
نمی یابی از اهرمن هم نشانی
جوانا نهالی نشاندم بامید
که در سایه ی او کنم زندگانی
دریغا که از گردش چرخ گردون
سر او کند بر سرم سایبانی
جوانا بهمت تو عنقاء قافی
برفعت همای بلند آشیانی
توئی یکه تمثال عقل نخستین
توئی ثانی اثنین سبع المثانی
نزیید سرت را سر نیزه بودن
مگر جان من شمع این کاورانی؟
جوانا فروغ تو از مشرق نی
بود رشک مهر و مه آسمانی
ولی روز ما را سیه کرده چندان
که مردن به از عشرت جاودانی
فدای سر نازنین تو گردم
که از نازنینان کند دیدبانی
نظر بستی از عمر و از ما نبستی
کنی سرپرستی ز ما تا توانی

پس از این من و داغ آن لاله ی رو
که یک صورتست و جهانی معانی
پس از این من و سوز آن شمع قامت
که در بزم وحدت نبودیش ثانی
هر آن سر که سودای آنسر ندارد
بود بر سر دوش بار گرانی
دلی گر نسوزد ز سوز غم تو
نبیند بدنیا رخ شادمانی

أياً فی رثائه علیه السلام عن لسان امه

صبا برو تا بکوی جانان
که تا کنی تر دماغ جانان
ببر بگلزار نوجوانان
سلام این پیر ناتوان را
چه بگذری بر نهال اکبر
نهال نوباوه ی پیمبر
پای آن شاخه ی صنوبر
ببوسه ای زنده کن روان را
بگو به آن نوجوان نامی
که از جوانی ندیده کامی
تفقدی کن بیک پیامی

شوم فدا آن لب و دهان را

ص: ۱۲۸

بمادر دل کباب خسته

بین که بندش بدست بسته

چه مرغ بی بال و پر شکسته

که گفته بدرود آشیان را

چه آرزوها که بود بر دل

تو رفتی و جمله رفت در گل

ز خرمن عمر من چه حاصل

چه دیدم این داغ ناگهان را

صنوبری را که پروردیم

ز تیشه ی کین بریده دیدم

ز نیشکر ز هر غم چشیدم

ز شاخ گل خارجانستان را

ز بوستان رفت یک چمن گل

که دل ربود از هزار بلبل

کدام مادر کند تحمل

جدائی یک جهان جوان را

ز یک جهان جان دو دیده بستم

چه رفت جان جهان ز دستم

بماتمش تا که زنده هستم

ز ناله برهم زخم جهان را

دریغ از آن غره ی چو ماهش

دریغ از آن طره ی سیاهش

که کرده آئین حجله گاهش

ز دود غم تیره آسمان را

بحجله ی خاک و خون نشسته

ز خون سراپا نگار بسته

ز مادر زار دل شکسته ربوده هم تاب و هم توان را

ز سوز این غم شبان و روزان

چه لاله داغم چه شمع سوزان

چه نخله ی طور غم فرزوان

کشم چه آه شرر فشان را

بناخن از سینه می خراشم

چه کوهکن کوه می تراشم

من و فراق تو زنده باشم؟

بخود نمی بردم این گمان را

تو بر سر نی دلیل راهی

بلاله روئی چه شمع و ماهی

پناه یکدسته بی پناهی

بین چه حالست بانوان را

تو سر بلندی و شهسواری

خبر ز افتادگان نداری

من از قفای تو چون غباری

که از پی افتاده کاروان را

چه خوش بود روز بینوائی

بسر پرستی ما بیائی

مکن از این بیشتر جدائی

که داده بر باد خانمان را

ص: ۱۲۹

لسان حال لیلای جگر خون

عقول ما سوی را کرده مجنون

بیا بلبل که تا با هم بنالیم

که ما هجران کش و شورید حالیم

ز تو گل رفت وز ما گلغذاری

تو را فریاد و ما را آه و زاری

تو را وصل گل دیگر امید است

بهار دیر از بهر تو عید است

ولیکن گلغذارم را بدل نیست

بهار دیگری ما را امل نیست

فراقی را که اندر پی وصالست

نه چون هجریست کورا اتصالست

گلی از گلشن من رفت بر باد

که تا محشر نخواهد رفت از یاد

گلی شد از من غمدیده در خاک

که گل در ماتمش زد پیرهن چاک

ز من باد خزان برگ گل ریخت

که خاک غم سر هر بلبلی ریخت

مرا بر سینه داغ گلغذاریست

که گل در پیش او مانند خاریست

کبابم کرده داغ لاله روئی
که برد از لاله ی حمراء نکوئی
زمین گیرم برای سرو قدی
که سروش بنده در بالا بلندی
یگانه گوهری گم شد ز دستم
که جویای ویم تا زنده هستم
بسا کس نوجوان رخت از جهان بست
ولیکن نوگل من ناگهان بست
نمی دانم چه شد آن سرو آزاد
بیادی ناگهان از پا در افتاد
ندید آن یوسف مصر ملاح
بدوران جوانی روی راحت
اگر گرگ اجل خونین دهن نیست
چرا پس یوسف گل پیرهن نیست
دریغ از قامت شمشادی او
کفن شد خلعت دامادی او
دریغ از سرو بالای رسایش
دریغ از گیسوان مشکسایش
دریغ از حلقه ی پر پیچ و تابش
دریغ از کاکل در خون خضابش

هزاران حیف کانشاخ صنوبر

زنخل زندگانی گشت بی بر

ص: ۱۳۰

هزاران حیف کانگیسوی مشکین

بخون فرق سر گردیده رنگین

هزاران حیف کانخورشید خاور

میان لجه ی خون شد شناور

فغان کائینه ی روی پیمبر

بخاک تیره شد الله اکبر

فغان ز انتقامت طوبی مثالش

که دست جور برد از اعتدالش

من اندر وصف او مدهوش هستم

نه لیلایم که مجنون وی استم

بصورت طلعت الله نور است

بمعنی غیب مکنون را ظهور است

بروی و موی و سیما و شمائل

پیمبر آیت و حیدر دلائل

بیا ای عندلیب گلشن من

بین تاریک چشم روشن من

بیا ای نوگل گلزار مادر

بکن رحمی بحال زار مادر

بیا ای نونهای باغ مادر

بزن آبی بسوز داغ مادر

بیا ای شمع جمع محفل ما

بین ظلمت سرا شد منزل ما

بیا ای شاهد یکتای زیبا

که دل را بیش از این نبود شکبیا

ترا با شیره ی جان پروردیم

دریغا کز تو جانا دل بریدم(۱)

ندانستم که مرگ ناگهانی

عنان گیرد ترا در نوجوانی

بهمت می توان از جان گذشتن

ولیکن از جوان نتوان گذشتن

چنان داغم کزین پس تا بمیرم

سر از زانوی غم هرگز نگیرم

من و یاد قد شمشادی تو

من و ناکامی و ناشادی تو

من و یاد لب خشکیده ی تو

من و سوز دل تفتیده ی تو

من و آن زخمهای بی حسابت

من و آن پیکر در خون خضابت

جوانا رحم کن بر پیری من

مرا مگذار با یک دشت دشمن

جوانا سوی مادر یک نظر کن

بیا رحمی بر این چشمان تر کن

ص: ۱۳۱

۱- نسخه بدل: ز هجرانت شده قطع امید.

اگر خو کرده باشی با جدائی

مکن قطع رسوم آشنائی

گهی حال دل غمناک ما پرس

ز آب دیده ی نمناک ما پرس

سؤال از حال غمناکان ثوابست

خصوصاً آن دلی کز غم کبابست

ایضاً فی رثائه علیه السلام عن لسانها

ز فراق لاله ی روی تو سینه داغ دارد

دل داغدیده از سینه ی من سراغ دارد

دل چرخ پیر بگداخت بنو جوانی تو

چه دلی است خام کز سوخته ای فراغ دارد

بتو بود روشن ای شمع جهانفروز مادر

شب من ز شعله ی آه کنون چراغ دارد

نکنم پس از تو فردوس برین دگر تمنا

چه خزان شود گلستان که هوای باغ دارد

تو لب فرات گر تشنه جگر سپرده ای جان

لب من هماره از خون جگر ایاغ دارد

دلم آب شد ز بی آبی غنچه ی لب تو

که زیاد خشکی کام تو تر دماغ دارد؟

من و داستان دستان ز خرابی گلستان

من و شور و شین قمری که بیاغ و راغ دارد

من و قاتل جفاکار تو همسفر چه طوطی

که مدام همنشینی چه کلاغ و زاغ دارد

شرر غم تو در منطق مفتقر نگنجد

چکند رسول دل معذرت از بلاغ دارد

ایضاً یفی رثائه علیه السلام عن لسان امه

دل ناتوان لیلی ز غم تو می گدازد

چکند اگر نسوزد چکند اگر نسازد

تو سوار روی نی مادر دل کبابت از پی

نه عجب اگر که در پای نی تو سر بیازد

تو اگر چه سر بلندی نظری بزیر پا کن

که نظر بزیردستان به بزرگ می برازد

تو همای دولتی سایه فکن بر این ضعیفان

که بزیر سایه ات سرو بلند سر فرازد

تو سوار یکه تازی به پیادگان مدارا

که پیاده را نشاید ز پی سواره تازد

من اگر ز غم بمیرم ز سرت نظر نگیرم

که بچون تو نازینی دل عالمی بیازد

چه شود اگر نوازش کنی از نیازمندان

چه نی تو بند بندم ز غم تو می نوازد

فی رثاء علی بن الحسین الاکبر علیه السلام

دل سنگ خاره شد خون ز غم جوان لیلی

نه عجب که گشته مجنون دل ناتوان لیلی

ز دو چشم روشن شاه برفت یک فلک نور

چه ز خیمه شد روان، با که ز تن روان لیلی

دل شاه خون شد از شور فراق شاهزاده

ز نوای بانوان حرم و فغان لیلی

ز حدیث شور قمری بگذر که برده از دست

دل صد هزار دستان غم داستان لیلی

پر و بال طائر سدره نشین بریخت زین غم

چه همای عزت افتاد ز آشیان لیلی

چه فتاد نخله ی طور تجلی الهی

بفلک بلند شد آه شرر فشان لیلی

چه بخون خضاب شد طره ی مشکسای اکبر

بسروود مو کنان مویه کنان زبان لیلی

که ز حسرت تو ای شمع جهان فروز مادر

شب و روز همچو پروانه بسوخت جان لیلی

نه چنان ز پنجه ی گرگ دغا تو چاکچاکی

که نشانه جویم از یوسف بی نشان لیلی

بامید پروردیم چه تو شاخه ی گلی را

ندهد فلک نشان چون گل بوستان لیلی

ص: ۱۳۳

که بزیر سایه ی سرو تو کام دل بیابم

اسفا سر تو بر نی شده سایبان لیلی

تو به نی برابر من، من اسیر بند دشمن

بخدا نبود این حادثه در گمان لیلی

من و آرزوی دامادی یک جهان جوانی

که برفت و دود برخاست ز دودمان لیلی

من و داغ یک چمن لاله ی دلگشای گیتی

من و سوز یک جهان شمع جهانستان لیلی

من و یاد سیرو اندام عزیز نامرادم

من و شور تلخی کام شکر دهان لیلی

نه عجب ز شور بانو بنوای غم نوازد

دل زار مفتقر بنده ی آستان لیلی

فی رثاء علی الاکبر سلام الله علیه

چون شد بمیدان جلوه گر شهزاده اکبر

پور پیمبر

آن عرصه شد چون سینه ی سینا سراسر

الله اکبر

حسن ازل از غره اش نیکو نمایان

چون ماه تابان

سر قدم در طره اش از دوش تا بر

مکنون و مضمهر

روی چو ماهش شاهد بزم حقیقت

شمع طریقت

موی سیاهش پرده دار ذات انور

در حسن منظر

شمع قدش در سرفرازی گیتی افروز

لیکن جهانسوز

سوز غمش در جانگدازی همچو آذر

با آه مضطر

ص: ۱۳۴

آئینه ی پیغمبری اندر شمائل

رب الفضائل

در صولت و در صفدری مانند حیدر

آن شیر داور

رفرف سوار اوج معراج سعادت

بهر شهادت

زد در فضای جان همای همتش پر

تا بزم دلبر

دست ستیزش بسته پای هر فراری

هر مرد کاری

شمشیر تیزش میر بودی از سران سر

چون باد صرصر

از رعد برق تیغ آن ابر بلا بار

روی جهان تار

چندانکه شد هوش از سر خصم بد اختر

گوش فلک کر

شیر فلک چون حمله ی شبل الاسد دید

بر خود بلرزید

شاهین صفت زد پنجه در خون کبوتر

میر غضنفر

از دود آهش تیره شد آفاق و انفس

گاه تنفس

وز کام خشکش چشمه ی چشم فلک تر

تا روز محشر

سرچشمه ی آب زلال زندگانی

در نوجوانی

نوشید آب از چشمه سار تیغ و خنجر

آن خضر رهبر

تیغ قضا چون بر سر سرّ قدر شد

شقّ القمر شد

وز مشرق زین شد نگون خورشید خاور

در خون شناور

پیک مصیبت پیر کنعان را خبر کرد

عزم پسر کرد

گرگ اجل را دید با یوسف برابر

بی یار و یاور

گفتا که ای نادیده کام از نوجوانی

در زندگانی

بعد از تو بر دنیای فانی خاک بر سر

ای روح پرور

ای نونهال گلشن طاها و یاسین

ای شاخ نسیرین

ای جو بیار حسن را شاخ صنوبر

برگ گل تر

ص: ۱۳۵

آن قامت رعنا چه شد کز پا در افتاد

ناکام و ناشاد

شد عاقبت نوباوه ی باغ پیمبر

بی برگ و بی بر

آن طره ی مشکین چرا در خون خضابست

در پیچ و تابست

وان غره ی غرا چرا گردیده مغبر

با خاک همسر

ای در ملاحظت ثانی عقل نخستین

بر خیز و بنشین

کن جستجوئی از پدر و ز حال مادر

ای نیک محضر

ای بر تو میمون و مبارک حجله ی گور

تا نفخه ی صور

روز مبارکبادیت پر شور و پر شر

وز شب سیه تر

آخر کفن شد خلعت دامادی تو

غم، شادی تو

ز اول ترا از خون حنا آمد مقرر

در خاک بستر

گردون دون کرد از تو جانا نا امیدم

تا دل بریدم

از نوجوانی در لطافت روح پیکر

وز جان نکوتر

بخت سیه رخت عزا ما را به بر کرد

خون در جگر کرد

خاک مصیبت بر سر ما ریخت یکسر

بخت نگون سر

جان جهانی در جوانی ناگهان رفت

ملک جهان رفت

لشکر نخواهد کس پس از سالار لشکر

در هیچ کشور

چون رایت فتح و ظفر آمد نگون سار

شد کار شه زار

هرگز مباد لشکری با شوکت و فز

بی شه مظفر

جانا تو رفتی و شدی آسوده از غم

روح تو خرم

ما را دچار آتش بیداد بنگر

چون پور آزر(۱)

۱- مقصود حضرت ابراهیم است که در آتش افکنده شد. مصحح

زهر فراق در مذاقم کارگر شد

عمرم بسر شد

ما را ز خون دل، تو را دادند ساغر

از آب کوثر

تنها نه کلک مفتقر آتش فشانست

آتش بنجانست

زد شعله اندر دفتر ایجاد یکسر

سر لوح دفتر

فی رثاء ابی الحسن علی بن الحسین الاکبر سلام الله علیه

سیل غم حمله چنان کرد که آب از سر رفت

نوجوان اکبر رفت

خشک لب با دل تفتیده و چشم تر رفت

روح پیغمبر رفت

گلشن آل نبی ز آتش بیداد بسوخت

سرو آزاد بسوخت

چمن فاستقم از باد فنا یکسر رفت

نه که برگ و بر رفت

نخله ی طور ز سوز عطش از پا افتاد

شاخ طوبی افتاد

دود آه دل شه تا فلک اخضر رفت

وز فلک برتر رفت

یک فلک ماه نمود از افق حسن غروب

آه از آن طلعت خوب

تیره شد روی دو گیتی چو مه انور رفت

چشمه ی خاور رفت

یک چمن سرو شد از تیشه ی بیداد قلم

از گلستان قدم

تا قد و قامت رعنا ی علی اکبر رفت

نخل شکر بر رفت

دره التاج نبوت چه عقیق گلگون

شده غلطان در خون

تا ز شهزاده ی آزاد سر و افسیر رفت

از دم خنجر رفت

شاه را ناله ی شهزاده چه آمد در گوش

شد در افغان و خروش

پیر کنعان بسر پور روان پرور رفت

جانش از پیکر رفت

یوسفی دید ز سر پنجه ی گرگان صد چاک

کز سمک تا بسماک

ناله ی وا ولدا زان شه گردون فر رفت

تا در داور رفت

ص: ۱۳۷

عندلیبانه بر آن غنچه ی خندان بگریست

چون بخونش نگریست

گفت ما را بجگر آنچه ترا بر سر رفت

بلکه افزون تر رفت

ای گل گلشن توحید نهال امید

بتو آخر چه رسید

بوستان خرم و سبز است و گل احمر رفت

نو نهال تر رفت

ای دهان تو روانبخش دو صد خضر و مسیح

که شدی تشنه ذبیح

آب تو از لب شمشیر و دم خنجر رفت

که بر آن خنجر رفت

نوجوانا قد سرو تو زمین گیرم کرد

غم تو پیرم کرد

تو برفتی و بیکباره دل و دلبر رفت

جان و جان پرور رفت

بی فروغ رخت ای شمع جهان افروزم

تیره چون شب روزم

روشنی بخش دل و دیده ی من دیگر رفت

تا دم محشر رفت

کوکب بخت من از اوج سعادت افتاد

رفت اقبال بیاد

وه چه زود از نظرم آن حسن المنظر رفت

آن بلند اختر رفت

ای جوان مرگ من و حسرت دامادی تو

غم ناشادی تو

آرزوها همه با جان من از تن در رفت

نا مراد اکبر رفت

وای بر حال دل غم زده ی لیلی باد

که ندیدت داماد

خبرت هست چها بر سر این مادر رفت

بی پسر آخر رفت

سر به صحرا زده لیلی ز غمت ای مجنون

با دلی غرقه به خون

تا بشام غم از این دشت بلا یکسر رفت

بی سر و سرور رفت

خاک غم بر سر دنیا که وفا با تو نکرد

جز جفا با تو نکرد

خرمن عمر گرانمایه به یک صرصر رفت

یک جهان اکبر رفت

فی رثاء علی بن الحسین الاکبر علیه السلام

از شاهزاده اکبر ای باد نوبهاری

گویا پیام داری

کز بوی مشک و عنبر هر خطه شد تتاری

هر عرصه لاله زاری

زانطریه ی پر از خون تاری به هممه تست

آری به هممه تست

لیلی بین چو مجنون دارد فغان و زاری

هر تار او هنزاری

شاخ صنوبر او از خاک و خون دمیده

سر بر فلک کشیده

کز روی نی سر او دارد ز خون نگاری

از زخمهای کاری

سرو قدش لب آب چون نخل طور سوزان

چون آتش فروزان

هرگز مباد شاداب سروی ز جویباری

در هیچ روزگاری

رخساره ای که برتر از مهر خاور آمد

در خون شناور آمد

یاقوت روح پرور از درّ آبداری

سر زد زهر کناری

آن ماهرو که پروین پروانه ی رخس بود

در خاک و خون بیالود

آئینه ی جهان بین گوئی گزیده آری

آئین خاکساری

از لعل نامی او یا رشک چشمه ی نوش

خاموش باش خاموش

چون خشک کامی او زد یک جهان شراری

در هر سخن گذاری

نوباوه ی نبوت از تشنگی چنان سوخت

کر سوز او جهان سوخت

وز گلشن فتوت افتاد گلعداری

از باد شعله باری

مرغ خبر بر آمد از لاله زار رویش

از شاخسار مویش

کز بانوان بر آمد فریاد بی قراری

آشوب سو گواری

در لاله زار عصمت داغش بجان شر زد

کاتش بخشک و تر زد

وز جویبار رحمت موج سرشک جاری

چون سیل کوهساری

ص: ۱۳۹

لیلی بماتم او خاک سیه بسر کرد

هر دم پسر پسر کرد

چون قمری از غم او عمری بسو گواری

نالان چون مرغ زاری

کای نو نهال امید از بیخ و بن فتادی

در عین نامرادی

گردون بسی بگردید تا شد چه شام تاری

صبح امیدواری

نخلی که پروردیم یک عمر با دو صد ناز

بودم باو سرافراز

آخر بریده دیدم ناورده هیچ باری

جز زهر ناگواری

ای حسرت تو در دل داغ درون مادر

ای غرقه خون مادر

با غصه ی تو مشکل یک روز پایداری

یا صبر و بردباری

ای سرو قد آزاد بنگر اسیری من

یا دستگیری من

گردون نمی دهد یاد خاتون داغداری

در زیر بند خواری

ای یوسف عزیزم گرگ اجل چها کرد

از من ترا جدا کرد

خوناب دیده ریزم چون ابر نوبهاری

تا وقت جانسپاری

ای رشک چشمه ی نور روز سیاه ما بین

حال تباه ما بین

یکدسته زار و رنجور سر گرد هر دیاری

بی آشنا و یاری

گر می روم بخواری امروز از بر تو

زین پس من و سر تو

لیکن تو شهسواری من از پیت بزاری

سرگشته چون غباری

ای شاهباز حشمت شد نیزه آشیانت

جانها فدای جانت

وز بعد مهد عصمت ما را شترسواری

بی محمل و عماری

ص: ۱۴۰

فی مدح قاسم بن الحسن

و رثائه علیهما السلام

به نکهت هوا رشک مشک ختن شد

به نزهت زمین روضه ی نسترن شد

گلستان بود سبز ز استبرق گل

چمن سبز از سندی یاسمن شد

پر از لاله شد باغ، و داغ جوانان

بیاد من آورد و بیت الحزن شد

گل ارغوان گر بدامادی آمد

ولیکن شقایق عروس چمن شد

ز هر سبزه زاری لب جویباری

بخاطر خط قاسم بن الحسن شد

بود نقل هر محفلی نقل رویش

حدیث قدش شمع هر انجمن شد

لبش بود سرچشمه ی آب حیوان

سزد خضر اگر بنده ی آن دهن شد

بلی قوت جان بود یاقوت لعلش

عقیق یمن دُرچ دُرّ عدن شد

اگر یوسف از چه درآمد ولیکن

گرفتار آن غبغب و آن زقن شد

بصورت پیمبر بصولت چه حیدر
فدای حسینی بوجه حسن شد
به هیبت سبق برد از شیر گردون
کمین چاکرش خاور تیغزن شد
چه بر رخس همت رخس جلوه کردی
تهمتن فروتر ز زال کهن شد
چنان صف اعدا دریدی که گفتمی
به میدان کین حیدر صف شکن شد
فغان کان صنوبر بر سرو بالا
به بیخ و بنش تیشه ی ریشه کن شد
دریغا که آن شاخ گل پیرهن را
بجای قبای عروسی کفن شد
مهین خواستگار نگار ازل را
نگاری سیراپا ز خون بدن شد
نثار سر او خدنگ مخالف
سنان در بر او حمایل فکن شد
روان شد ز دیوار قسمت بلائی
که شهزاده آزاد از قید تن شد

فی رثاء القاسم بن الحسن سلام الله علیهما

در عدن زنگار بدن عقیق یمن شد

چه غرق خون تن شهزاده قاسم بن حسن شد

درید جامه ی طاقت در این عزا گل سوری

دمی که خلعت دامادیش بدل بکفن شد

بیاد خط لبش سبزه جوی اشک روان کرد

ز نور شمع قدش لاله داغدار چمن شد

ز نا مرادی و ناکامیش بدور جوانی

چه داغها بدل چرخ پیر و دهر کهن شد

چه رو نهاد به میدان فلک سرود به افغان

که طوطی شکر افشان اسیر زاغ و زغن شد

خدنگ و سنگ ز هر سو نثار آن سرو گیسو

سنان خصم جفا جو عروس حجله ی تن شد

ز برق آه ملک نه فلک چو رعد خروشان

چه ابر تیغ بر آن شاهزاده سایه فکن شد

چو حلقه زد زمین خون از آن کلالة ی مشکین

زمین ماریه رنگین و رشک مشک ختن شد

به خون یوسف گل پنجه زد چه گرگ مخالف

جهان بدیده ی یعقوب عشق بیت حزن شد

چه پایمال سمند بلا شد آن قدر و بالا

روان سرور روحانیان روان ز بدن شد

ز سوز شمع کرامت به پیشگاه امامت

درون سینه دل مفتقر چو خون به لگن شد

ص: ۱۴۲

فی رثاء القاسم بن الحسن الزکی علیهما السلام

شد قاسم داماد در حجله ی گور
بر وی مبارک باد این عشرت و سور
در حلقه ی دشمن با ساز غم رفت
چشم فلک روشن زین سور پر شور
در عرصه ی میدان چون غنچه خندان
وز عشوه ی جانان سرمست و مخمور
ماهی درخشان شد از رخس همت
نوری نمایان شد از قله ی طور
آن قد و آن بالا شمع دل افروز
وان غره ی والا نور علی نور
بر تن کفن پوشید در رزم کوشید
تا شربتی نوشید از عین کافور
آن چهره ی گلگون یا ماه گردون
آغشته شد در خون چون سرّ مستور
یاقوت خونش کرد چون شاخ مرجان
سمّ هیونش کرد چون درّ منشور
از خون سر رنگین شد دست داماد
کفّ الخضیب است این یا پنجه ی حور
چون ماه انور شد در برج عقرب

وز نیش خنجر شد چون جای زنبور

زد مرغ روحش پر از شاخه ی تن

شه آمدش بر سر با قلب مکسور

دُرّ یتیمی دید آلوده در خون

خون از دلش جوشید چون بحر مسجور

گفتا که ای ناکام از زندگانی

وز عشرت ایام محروم و مهجور

گیتی پر از غم شد از شادی تو

سور تو ماتم شد تا نفخه ی صور

آن قامت رعنا شمع عزا شد

وان صورت معنی آئینه ی گور

آن نونهای تر خشکیده یکسر

وان شاخ طوبی بر، از برگ و بر عور

از گنج شایانم دُرّدانه ای رفت

یا گوهر جانم شد از صدف دور

رفتی و از تن رفت جان دو گیتی

از چشم روشن رفت یک آسمان نور

داغ تو جانا برد از بانوان دل

وز من همانا برد از بازوان زور

نشینده کس داماد همخوابه ی خاک

این قصه ای ناشاد شد از تو مشهور

ص: ۱۴۳

ای کاش می افتاد این سقف مرفوع

بعد از تو ویران باد آن بیت معمور

دست مرا از کار دست قضا بست

سرگشته چون پرگار مجبور و مقهور

یاری ز بی یاری جستی عزیزم

افغان ز ناچاری ای نازنین پور

خواندی مرا ای رود سودی ندیدی

قسمت ترا این بود سعی تو مشکور

فی رثاء القاسم بن الحسن علیه السلام

چون یافت نو خط شاه فرمان جان نثاری

یا دستخط یاری

از بانوان خرگاه برخواست آه و زاری

فریاد بی قراری

نو باوه ی نبوت از بوستان هاشم

یا شاهزاده قاسم

سر حلقه ی فتوت در عزم و پایداری

در رزم و سرسپاری

ماه رخس درخشان از رخس همت ورای

چون مهر عالم آرای

لعل لبش دُر افشان گاه سخن گذاری

چون ابر نو بهاری

سرو قدش خرامان در گلشن امامت

در باغ استقامت

وز دوش تا بدامان مویش بمشگباری

چون نافه ی تтары

تیغش بسر فشانی مانند باد صرصر

افکندی از سران سر

رمحش بجانستانی همچون قضای باری

در جان خصم کاری

افسوس کان دلآرام شد صبح عمر او شام

از دستبرد ایام

ناشاد رفت و ناکام هنگام کامکاری

شد سور سو گواری

شاخ صنوبر او از بیخ و بن در افتاد

نخل شکر بر افتاد

پر غنچه شد بر او از زخمهای کاری

مانند لاله زاری

ص: ۱۴۴

شد لاله ی عذارش در عین نوجوانی

داغ آنچنانکه دانی

سر زد ز هر کناری از هر خدنگ خاری

زخمی زهر کناری

تا جعد مشگسارا در خون خضاب کرده

دلها کباب کرده

تا بسته دست و پا را از خون سر نگاری

سیل سرشک جاری

تا آن جوان ناشاد پامال اسبها شد

از قید تن رها شد

سرو قدش شد آزاد از هر بری و باری

از هر تعلق آری

تا نور عقل کلی پا بر سر بدن زد

بر خاکدان تن زد

ز آئینه ی تجلی برخوردارست هر غباری

هر تیرگی و تاری

آخر بحجله ی گور بر خاک تیره خفته

در خاک و خون نهفته

گردون ندیده در سور آئین خاکساری

در هیچ روزگاری

دردا که ماه گردون در چاه غم نگون شد

آفاق تیره گون شد

گرگ اجل بدوران هرگز ندیده آری

زین خوبتر شکاری

ساز غمش چنان زد در حلقه ی جوانان

از سوز جان جانان

کاتش بآتش و جان زد هر شور او شراری

هر نغمه مرغزاری

دردا که سوز سازش در بانوان شرر زد

شور نشور سر زد

بر گرد سرو نازش هر بانوئی هزاری

هر دیده جویباری

فی رثاء القاسم بن الحسن سلام الله علیهما

مژده کامد از میدان نامراد و ناشادم

نوجوان دامادم

مدتی نشد چندان کرد از غم آزادم

نوجوان دامادم

مادر جگرخون را روز غم بسر آمد

قاسم از سفر آمد

طالع همایون را رسم شکر بنهادم

نوجوان دامادم

ص: ۱۴۵

بخت من دگر گونست ناله ی جوانان چیست

آه جان جانان چیست

از چه غرقه ی خونست قد شاخ شمشارم

نوجوان دامادم

حلقه ی جوانان را قاسم نگین گشته

یا ز صدر زین گشته

نقد گوهر جان را عاقبت ز کف دادم

نوجوان دامادم

بانوان نوائی چند زانکه تازه داماد است

نا مراد و ناشاد است

روز سور این فرزند در غریبی افتادم

نوجوان دامادم

حجله ی جوانم را بانوان بیارائید

یا بخون بیالائید

من دل و روانم را از پیش فرستادم

نوجوان دامادم

آرزوی دامادی ماند در دل زارم

بانوان گرفتارم

مادرانه فریادی حق رسد بفریادم

نوجوان دامادم

نو خطان گل افشانید بر سر مزار او

یادی از عذار او

شمع آه بنشانید یاد سرو آزادم

نوجوان دامادم

آن خط دلارا نو خطان بیاد آرید

چون بخاک بسپارید

این جوان زیبا را کاشکی نمی زادم

نوجوان دامادم

نو خط رشید من ناگهان ز دستم رفت

یک جهان ز دستم رفت

مایه ی امید من رفت و کند بنیادم

نوجوان دامادم

داغ لاله ی رویش کرده شمع سوزانم

تا ابد فروزانم

تاب طره ی مویش داده آه بر بادم

نوجوان دامادم

گلشن عذار او بهر چیست افسرده

مادرش مگر مرده

من که در کنار او جوی اشک بگشادم

نوجوان دامادم

در اشک شورانگیز شد نثار ناکامم

قاسم دل آرامم

دود آه آتش بیز عود رود ناشادم

نوجوان دامادم

بعد از این چه خواهد رفت بر من پسر کشته

یا که بخت برگشته

تا ابد نخواهد رفت نامرادم از یادم

نوجوان دامادم

ص: ۱۴۶

ایضاً فی رثاء القاسم بن الحسن علیهما السلام

ای بقربان جانفشانی تو

عزیز مادر

شام شد صبح زندگانی تو

عزیز مادر

یک چمن لاله رفت و کرد داغم

ز غصه و غم

یا گل روی ارغوانی تو

عزیز مادر

یک فلک شد ز آفتاب خاور

بخون شناور

یا رخ ماه آسمانی تو

عزیز مادر

یک جهان صورت از صحیفه ی حسن

لطیفه ی حسن

رفت با یک جهان معانی تو

عزیز مادر

یک یمن از عقیق بی صفا شد

چه کهر با شد

یا عقیق لب یمانی تو

عزیز مادر

حجله ات را بخون نگار بستم

بخون نشستم

وای از این سور و کامرانی تو

عزیز مادر

آرزوهای من برفت از دل

برفت در گل

داد از این مرگ ناگهانی تو

عزیز مادر

شاخ شمشاد من شدم زمین گیر

ز سوز غم پیر

چون بیاد آورم جوانی تو

عزیز مادر

حلقه ی سور شد محیط ماتم

فضای عالم

شد غم و غصه شادمانی تو

عزیز مادر

غنچه ی لب ز گفتگو به بستی

مرا بخشستی

جان به قربان خوش زبانی تو

عزیز مادر

نخله ی طور من ز تشنگی سوخت

مرا بیفروخت

سوز آهنگ لم ترانی تو

عزیز مادر

ص: ۱۴۷

زیر سم سمند کین چنانی

که بی نشانی

ای دریغا ز بی نشانی تو

عزیز مادر

سایه ی سرت آرزوی من بود

سر تو بنمود

شد سر نیزه سایبانی تو

عزیز مادر

از غمت قامتم دو تا شد ای رود

کجا شد ای رود

دلنوازی و مهربانی تو

عزیز مادر

من به بند غمت چنان اسیرم

که تا بمیرم

دل نگیرم ز دلستانی تو

عزیز مادر

مو بمو تا ابد اگر بمویم

یکی نگویم

از هزاران غم نهانی تو

عزیز مادر

فی رثاء عبدالله بن الحسن سلام الله علیهما

یگانه دُری یتیم عقیق لب لعل فام
به یازده سالگی دو هفته ماهی تمام
شاخ گل تازه ای ز گلشن مجتبی
ندیده چرخ کهن چون قد او خوشخرام
کتاب جان باختن حمایل گردنش
از آنکه عبدالهش بود بتحقیق نام
دو گوشوارش بگوش ولی ز سر رفته هوش
چو دید یکتائی پادشه خاص و عام
بعزّ و فرزانیگی از حرم آمد برون
که تا کند از صفا طواف بیت الحرام
رفت بخنجر ذبیح کند نیازی ملیح
کعبه ی اسلام را ز جان کند استلام
ربود پروانه را شمع دل انجمن
گشت غزال حرم پیش دلآرام رام
رهسپر راه عشق شد سپر شاه عشق
چه خصم بد خواه عشق تیغ کشید از نیام
بداد دست و گرفت بدامن شاه جای
شد هدف تیر کین در آن خجسته مقام
خسرو ملک قدم سوخت ز سر تا قدم

ز داغ شهزاده ی ملیح شیرین کلام

داغ دل شاه عشق فزون ز اندازه شد

زخم جگر تازه بود تازه تر از تازه شد

ص: ۱۴۹

فی مدح عبدالله الرضیع المعروف بعلی الاصغر

و رثائه سلام الله علیه و علی ابيه

کنار مادر گیتی ز طفل اشک بود تر

بیاد خشکی حلقوم و تشنه کامی اصغر

رضیع ثدی امامت مسیح مهد کرامت

شفیع روز قیامت ولی خالق اکبر

بمحفل ازلی شمع جمع و شاهد وحدت

بحسن لم یزلی ثانی شبیه پیمبر

یگانه کوب دُری آستان ولایت

بطلعت آیت «الله نور» را شده مظهر

چه شیر خواره که شیر فلک مسخر و خارش

چه طفل شیر که صد عقل را شده رهبر

بچهره رشک گل و مل، بطزه رونق سنبل

بشور و نغمه ز بلبل هزار بار نکوتر

لبش چه گوهر رخشان عقیق و لعل درخشان

نه از یمن نه بدخشان ز کنز مخفی داور

دریغ و درد که یاقوت لعل روح فزایش

چه کهربا شد و مرجان دوست را زده آذر

لبی که غنچه ی سیراب از او گرفته طراوت

چنان فسرده شد از تشنگی که لا یتصور

ز قحط آب، لبی خشک ماند در لب دریا
که سلسبیل لبش بود رشک چشمه ی کوثر
لیبی ز سوز عطش زد شرر بخرمن هستی
که بود مبدء عین الحیوه خضر و سکندر
نداشت شیر چه آن بچه شیر بیشه ی هیجا
شد آیش از دم پیکان آبدار مقدر
لبان او به تبسم ز ذوق باده ی وحدت
زبان او مترنم ز شوق جلوه ی دلبر
درید خار خدنگ آن گلوی چون گل و سر زد
ز بازوی پدر و خون ز چشم مادر و خواهر
دُر عدم زنگار بدن عقیق یمن شد
چه شد گلو هدف ناوک برنده چه خنجر
خلیل دشت بلا خون همی فشاند به بالا
که این ذبیح من ای دوست تحفه ایست محقر
ز اشک پرد کیان وز شور نوحه سرایان
سزد که چشم ملک کور باد و گوش فلک کر

فی لسان حال ام الرضیع سلام الله علیهما

لاله ی باغ دل من علی جان علی جان
شمع دل محفل من علی جان علی جان
طوطی من کز بر من پریدی چه دیدی

غرقه به خون بسمل من علی جان علی جان

خرمن عمر تو چه رفت بر باد ز بیداد

سوخت ز عم حاصل من علی جان علی جان

گوهر تابنده ی من ز کف شد تلف شد

دولت مستعجل من علی جان علی جان

ص: ۱۵۱

تاب و توانائی من ز دل رفت بگل رفت

مایه ی آب و گل من علی جان علی جان

حلق ترا تیر ستم دریده بریده

زخم غمت قاتل من علی جان علی جان

روز من از سوز غمت چه شب تار میندار

تیره تر از منزل من علی جان علی جان

حرمله بر کند مرا ز بنیاد چه بنهاد

داغ ترا بر دل من علی جان علی جان

یوسف من گرگ اجل ترا برد مرا خورد

وه ز دل غافل من علی جان علی جان

لایق آن دسته گل ستوده نبوده

دامن ناقابل من علی جان علی جان

خنده ای ای غنچه ی گل که شاید گشاید

عقده ی این مشکل من علی جان علی جان

بارد گر پنجه بزن برویم چه گویم

زین هوس باطل من علی جان علی جان

عمر من سوخته جان بسر رفت هدر رفت

زحمت بی حاصل من علی جان علی جان

همسفرم بودی و بی تو اکنون ز دل خون

می چکد از محمل من علی جان علی جان

فی رثاء الرضيع عن لسان امه علیهما السلام

خبر مقدم علی اصغر ز سفر می آید
لوحش الله که به همراه پدر می آید
ناز پرورد من آمد سوی گهواره ی ناز
می سزد گر بنهم بر قدمش روی نیاز
طوطی من! سخنی، از چه زبان بسته شدی
سفری بیش نرفتی که چنین خسته شدی
ناز آغاز کن و جلوه کن از آغوشم
که من این جلوه بملک دو جهان نفروشم
ای جگر تشنه که با خون جگر آمده ای
خشک لب رفتی و با دیده ی تر آمده ای
از چه آغشته بخونی تو به آغوش پدر
تو که رفتی به سلامت بسیر دوش پدر
آخر ای غنچه ی پژمرده که سیرابت کرد
نغمه ی تیر ترا از چه چنین خوابت کرد
از چه ای بلبل شیدا تو چنین خاموشی
یا که از سوز عطش باز مگر مدهوشی
گل من خار خدنگ که گلوی تو درید
گوش تا گوش ترا تیر جفای که درید

پنجه ی ظلم که این غنچه ی گل خارت کرد

کاین ستم بر تو و بر مادر غمخوارت کرد

چه شد ای بلبل خوشخوان ز نوا افتادی

ز آشیان رفتی و در دام بلا افتادی

چه شد ای روح روانم که ز جان سیر شدی

بهر یک قطره ی آبی هدف تیر شدی

بودم امید که تا بال و پری باز کنی

نه که از دست من غمزده پرواز کنی

آرزو داشتم از شیر ترا باز کنم

برگ عیشی ز گل روی تو من ساز کنم

ناوک خصم ترا عاقبت از شیر گرفت

دست تقدیر ز شیرت بچه تدبیر گرفت

اگرت آب ندادند و مرا شیر نبود

نازنین حلق ترا طاقت این تیر نبود

تیر کین با تو چه ای کودک معصومم کرد

این قدر هست که از روی تو محرومم کرد

وای بر حرمله کاندیشه ز خون تو نکرد

رحم بر کودکی و سوز درون تو نکرد

ای دریغا که شدی کشته ی بی شیری من

پس از این تا چه کند داغ تو و پیری من

وای بر خال دل مادر بیچاره ی تو
پس از این مادر و قنداقه و گهواره ی تو
چشم از مادر غمدیده چرا پوشیدی
مگر ای شیره ی جان شیر که را نوشیدی
یادی از مادر بی شیر و ز پستان نکنی
خنده بر روی من ای غنچه ی خندان نکنی
داد از ناوک بیداد که خاموش کرد
مادر غمزده را نیز فراموش کرد
طاقتم طاق شد آن طاقه ی ریحانم کو
طوطی شهید دهان شکر افشانم کو
حیف و صد حیف که برگ گل نسرینم رفت
ناز پرورده ی من، اصغر شیرینم رفت

فی لسان ام الرضیع سلام الله علیهما

سبزه ی دامن من، تازه گل احمر من
تشنه لب اصغر من
رفت افروخته دل سوخته جان از بر من
کودک گلبر من
گل نورسته ی شاداب چرا پژمرده
وز چه رو افسرده

بوستان خرم و خشکیده نهال تر من

شاخ طوبی بر من

ص: ۱۵۳

غنچه ی بسته دهن باز شد از خار خدنگ

خنده زد با دل تنگ

برد یکباره قرار از دل و هوش از سر من

روح از پیکر من

کودک من که در آغوش پدر رفت برون

آمد آغشته بخون

در حجاب شفق افتاده مه انور من

آه از اختر من

دُر یکدانه ی شاداب عقیق آسا شد

گوهری والا شد

چرخ، یاقوت روان ریخته در ساغر من

از دو چشم تر من

کودک من چه گل نسترن از باغ گذشت

ارغوانی برگشت

چرخ نیلوفری از گلشن فرخ فر من

برد بار و بر من

طائر سدره نشین از چه زمین گیر شده

هدف تیر شده

شده دست ستم حرمله غارتگر من

ریخت بال و پر من

ای همای ازل ای هدهد اقلیم الست

که ترا بال شکست

تا ابد داغ غمت بر دل غم پرور من

دل پر اخگر من

از کمانخانه ی تقدیر ترا تیر آمد

بمن پیر آمد

وای بر این دل بیمار و تن لاغر من

زانچه آمد سر من

سینه ی غمزده ام تا که ترا مأوا بود

سینه ی سینا بود

ای دریغا چه شد آن جلوه ی خوش منظر من

نیر اکبر من

از زلال لب شیرین تو دور افتادم

تا بگور افتادم

خضر حاشا که بدین چشمه شود رهبر من

ای لبت کوثر من

شیره ی جان من! از شیر مگر سیر شدی

یا گلو گیر شدی

خاک بر فرق من و شیر من و شکر من

ای سر و سرور من

بلبل خوش سخنم طوطی شیرین دهنم

نغمه ای زن که منم

ورنه این سان که تو باز آمده ای از در من

نشود باور من

ص: ۱۵۴

نازنین حلق تو گر تشنه و بی شیر نبود

لایق تیر نبود

بستان داد من از حرمله ای داور من

که توئی یاور من

توز کف رفتی و افتاد مرا پایه ی عمر

رفت سرمایه ی عمر

زیب دوش و بر من رفت وز روز مور من

صدف گوهر من

ص: ۱۵۵

فی رجوع الحرم الی المدینه الطیبه

بسوی وطن باز گشتند یاران
خروشان چه رعد، اشکباران چه باران
چه لاله فروزان و چون شمع سوزان
ز داغ غم و دوری گلعداران
چمن شد پر از قمری شورش انگیز
بر آمد ز گلشن نوای هزاران
نوای حجازی ز هر سو پیا شد
ز شور عراقی آن سو گواران
گروهی اسیر غم نوجوانان
گروهی زمین گیر آن شهسواران
بلعید، پرورده هر یک جوانی
ولی شام شد صبح امیدواران
چه بر آستان رسالت رسیدند
ز کف شد قرار دل بی قراران
چه برگ خزان ریخته از چپ و راست
باشک روان همچه ابر بهاران
بسر بسکه خاک مصیبت فشاندند
حرم گشت چون کلبه ی خاکساران

مهین بانوی خلوت کبریائی
بگفت ای سر و سرور تاجداران
ز کوی حسین تو دارم پیامی
که برده است هوش از سر هوشیاران
لبش خشک و تن غرقه ی لجه ی خون
سرش روی نی رهبر رهسپاران
پس از زخم های فراوان کاری
نگویم چه کردند آن نابکاران
به پیرامنش نونهالان نامی
چگویم ز جانان و آن جان نثاران
گر از بانوان نبوت بگویم
دل سنگ گرید بر آن داغداران
ز بیداد گردون دل بانوان خون
چه رفتند در محفل میگساران
گر از سختی ما بخواهی نشانه
بود شانه ی من یکی از هزاران

فی الکساء (۱)

تا عقل نخستین زد در زیر کساء قدم
در پرده تجلی کرد ناموس جمال قدم
چون شاهد هستی را بی پرده شهود نبود
در پرده فروزان شد آن شمع دل عالم
معراج نبوت بود تا خلوت او آدنی
کان پرده بخود بالید از زینت آن مقدم
آن لؤلؤ لالا شد اندر صدف امکان
آن دُرّه والا شد در بوته ی کان کرم
دریای نبوت را هنگام تلاطم شد
هم لؤلؤ و هم مرجان رستند ز قعریم
آن روضه ی خضرا شد از روی حسن خندان
وان لاله ی حمرا شد از بوی حسین خرم
هیئات اگر روید اندر چمن گیتی
چون آن دو گل خود رو از آب و گل آدم
اکلیل رسالت را بودند دو درّ ثمین
مشکوه نبوت را مصباح منیر ظلم
اقلیم ولایت را میقات فتوح آمد
زانروی به پیوستند هم فاتح و هم خاتم

۱- بمناسبت تمام شدن مدائح و مراثی خمسه ی طيبه در اینجا ذکر شد. مصحح

تا ماه ولایت شد با مهر نبوت جفت
از رشک کسا برخواست دود از فلک اعظم
در بزم حقیقت کرد تا شمع طریقت جای
آن پرده چه سینا زد از سرّ انا الله دم
آن عرش سلونی بود یا مسند هارونی
کاندر پی تعظیمش پشت فلک آمد خم؟
چون دائره ی هستی زان چار بهم پیوست
حوراء فلک حشمت شد محور مستحکم
هرگز نشود مرکز انوار ولایت را
جز نیره ی عظمی ما اشرقها و اتم!
آن نقطه ی وحدت بود شمع دل جمع آمد
یا شاهد اصلی شد در غیب مصون مد غم
زان پنج چه شد لبریز زان گنج جواهر خیز
از پرده برون شد راز بر عرش کشید علم
در مملکت ایجاد حق داد ستایش داد
چندانکه ز تقریرش هر ناطقه ای ابکم
تشریف محبت شد زیب تن آن تنها
غایت بظهور آمد زان پنج نه بیش و نه کم
در منطقه ی هستی جز برج ولایت نیست
در صفحه ی امکان نیز جز آن رقم محکم

ديوان مشيت را هر يك قلم اعلى

الواح قضا و قدر زان پنج گرفته رقم

ص: ۱۵۹

از پرتو آن پنج است هر شارق و هر غارب

وز گوهر آن گنج است هر سرّ که بود مبهم

از غره ی غراشان وز طره ی زیباشان

الصبح اذا اسفرّ و اللیل اذا اظلم

جبریل چه پروانه در دور حرمخانه

تا شمع جهان سوزش در پرده کند محرم

فرمان طهارت را از حق بشفاعت برد

با تحفه ی تقدیمی شد داخل خیل خدم

از مفتقر ناچیز این نظم عبیر آمیز

نبود عجب ار باشد از روح قدس ملهم

ص: ۱۶۰

فی رثاء سید الساجدین علیه السلام

دل بود بیمار آن بیمار عشق مه جبین

تن بود رنجور آن رنجور یار نازنین

آهوی طبعم به نخجیر غمش تا شد اسیر

چون به زنجیر ستم سر رشته ی دنیا و دین

شد به بند بندگان، سر حلقه ی آزادگان

یا سلیمان حلقه ی اهریمنان را شد نگین

نقطه ی اسلام را پر کار کفر آمد محیط

مرکز عدل حقیقی شد مدار ظلم و کین

طائر قدس از فضای انس رفت اندر قفس

شاهباز اوج وحدت شد بدام مشرکین

همنشین زاغ شد طاوس باغ کبریا

یا که عنقاء و هما با کرکس و شاهین قرین

چون اسیر روم رفت از کربلا تا شام شوم

پادشاه یثرب و شهزاده ی ایران زمین

زیب و زین عالم امکان علی بن الحسین

نور یزدان سید سجاد زین العابدین

مشرق صبح ازل مفتون حسن لم یزل

دردمند شام محنت مبتلای شامتین

سرو باغ استقامت نخله ی پر نور طور

گرچه شد بی شاخ و بر آن دوحه ی علم و یقین

ص: ۱۶۱

شد ز سوز تب و تاب، آمد ز داغ دل بتاب

گرچه آهش بود گاهی سرد و گاهی آتشین

کنز مخفی بود لیکن شهره ی هر شهر شد

تا شود سرّ محبت آشکارا و مبین

نالہ ی «یا لیت امی لم تلدنی» بر کشید

بهر هتک حرمت ناموس رب العالمین

آنکه همچون نقطه ی مرکز بود ثابت قدم

کی نهد پا از محیط صبر بیرون این چنین؟

انه شیء عجاب صبره عند المصاب

زشت باشد آفرین بر صبر آن صبر آفرین

آنکه از وی شد نظام عالم هستی پیاپی

سر برهنه شد بیا در محفل پستی لعین

شاهد گیتی سراپا سوخت در بزم شراب

همچو شمع از سوز دل با شعله ی آه و آئین

«لا تقل هجراً» شند از معدن جهل و غرور

عین اسرار علوم اولین و آخرین

یافت در ویرانه ی شام خراب از کین مکان

آنکه بود اندر مقام لی مع اللہی مکین

گنج را ویرانه باید، خاصه گنج معرفت

زین سبب ویرانه آمد مخزن دُرّ ثمین

بسکه تلخی ها چشید آن خسرو شیرین لبان

زهر را نوشید در آخر نفس چون انگبین

ص: ۱۶۲

فی رثاء سید الساجدین علیه السلام

ای پیک غم بر گو چه شد بیمار ما را

دلدار ما را

آن نوجوان ناتوان بینوا را

بی آشنا را

جز بانوان بینوا بودش پرستار

یا هیچ غمخوار

یا بود جز اشک روان آن دلربا را

آبی گوارا

جز حلقه ی زنجیر آیا مونسی داشت

همزه کسی داشت

بوسید جز بند گران آن دست و پا را

آن پیشوا را

کس دلنوازی کرد از او جز تازیانه

آه از زمانه

پیمود با او جز جفا راه وفا را

رسم صفا را

جز زهر غم نوشیده آن سرچشمه ی نوش

یا رفته از هوش

جز خون دل درمان نبود آن مبتلا را

آن بی دوا را

با اشتر عریان چه کرد آن زا رو رنجور

با آن ره دور

مصدق الرحمن علی العرش استوی را

کرد آشکارا

روزش سیه تر بود از شام غریبان

سر در گریبان

دود دلش می زد شرر بر سنگ خارا

سوزان فضا را

از تب تنش چون آتش سوزنده سوزان

شمع فروزان

کز نخله ی طور قدس «آنست ناراً»

یاران خدا را

سر حلقه ی توحید شد در حلقه ی شرک

با فرقه شرک

بستند زاعان بال سلطان هما را

دست خدا را

شد گردن سر رشته ی تقدیر و تدبیر

در غل و زنجیر

کلک غمش سوزانده دیوان فضا را

یا ماسوی را

ص: ۱۶۳

روزی که صبح غم زد از شام بلا سر

دیدند یکسر

از مشرق نی شمع بزم کبریا را

شمس الضحی را

آوارگان نینوا دنبال بیمار

با چشم خونبار

نظار گر آئینه ی ایزد نما را

رب العلی را

ای داد و بیداد از جفای مردم شام

بی تنگ و بی نام

بی پرده کردند اختر برج حیا را

آل عبا را

از ناله ی «یا لیت امی لم تلدنی»

ارباب معنی

دانند قدر محنت شام بلا را

وان ماجرا را

ای بیت معمور فلک ویرانه گردی

هرگز نگردی

ویرانه بردند عترت خیر الوری را

بیت الهدی را

گنج حقیقت را بکنج غم سپردند

ویرانه بردند

بردند قدر گوهر سنگین بها را

بی منتها را

شمع طریقت را بماتم خانه جا شد

شمع عزا شد

آتش فشان کرد از ثریا تا ثری را

ارض و سما را

دردا که دارای مقام «لی مع الله»

با ناله و آه

شد کفر مطلق را بخواری مجلس آرا

آن بی حیا را

چون شمع اندر بزم آن سرمست باده

بر پا ستاره

و ندر فراز تخت زر ننگ نصاری

رأس السکاری

از «لا تقل هجراً» زبان عقل فعال

از سوز غم لال

ای چرخ دون پرور ز حد بردی جفا را

قدری مدارا

فی مدح الامام ابی جعفر الباقر علیه السلام

بهار آمد هوا چون زلف یارم باز مشکین شد
زمین چون رویش از گل‌های رنگارنگ رنگین شد
نگارستان چینی شد زمین از نقش گوناگون
چمن رشک ختن از باسمن و زبوی نسرین شد
دل آشفته شد محو گلی از گلشن طاها
اسیر سنبل از بوستان آل یاسین شد
چگوم از گل رویش؟ مپرس از سنبل مویش
ز فیض لعل دلجوش مذاق دهر شیرین شد
کرا نیرو که با آن آفتاب رو زند پهلوی
که در چوگان حسنش قرص خور چون گوی زرین شد
به میزان تعادل با گل رویش چه باشد گل
که با آن خرمن سنبل کم از یک خوشه پروین شد
جمال جان فزای او ظهور غیب مکنون بود
دو زلف مشکسای او حجاب عزّ و تمکین شد
هم از قصر جلال او بود عرش برین برجی
هم از طور جمال او فروغی طور سینین شد
به باغ استقامت اولین سرو آن قد و قامت
به میدان کرامت شهبوار ملک تکوین شد
شه ملک قدم، مالک رقاب اکرم و اظعم

مه انجم خدم، بدر حقیقت، نیر دین شد

ص: ۱۶۵

سلیل پاک احمد، زیب و زین مسند سرمد

ابو جعفر محمد، باقر علم نبیین شد

محیط علم ربانی، مدار فیض سبحانی

که در ذات و معانی ثانی عقل نخستین شد

لسان الله ناطق و الدلیل البارع الفارق

مشاکل از بیان دلستانش حل و تبیین شد

حقائق گو، دقائق جو، رقائق جو، شقائق بو

سراج راه حق، کز او رواج دین و آئین شد

درش چون سینه ی سینا برفعت گنبد سینا

لبش جانبخش و روح افزا، دلش بنیاد حق بین شد

مرارتهها چشید آن شاه خوبان ار بنی مروان

مگر آن تلخ کامی بهر زهر کین به تمرین شد

عجب نبود گر از آن اخگر سوزان سراپا سوخت

چه او را شاهد بزم حقیقت شمع بالین شد

برای یکه تاز عرصه ی میدان جانبازان

ز جور کینه ی مروانیاں اسب اجل زین شد

فی مدح الامام ابی عبدالله الصادق سلام الله علیه

ربیع است و دل بر جمال تو شائق

نه بر لاله و ارغوان و شقائق

ربودی تحمل زمن، گل ز بلبل

چه لیلی ز مجنون و عذرا ز وامق

به بوی خوش گل شود مست بلبل

به بوی تو دیوانه بیچاره عاشق

نه چون خط نیکویت اندر ریاحین

نه چون سنبل مویت اندر حقائق

نه زیباست با قامتت شاخ طوبی

نه لایق بسرو قدت نخل باسق

توئی دوحه ی بوستان معارف

توئی گلبن گلستان حقائق

توئی عقل اقدم توئی روح عالم

محیط دوائر مدار مناطق

توئی نیر اعظم و نور انوار

چراغ معارف فروغ مشارق

توئی منطق حق و فرمان مطلق

الی الحق داع و بالحق ناطق

امام الهدی صالح بعد صالح

دلیل الوری صادق بعد صادق

خلیف البقی جعفر بن محمد

کثیر الفواضل عظیم السوابق

دلیل حقیقت لسان شریعت

امام طریقت بکل الطرائق

به تجلیل او دشمن و دوست یکسان

به تحلیل او هر مخالف موافق

ز منصور (۱)

مخذول چندان بلا دید

لقد کاد تنهدّ منه الشواهد

سر اهل ایمان سر و پای عریان

بسی رفت در محفل آن منافق

نگویم ز گفت و شنودش که بودش

کسم الأفاعی و حدّ البوارق

چنان تلخ شد کامش از جور اعداء

که شد سمّ قاتل بر او شهد فائق (۲)

ص: ۱۶۷

۱- منصور دوانیقی. مصحح

۲- رائق خ ل

فی مدح الامام ابی عبدالله الصادق علیه السلام

نوای بلبل ز عشوه ی کل

فغان قمری ز شور سنبل

گرفته از کف عنان طاقت

ر بوده از دل مرا تحمل

ز طوطی طبع بالطافت

خموش بودن زهی خرافت

بزن نوائی که بیم آفت

بود در این صبر و این تأمل

بزن نوائی بیاد ساقی

گهی حجازی گهی عراقی

که وقت فرصت نمانده باقی

مکن توقف مکن تعلل

ز خمّ وحدت بنوش جامی

ز جام عشرت بگیر کامی

مباش در فکر تنگ و نامی

که عین خامی است این تخیل

بساز عیشی بکوش مطرب

می دمام بنوش مطرب

بدامن می فروش مطرب

بزن دمی پنجه ی توسل

بمدح آن دلبر یگانه

به نغمه ای کوش عاشقانه

به بر ز دل غصه ی زمانه

مکن به بنیاد غم تزلزل

ز وصف آن نازنین شمائل

بوجود سامع برقص قائل

ولی ندانم که نیست مائل

به آن خط و خال و زلف و کاکل

دلی ز سودای او نیاسود

بمجمر خال او کنید دود

چنانکه شد هر چه بود نابود

چه عنبر و صندل و قرنفل

تبارک الله از آن همه نو

فکنده بر مهر و ماه پرتو

هزار شیرین هزار خسرو

بحلقه ی بندگیش در غلّ

بلب حدیثی ز سر مجمل

بحسن مجموعه ی مفصل

بچین آن گیسوی مسلسل

فتاده هم دور و هم تسلسل

دهان او رشك چشمه ی نوش

زالال خضر اندر او فراموش

نه عارضست آن نه این بنا گوش

که یک فلک ماه و یک چمن گل

ص: ۱۶۸

بصورت آن گوهر مقدس

ظهور معنای ذات اقدس

بقعر دریا نمی رسد خس

بکنه او چون رسد تعقل

بطلعت آئینه ی تجلی

ز عکس او نور عقل کلی

ز لیلی حسن اوست لیلی

مثال ناقص که تمثل

بروی و موی آن یگانه دلبر

جمال غیب و حجاب اکبر

بجلوه سر تا قدم پیمبر

در او عیان سرّ کلّ فی الکل

حقیقه الحق و الحقائق

کلام ناطق امام صادق

علوم را کاشف الدقائق

رسوم را حافظ از تبدل

صحیفه ی حکمت الهی

لطیفه ی معرفت کما هی

کتاب هستی دهد گواهی

که هستی از او کند تنزل

خليفة ى خاتم النبیین

نتیجه ى صادر نخستین

سلاله ى طا و ها و یاسین

سلیل رفرر سوار و دلل

یگانه مهر سپهر شاهى

بحکمش از ماه تا بماهى

ملوک را گاه عذر خواهى

بر آستانش سر تذلل

بخلوت قدس «لى مع الله»

جمال او شاهدى است دلخواه

بشمع رویش خرد برد راه

که او است حق را ره توسل

حریم او مرکز دوائر

بدور آن نقطه جمله سائر

مدار احسان و فیض دائر

محیط هر لطف و هر تفضل

نخست نقش کتاب لاریب

بزرگ طغرای نسخه ى غیب

به صبح صادق که شق کند حبیب

فکند اندر عدم تخلص

ز مشرق حسن او در آفاق

هزار خورشید کرده اشراق

که شد ز طاقت دل فلک طاق

زمین ببالید از این تحمل

علوم او جمله عالم آرا

عقول از درک او خیاری

زبان هر خامه نیست یارا

که نفت او را کند تقبل

ص: ۱۶۹

قلمرو معرفت بارشاد

بکلکک مشگین اوست آباد

محاسن خوی او خدا داد

در او بود رتبه ی تأصل

صبا برو تا بقاب قوسین

بگو به آن شهریار کونین

کسی بغیر از تو نیست در بین

که مفتقر را کند تکفل

چه کم شود از مقام شاهی

اگر کنی سوی ما نگاهی

که از نگاهی برد سیاهی

برو سفیدی کند تحول

ز گردش آسمان چه گویم

که بسته ی دام مکر اویم

نه دل که راه قصیده پویم

نه طبع را حالت تغزل

چنان بدام فلک اسیرم

که عرش می لرزد از نفیرم

بمستجار تو مستجیرم

در توأم قبله ی تبتل

مگر تو ای غایه الامانی

مرا بامید خود رسانی

نمی سزد این قدر توانی

مکن از این بیشتر تغافل

ص: ۱۷۰

فی مدح الامام موسی بن جعفر الکاظم سلام الله علیه

باز شوری ز سر می زند سر

شور شیرین لبی پر ز شکر

شور عشق بتی ماهرخسار

با قد و قامتی چون صنوبر

حلقه ی زلف او دام دلها

عنبر آسا به از نافه ی تر

آنکه در چین زلفش دل من

چون غزالی پریشان و مضطر

روی او دلربا آفت عقل

بوی او جان فزا روح پرور

غمزه اش جان ستاند به مژگان

گه به شمشیر و گاهی به خنجر

شعله ی روی او آتش افروز

عاشق کوی او چون سمندر

مطربا شام هجران سحر شد

می دمد صبح و صلی منور

ساز عیشی کن و نغمه ای زن

تا که گوش فلک را کند کر

تا بکوری چشم رقیبان

بهره بردارم از وصل دلبر

ساقیا از خم عشق جانان

باده باید بریزی بساغر

ساغری سبز همچون زمرد

باده ای همچو یاقوت احمر

باده ای تلخ کآرد بسر شور

لیک شیرین چه قند مکرر

تا مرا توسن طبع سرکش

وام گردد نه پیچد ز من سر

تا مرا بلبل نطق گویا

عندلیبانه گردد ثناگر

در مدیح خداوند گیتی

روح عالم، روان پیمبر

عقل اقدم، امام مقدم

در حدوث زمانی مؤخر

نسخه ی عالیات حروف است

دفتر عشق و عنوان دفتر

مشرق آفتاب حقیقت

مطلع نیر ذات انور

آنکه از نور ذاتست مشتق

وانکه در کائناتست مصدر

ص: ۱۷۱

کنز مخفی اسرار حکمت

معرفت را است تابنده گوهر

مظهر غیب مکنون مطلق

اسم اعظم در او رسم مضمهر

شاه اقلیم حسن الهی

کز ستایش بسی هست برتر

ترسم از غیرتش گر بگویم

ماه کنعان غلامی است در بر

یوسف حسن او صد چو یعقوب

در کمند فراقش مسخر

با گلستان حسنش ندارد

پور آزر هراسی ز آذر

با کلیم آنچه شد از تجلی

می کند نور او صد برابر

طور سینا و انی انا الله

روضه ی قدس و موسی بن جعفر

کاظم الغیظ باب الحوائج

صائم الدهر فی البرد و الحرّ

قبه ی کعبه ی بارگاهش

قبله الناس فی البحر و البرّ

آسمان حلقه ای بر در او
بلکه از حلقه ای نیز کمتر
آستان ملک پاسبانش
کوی امید کسری و قیصر
مستجیر درش دشمن و دوست
مستجار مسلمان و کافر
ای مدیر مناطق دمام
وی مدار دوائر سراسر
نقطه ی خطه ی صبر و تسلیم
در محیط مکارم چه محور
در حقیقت توئی شاه مطلق
در طریقت توئی پیر و رهبر
در شریعت تو هفتم امامی
حاکم و معنی چار دفتر
عرش را فرش راه تو خواندم
هاتفی گفت ای پست منظر
طائر سدره المنتهی را
طائر همتش بشکند پر
اولین پایه اش قاب قوسین
آخرین پایه بگذار و بگذر

آنچه در قوه ی وهم ناید

کی تواند کند عقل باور

ای امید دل مستمندان

نیست این رسم آقا و چاکر

یا بیفکن مرا در چه گور

یا که از چاه محنت برآور

ص: ۱۷۲

فی رثاء الامام موسی کاظم علیه السلام

عمری ار موسی کاظم ز جفا مسجون بود

در صدف گوهر بحر عظمت مکنون بود

مظهر غیب مصون بود و حجاب ازلی

اسم اعظم ز نخست از همه کس مخزون بود

ماه کنعان بُد و شد گاه تنزل در چاه

یا که زندان شکم ماهی و او ذوالنون بود

کاظم الغیظ که با صبر و شکیبائی او

صبر ایوب چه یک قطره که با جیحون بود

پرتوی بود که تابید از این نور جمال

آن تجلی که دل موسی از او مفتون بود

پور عمران نکشید آنچه که موسی ز رشید

ظلم فرعون نه همچون ستم هارون بود

پای در سلسله سر سلسله ی عشق نهاد

لیلی حسن ازل را ز ازل مفتون بود

سندی ار زهر ستم ریخت بکامش چه عجب

تلخی کام وی از تلخی زهر افزون بود

از رطب سوخته موسی چه ز انگور رضا

نخل وحدت ثمرش میوه ی گوناگون بود

کس ندانست در آن حال که حالش چون گشت

غمگسار وی و غمپرور وی، بیچون بود

گر بمطموره غریبانه بجانان جان داد

دل بیگانه و خویش از غم او پر خون بود

شحنه ی شهر اگر شهره نمودش چون مهر

لیک از بار غمش فُلک فُلک مشحون بود

ص: ۱۷۳

بند اول

زندانیان عشق چه شب را سحر کنند
از سوز شمع و اشک روانش خبر کنند
مانند غنچه سر به گریبان در آورند
شور و نوای بلبل شوریده سر کنند
چون سر بخشش یا که به زانوی غم نهند
یکباره سر ز کنگره ی عرش پر کنند
با آن شکسته حالی و بی بال و بی پری
تا آشیان قدس بخوبی سفر کنند
چون رهسپر شوند بسینای طور عشق
از شوق سینه را سپر هر خطر کنند
آنان کزین معامله هستند بی خبر
بر گو که تا به محبس هارون نظر کنند
تا بنگرند گنج حقیقت بکنج غم
آن لعل خشک را به دُر اشک تر کنند
بر پا کنند حلقه ی ماتم بیاد او
تا عرش و فرش را همه زیر و زبر کنند
آتش به عرصه ی ملکوت قدم زنند
ملک حدود را ز غمش پر شرر کند

تا شد به زیر سلسله سر حلقه ی عقول

افتاد شور و غلغله در حلقه ی عقول

ص: ۱۷۴

بند دوم

از گردش فلک سر و سالار سلسله

شد در کمند عشق گرفتار سلسله

آن کو مدار دائره ی عدل و داد بود

شد در زمانه نقطه ی پرگار سلسله

نبود هزار یوسف مصری بهای او

آن یوسفی که بود خریدار سلسله

تا دست و پا و گردن او شد به زیر غل

روتن گرفت زانهمه بازار سلسله

هرگز گلی ندیده خاک آنچه را که دید

آن عنصر لطیف ز آزار سلسله

آگه ز کار سلسله جز کردگار نیست

کان نازنین چه دید ز کردار سلسله

غمخوار و یار تا نفس آخرین نداشت

نگشوده دیده جز که به دیدار سلسله

جان شد جدا و سلسله از هم جدا نشد

گوئی وفا نبود مگر کار سلسله

جان ها فدای آن تن تنها که از غمش

خون می گریست دیده ی خونبار سلسله

دین قصه غصه ایست جهان سوز و جانگداز

کوتاه کن که سلسله دارد سر دراز

ص: ۱۷۵

شد سرنگون چون یوسف دوران به چاه غم

از عقل پیر شد به فلک دود آه غم

زندان چنان ز غنچه ی خندان او گریست

کز گلشن زمانه در آمد گیاه غم

مجنون صفت ز غصه ی لیلی نهاد سر

پیر خرد به دشت غم از خانقاه غم

چون سر نهاد سرور دوران بروی خشت

افشانند بر سر همه خاک سیاه غم

افتاد چون بسیاط سلیمان بدست دیو

بنشست جای باغ ارم دستگاه غم

آن خضر رهنما که لبش بود جان فزا

عالم ز سوز او شده سرگرد راه غم

شاهی که بود سرور آزادگان دهر

شد در کمند غصه اسیر سپاه غم

باب الحوائج آنکه فلک در پناه اوست

عمری ز بی کسی بشد اندر پناه غم

آن خسروی که گیتی از او خرم است شد

زندان غم قلمرو و او پادشاه غم

خون می رود ز دیده ی انجم بحال او

گر بنگرد به پیکر همچون هلال او

ص: ۱۷۶

بند چهارم

شمسی که از غمش دل هر لاله داغ داشت

قمری ز شور او چه نواها به باغ داشت

با آن دلی که داشت لبالب ز غم کجا

از سیل اشک و آه دمامم فراغ داشت

زندانیان غم ز غمش آگهند و بس

بی غم ز حال غمزدگان کی سراغ داشت

باور مکن که شمع دل افروز بزم غیب

جز آه سینه سوز به زندان چراغ داشت

تا آنکه جان سپرد به جز خون دل نخورد

وز دست ساقی غم و محنت ایام داشت

شد پیکری ضعیف که چون روح محض بود

در بند آنکه دیو قوی در دماغ داشت

طاوس باغ انس و همای فضای قدس

بنگر چه رنجهای که ز زاغ و کلاغ داشت

از پستی زمانه عجب نیست کابلهی

طوطی بهشت (۱)

و گوش به آواز زاغ داشت

دستان سرای سدره از این داستان غم

شور و نوا و غلغله در باغ وراغ داشت

تنها نه در بسیط زمین شور جانگزااست

کاندر محیط عرش برین حلقه ی عزااست

ص: ۱۷۷

۱- مرکب از «ب» و «هشت، بکسر هاء» مصحح

زهری که در دل و جگر شاه کار کرد

کار هزار مرتبه از زهر مار کرد

زهری که صبح روشن آفاق را ز غم

در روزگار، تیره تر از شام تار کرد

زهری که از رطب بدل شاه رخنه کرد

در نخل طور شعله ی غم آشکار کرد

زهری که داد مرکز توحید را بیاد

یا للعجب که نقطه ی شرک استوار کرد

زهری که چون دل و جگر و سینه را گداخت

از فرق تا قدم همه را لاله زار کرد

زهری که چون به آن دل والا گهر رسید

کوه وقار را ز الم بی قرار کرد

زهری که می شکافت دل سنگ خاره را

در حیرتم که با جگر او چه کار کرد!

زهری که چون رسید به سر چشمه ی حیات

از موج غم روانه دو صد جویبار کرد

زهری که کام دشمن دون شد از او روا

در کام دوست زهر غم ناگوار کرد

سرشار بود از غم ایام جام او

بی زهر بود تلخ تر از زهر کام او

ص: ۱۷۸

از ساج و کاج، تخت و عماری مگر نبود

لیکن مگر ز تخته ی در بیشتر نبود

از عرش بود پایه ی قدرش بلندتر

حاجت به نردبان غم آور دگر نبود

روی فلک سیاه و ز حمال و نعش شاه

جز چند تن سیه کس دیگر مگر نبود

نعش غریب دیده بسی چشم روزگار

بی قدر و احترام، ولی این قدر نبود

خاکم بسر که یکسره دنبال نعش او

جز گرد راه کسی رهسپر نبود

با آنکه بود شهره ی آفاق نام او

حاجت به شهره کردن در رهگذر نبود

زینت فزای عرش اگر ماند روی جسر

جز روی آب عرش برین را مقرر نبود

جز طفل اشک مادر گیتی کنار او

از خواهر و برادر و دخت و پسر نبود

جز برق از غمش نکشید آه آتشین

جز رعد در مصیبت او نوحه گر نبود

گر دجله خون شدی ز غمش همجو رود نیل

هرگز غریب نیست که موسی بود قتیل

ص: ۱۷۹

کروبیان ز غصه گریبان زدند چاک

لاهو تیان ز سینه زدند اه سوزناک

روحانیان بماتم او جمله نوحه گر

یا مهجه الحقیقه ارواحنا فداک

معموره ی فلک شده ویرانه ی غمش

گو آن غریب داد به مظموره جان چه پاک

از دود آه و ناله بود تیره ماه و مهر

وز داغ باغ لاله سمک سوخت تا سماک

شور نشور سر زده زین خاکدان دون

چون شد روان به عالم قدس آنروان پاک

نزدیک شد که خرمن هستی رود بیاد

آن دم که رفت حاصل دوران به زیر خاک

آخر دو میوه ی دل عقل نخست سوخت

از سوز نخله ی رطب و از نهال تاک

باب الحوائج از رطب و شاه دین رضا

ز انگور، سوختند در این تیره گون مگاک

ای کاش آنکه نخل رطب را بیورید

و انکو نهال تاک نشاندی، شدی هلاک

از زهر غم گداخت دل و جان مفتقر

درهم شکست از الم ارکان مفتقر

ص: ۱۸۰

فی مدح الامام ابی الحسن الرضا علیه السلام

برید باد صبا خاطری پریشان داشت

مگر حدیثی از آن زلف عنبر افشان داشت

نسیم زلف نگار از نسیم باد بهار

فتوح روح روان و لطافت جان داشت

صبا ز سلسله ی گیسوی مسلسل یار

هزار سلسله بر دست و پای مستان داشت

بیام یار عزیز ملیح روح افزا است

دم مسیح توان گفت بهره ای زان داشت

حدیث آن لب و دندان چه در فشانی کرد

شکست رونق لؤلؤ، سبوق ز مرجان داشت

یمن کجا و بدخشان؟! مگر صبا سخنی

از آن عقیق درخشان و لعل رخشان داشت

بیادم از نفس خرم صبا آمد

گلی که لعل لبی همچو غنچه خندان داشت

بخضرت خطش از خضر جان و دل می برد

چه طعنه ها که دهانش به آب حیوان داشت

خطا است سنبله گفتن به سنبل تر او

به اعتدال قد و قامتی به میزان داشت

هزار نکته ی باریکتر از مو اینجاست

به صد کرشمه ز اسرار حسن جانان داشت

مهی کلاه کیانی بسر چو کیکاوس

که افسر عظمت بر فراز کیوان داشت

ص: ۱۸۱

بخسروی، همه ی بندگان او پرویز

جهان بصحبت شیرین به زیر فرمان داشت

زنای حسن همی زد نوای یا بُشری

جمال یوسفی اندر چه زنخدان داشت

صبا دمید خور آسا ز مشرق ایران

مگر که ذره ای از تربت خراسان داشت

محل امن و امانی که وادی ایمن

هر آنچه داشت از آن خطه ی بیابان داشت

مقام قدس خلیل و منای عشق ذبیح

که نقد جان بکف از بهر دوست قربان داشت

مطاف عالم امکان ز ملک تا ملکوت

که از ملوک و ملک پاسبان و دربان داشت

بمستجار درش کعبه مستجیر و حرم

اساس رکن یمانی ز رکن ایمان داشت

بمروه صفه ی ایوان او صفا بخشید

حطیم و زمزم از او آبرو و عنوان داشت

مربع حرمش رشک هشت باغ بهشت

که پایه برتر از این نُه رواق گردون داشت

بقاف قبه ی او پر نمی زند عنقا

بر آستانه ی او سر همای گردون داشت

درش چو نقطه محیط مدار کون و مکان

هر آفریده نصیبی بقدر امکان داشت

ص: ۱۸۲

شها سمند طبیعت ز آمدن لنگست

بدان حظیره امید وصول نتوان داشت

فضای قدس کجا رفرف خیال کجا

براق عقل در آن عرصه گرچه جولان داشت

در تو مهبط روح الامین و حصن حصین

ز شرفه ی شرف عرش و فرش، ایوان داشت

قصور خلد ز مقصوره ی تو یافت کمال

ز خدمت در آن روضه، رتبه رضوان داشت

توئی رضا که قضا و قدر سر تسلیم

بزیر حکم تو ای پادشاه شاهان داشت

تو محرم حرم خاص لی مع الهی

ترا عیان حقیقت جدا ز اعیان داشت

تجلی احدیت چنان ترا بر بود

که از وجود تو نگذاشت آنچه وجدان داشت

جمال شاهد گیتی بهستی تو جمیل

که از شعاع تو شمعی فلک فروزان داشت

کتاب محکم توحید از آن جبین مبین

به چشم اهل بصیرت دلیل و برهان داشت

حدیث حسن ترا خواند فائق الاصباح

که از افق غسق اللیل را گریزان داشت

تو بآء بسمله ای در صحیفه ی کونین

ز نقطه ی تو تجلی نکات قرآن داشت

ص: ۱۸۳

ز مصدر تو بود اشتقاق مشتقات

ز مبدء تو اصالت اصول اکوان داشت

مقام ذات تو جمع الجوامع کلمات

صفات عز تو شأنی رفیع بنیان داشت

حقایق ازلی از رخ تو جلوه نمود

دقایق ابدی از لب تو تبیان داشت

نسیم کوی تو یحیی العظام و هی رمیم

شمیم بوی تو صد باغ روح و ریحان داشت

مناطق فلکی چاکر تراست نطق

ز مهر و ماه بسی گوی زر بچوگان داشت

فروغ روی ترا مشتری هزاران بود

ولی که زهره ی آن زهره روی تابان داشت

بمفتقر بنگر کز عزیز مصر کرم

به این بضاعت مزجاء چشم احسان داشت

به این هدیه اگر دورم از ادب چه عجب

همین معامله را مور با سلیمان داشت

فی مدح الامام ابی الحسن الرضا علیه السلام و رثائه

دل فسرده ی من همچو طالع منحوس

چنان نخفته که خیزد ز جا بیانگ خروس

دلی که عکس جمال ازل بدی ز اول

در آخر آمده از شوری عمل معکوس

دلی که بود خود آئینه ی تجلی، شد

ز زنگ معصیت و سیر قهقری منکوس

ص: ۱۸۴

دلی که طائر قدس است وز آشیان جلال

ز بهر دانه در این خاکدان بود محبوس

ز لوح دل نتوان زنگ معصیت بردن

مگر بسودن بر خاک آستانه ی طوس

مطاف عالم اسلام و کعبه ی ایمان

حریم محترم قدس حضرت قدوس

یگانه روض مقدس که هفت گنبد چرخ

بر آستان رفیعش زند هزاران بوس

مقام عالی شاهی که در زمین و زمان

ببام عرش معلی بسطنت زده کوس

امیر علوی و سفلی ز ملک تا ملکوت

ملیک حق و ملک، مالک عقول و نفوس

رضا نبی و وصی را سلاله ی نامی

خدای عز و جل را بزرگتر ناموس

ملک ستاده پی خدمتش علی الاقدام

بجان و دل خط فرمان نهاده فوق رؤوس

غلام حکمت و رأیش دو صد ارسطالیس

مریض دار شفایش هزار بطلمیوس

چه از مدینه خور آساسوی خراسان رفت

فتاد مشرق و مغرب به ناله و افسوس

خیانتی که ز مأمون بروز کرد نکرد

به هیچ بنده ی یزدان پرست هیچ مجوس

اگرچه داشت از آن بی وفا ولایت عهد

ولیک بود بر او ملک طوس همچو خنوس

ص: ۱۸۵

بدشت غربت اگر زهر خورد و جان بسپرد

ولی به جذبه ی انس خدای شد مأنوس

چه شمع، گرم تجلای شاهد وحدت

که شهد بود بر او زهر آن کفور یئوس

چه شاهد آیدت از در بشاخ گل منگر

چه شمع انجمن آمد خموش شد فانوس

به آفتاب حقیقت شعاع سان پیوست

که از سموم بلا سوخت جان شمس شموس

ز دست زاغ سیه زهر خورد از انگور

ز شوق، جلوه ی مستانه کرد چون طاوس

فی رثاء الامام ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام

خبر از طوس مگر آمده با پیک صبا

از غریب الغرباء

که چه گل کرده بتن پیرهن صبر قبا

از غمش آل عبا

طور سینای تجلی شده یکسان با خاک

سینه ی سینا چاک

گوئی از سوز غم و حسرت آن مهر لقا

خر موسی صعقا

یوسف مصر حقیقت چه شد از یثرب دور

شد بیا شور نشور

پیر کنعان طریقت بسیرودی ز قفا

نغمه ی و اسفا

تا که آن قبله ی آفاق روان شد ز حرم

خونفشان شد زمزم

سیل خوناب غمش موج زد از ام قری

تا ثریا ز ثری

چون سنا برق حقیقت به سنا باد رسید

عرش بر خود لرزید

از تجلای شکوهش دل آن کوه رسا

نعره زد رعد آسا

مرو از مقدم او شد ز صفا باغ ارم

شد پناگاه امم

ز فروغ رخم او مطلع انوار هدی

ملجاً شاه و گدا

ص: ۱۸۶

طوس شد تا ز شرف مرکز طاوس ازل

یا که ناموس ازل

سزد ار بوسه زند بر ره او عرش علا

جل شأناً و علا

آه از آن عهد ولایت که بنامش بستند

دل او را خستند

نشیدم که به آن عهد کسی کرده وفا

مگر از زهر جفا

تخت شاهی بعوض تخته ی تابوتش بود

زهر غم قوتش بود

زان جنایت که ز مأمون شده با شاه رضا

سوخت دیوان قضا

آن ستم پیشه که با خسرو اقلیم الست

عهد را بست و شکست

نه ز حق بیم و نه اندیشه ای از روز جزا

نه هراسی ز سزا

پنجه زد بر رخ عنقاء قدم زاغ سیاه

عالمی گشت تباه

ریخت زین واقعه بال و پر سلطان هما

شاهد غیب نما

گر غریبانه در آن منزل غربت جان داد

در ره جانان داد

لیک از جلوه ی دلدار شدش کام روا

و بسی درد دوا

نوح طوفان بلا رخت از این مرحله بست

فلک ایجاد شکست

غرقه ی لجه ی غم شد دل خلق دو سرا

یک به یک نوحه سرا

تا که از زهر ستم سوخت ز سر تا به قدم

شمع ایوان قدم

رفت زین حادثه ی هائله بر باد فنا

رونق بزم «دنا»

میوه ی باغ نبوت چه ز انگور کشید

ز هر جانسوز چشید

ریخت برگ و بر آن شاخ گل روح افزا

نخله ی شکر زا

با دل و با جگرش دانه ی انگور چه کرد

ز هر مستور چه کرد

خرمنی سوخت ز یک خوشه ی بیقدر و بها

و چها کرد چها

نه عجب گرز غمش چشم فلک خون گرید

رود جیحون گرید

یا پر از خون شود این سینه ی سوزان قضا

از غم شاه رضا

ص: ۱۸۷

فی مدح الامام ابی جعفر الجواد علیه السلام

باز طبعم را هوای باده ی گلگون بود

در سرم شور و نوا و نغمه ی موزون بود

نوبهار است و کنار یار، ساقی می بیار

طالع می با مبارک طلعتی میمون بود

باده گلرنگ و نگاری شوخ و شنگ و وقت تنگ

هر که را این سود و این سودا نشد مغبون بود

صحبت حوری سرشتی، باغ و گشتی چون بهشت

هر که این عشرت بهشتی (۱) بخت او وارون بود

جز لب جوی و کنار یار دلجوئی مجو

جز حدیث می مگو کافسانه و افسون بود

ساقیا ده ساغری، بر گردنم نه منتی

از خمی کش یک حباب او خم گردون بود

از خم وحدت که لبریز محبت بود و عشق

از خمی کاندر هوایش در خم افلاطون بود

از خم مینای عشق حسن لیلای ازل

کز صبوحش عقل تا شام ابد مجنون بود

باده ی گلگون اگر خواهی برون از چند و چون

از خم عشق ولی حضرت بیچون بود

پادشاه کشور ایجاد ابو جعفر جواد

آنکه در عین حدوثش با قدم مقرون بود

ص: ۱۸۸

۱- مرکب از «ب» و «هشت، بکسر هاء» مصحح.

مصحف آیات و عنوان حروف عالیات

غایه الغایات کاوصافش ز حد بیرون بود

مظهر غیب مصون و مُظهر ما فی البطون

سرّ ذاتش سرّ اعظم مخزون مخزون بود

گنج هستی را طلسم و با جهان چون جان و جسم

مخزن دُرّ ثمین و لؤلؤ مکنون بود

فالق صبح ازل مصباح نور لم یزل

کز تجلیهای او اشراق گوناگون بود

طور سینای تجلی مطلع نور جلی

کز فروغش پور عمران واله و مفتون بود

شد خلیل از شعله ی روی مهش آتش به جان

فلک عمر نوح از سودای او مشحون بود

گر ذبیح اندر رهش صد بار قربانی شود

در منای عشق او از جان و دل ممنون بود

چشم یعقوب از فراق روی او بی نور شد

یوسف اندر سجن شوق کوی او مسجون بود

در کمند رنج او رنجور ایوب صبور

طعمه ی کام نهنگ عشق او ذوالنون بود

بر سر راهش نخستین راهب راغب مسیح

آخرین پروانه ی شمع رخس شمعون بود

قرن ها بگذشت ذوالقرنین با حرمان قرین

خضر از شوق لبش سر گشته ی هامون بود

غُزّه ی وجه محمد قُره العین علی

زهره ی زهرا و دُرّ درج آن خاتون بود

ص: ۱۸۹

فرع میمون امام ثامن ضامن رضا

اصل مأمون تمام واجب و مسنون بود

عرش اعلی در برش مانند کرسی بر درش

امر عالی مصدرش ما بین کاف و نون بود

لعلش اندر روح افزائی به از عین الحیات

سروش از طوبی بر عنائی بسی افزون بود

گرد روی ماه او مهر فلک گردش کند

پیش گرد راه او خرگاه گردون دون بود

گاهی از غیرت گهی از حسرت آن ماهرو

قرص خور چون شمع سوزان و چه طشت خون بود

فی مدح الامام ابی جعفر الجواد علیه السلام و رئائه

توسن طبعم که داشت سبق بیون الطراد

کنون چنان مانده شد که «قیل: یکبو الجواد»

[توسن طبعم که بود من الجیاد الجیاد(۱)]

کنون چنان مانده شد که لا یجید الطراد(۲)]

بلبل نطقم ز بس گشته اسیر قفس

به نغمه دارد هوس نه سیر ذات العمام

آتش شوق از خمود می نکند هیچ دود

طبع روان از خمود گشته نظیر جماد

نوبت آن شد که باز بال و پری کرده باز

کنم ز کوی نیاز مرغ دلی اصطیاد

تا که بچوگان عزم گوی سعادت برم

روی ارادت برم بسوی باب المراد

ص: ۱۹۰

۱- اول بمعنی اسبها، دوم جمع « جییه » بمعنی نیکو.

۲- نسخه بدل شعر قبل

روح نبی و ولی، لطف خفیی و جلیّی

محمد بن علی هو التقی الجواد

آینه ی ذات حق، گنج کمالات حق

مصحف آیات حق ز مبتدا تا معاد

صورت و معنای حق دیده ی بینای حق

حجت کبرای حق علی جمیع العباد

دفتر آداب عشق فاتح ابواب عشق

قائد ارباب عشق الی سبیل الرشاد

نیر تابنده اوست شمع فروزنده اوست

خدای را بنده اوست و للوری خیرهاد

هادی راه نجات در همه ی مشکلات

ذاک شفیع العصاه یوم یناد المناد

عروه دین منقصم از ستم معتصم

عافر قوم ثمود ثانی شداد عاد

ریخت بکامش ز قهر شربت سوزنده زهر

که تلخ شد کام دهر و جلوه لایعاد

ز زهر، جانسوز تر ز تیر دلدوز تر

همدمی ام فضل طعنه ی بنت الفساد

بغریت ار در گذشت من نکنم سر گذشت

که آبش از سر گذشت ز ظلم اهل عناد

شاهد بزم شهود شمع صفت رخ نمود

جلوه ی او دل ربود و فاز بالاتحاد

ز خرمن حسن خویش داد باو خوشه ای

تا شودش توشه ای و إنه خیر زاد

ص: ۱۹۱

فی مدح الامام ابی الحسن علی الهادی علیه السلام

فتاده مرغ دلم ز آشیان در این وادی

که هر کجا رود افتد بدام صیادی

بدانه ای دُر یکدانه می دهد بر باد

نه گوش هوش و نه چشم بصیر نقادی

چنان اسیر هوا و هوس شدم که نپرس

نه حال نغمه سرائی نه طبع وقادی

نه شمع انجمنی تا که روشنی بخشد

نه شاهدهی که غم از دل برد بشیادی

دلا دل از همه بر گیر و خلوتی به پذیر

مدار از همه عالم امید امدادی

مگر ز قبله ی حاجات و کعبه ی مقصود

ملاذ حاضر و بادی علی الهادی

محیط کون و مکان نقطه ی بصیر وجود

مدار عالم امکان مجرد و مادی

شها تو شاهد میقات لی مع الاهی

تو شمع جمع شبستان ملک ایجادی

صحیفه ی ملکوتی و نسخه ی لاهوت

ولی عرصه ی ناسوت بهر ارشادی

نه ممکنی و نه واجب چه واحد بمثل

که هم برون ز عدد هم قوام اجدادی
مقام باطن ذات تو قاب قوسین است
بظاهر ارچه در این خاکدان اجسادی
کشیدی از متوکل شدائندی که بدهر
ندیده دیده ی گردون ز هیچ شدادی
گهی به برکه ی درندگان گهی زندان
گهی به بزم می و ساز باغی عادی
تو شاه یکه سواران دشت توحیدی
اگر پیاده روان در رکاب الحادی
ز سوز زهر و بلاهای دهر جان تو سوخت
که بر طریقه ی آباء و رسم اجدادی

فی مدح الامام ابی محمد الحسن العسکری علیه السلام

باز کمندی فکند جمد مجعد

آهوی طبع مرا کرد مقید

سلسله ی موی آن زلف مسلسل

سخت مرا بسته چون عهد مؤکد

داد شمیمی از آن موی معنبر

عظم رمیم مرا روح مجدد

پیک صبا آورد خرم و خندان

زان لب و دندان خیر، مرسل و مسند

قوت دل و جان از آن حقه ی یاقوت

لؤلؤ و مرجان از آن دُرّ منضد

سرّ حقیقت از آن پیر طریقت

آیه ی رحمت از آن رحمت بیحد

عین معارف لسان الله ناطق

الحسن بن علی بن محمد

عسکری آن شاه اقلیم ولایت

کش همه عالم بود جند مجند

بسمله ی مصحف عالم امکان

نقطه ی بایه ی نسخه ی سرمد

فالق صبح ازل مطلع انوار

مشرق شمس ابد فیض مؤید
خاک گذرگاه او طبع مجسم
بنده ی درگاه او عقل مجرد
طلعت زرین مهر شمع رواقش
شرفه ی ایوان او طاق زبرجد
کس نزند جز تو ای محرم لاهوت
در حرم کبریا تکیه بمسند
سجده کند مهر و مه چون بنشیند
یوسف حسن تو بر تخت ممهد
شاخه ی طوبی کجا آن قد زیبا
نخله ی طور است و یا روح مجسد
زد بدلت آتشی زهر که در دهر
شعله ی او تا ابد ماند مخلد
شاهد اصلی پس از شمع جمالت
شد به پس پرده ی غیبت ممتد
ناظم کون و مکان چون ز میان رفت
شمل حقیقت شد اینگونه مند
ای چه خوش آن دم که در جلوه در آید
کوکب دری از آن برج مشید
تا که بیدار آن طلعت میمون

تا که باشراق آن طالع اسعد

سینه ی سینا شود عرصه ی گیتی

روشن و بینا شود دیده ی ارمدا

ص: ۱۹۳

فی ولاده الحجه عجل الله فرجه

فیض روح قدسی باز طبع مرده را جان داد

عندلیب نطقم را دستگاه دستان داد

بلبل غزل خوان را جای در گلستان داد

طوطی شکر خا را ره بشکرستان داد

کام تشنه ی ما را خضر آب حیوان داد

موج عشق بی پایان قطره را به دریا برد

باد، مشت خاکی را برتر از ثریا برد

دستبرد اسکندر هر چه داشت دارا برد

عشق یار شهر آشوب عقل را به یغما برد

از تنم توانائی برد و آه سوزان داد

آسمان به آزادی کوس خیر مقدم زد

زهره با دو صد شادی نغمه ی دمام زد

عشرت خدا دادی ساز عیسوی دم زد

صورت پریزادی راه نسل آدم زد

فتنه ی رخس بر باد نقد دین و ایمان داد

شمع شاهد وحدت باز در تجلی شد

نقش باطل کثرت محو «لا» و «إلا» شد

تا که رایت نصرت زیب دوش مولا شد

ساز نغمه ی عشرت تا به عرش اعلی شد

عیش و کامرانی را شاه عشق فرمان داد
شاد باش ای مجنون صبح شام غم آمد
با قدی بسی موزون لیلی قدم آمد
اسم اعظم مکنون مظهر اتم آمد
گنج گوهر مخزون معدن کرم آمد
تخت پادشاهی را عز و شأن شایان آمد
آفتاب لاهوت از مشرق ازل سر زد
تا ابد شرر اندر آفتاب خاور زد
باز سینه ی سینا شعله از جگر بر زد
باز پور عمران را مرغ شوق دل پر زد
دور باش غیرت داد در حریم امکان داد
صورتی نمایان شد از سرادق معنی
طلعتی بسی زیبا قلعتی بسی رعنا
فرق فرقدان سایش زیب تاج کز منا
رانده رفره همت تا مقام «او ادنی»
بزم «لی مع الله» را رونقی پایان داد

سرّ مستسر آمد در مظاهر اعیان

غیب مستتر آمد در مشاهد عرفان

شاه مقتدر آمد در قلمرو امکان

سیر منتصر آمد در ممالک امکان

درد دردمندان را حق صلای درمان داد

آنکه نسخه ی ذاتش دفتر کمالاتست

مصحف کمالاتش محکّمات آیاتست

اولین مقاماتش منتهی النهایاتست

طور نور و میقاتش پرتوی از آن ذاتست

جلوه ی دلآرایش جان گرفت و جانان داد

مبدء حقیقت را اوست اولین مشتق

خطه ی طریقت را اوست هادی مطلق

مسند شریعت را اوست حجت بر حق

کشور طبیعت را اوست صاحب سنجق(۱)

بندگان او را حق حشمت سلیمان داد

بزم غیب مکنون را اوست شاهد مشهود

ذات حق بی چون را اوست فیض نامحدود

عاشقان مفتون را اوست غایت مقصود

دوستان دلخون را اوست مهدی موعود

در قلوب مشتاقان نام نامیش جان داد

ای ز ماه تا ماهی بندگان فرمانت

مسند شهشاهی لایق غلامانت

بزم لی مع الاهی خلوتیست شایانت

جلوه ای بکن گاهی تا شویم قربانت

جان ز کف توان دادن لیک یار نتوان داد

ای حجاب ربانی تا بچند پنهانی

ای تو یوسف ثانی تا بکی به زندانی

شد محیط امکانی همچو شام ظلمانی

جلوه کن به آسانی همچو صبح نورانی

بیش از این نشاید تن زیر بار هجران داد

ص: ۱۹۵

فی مدح الامام بقیه الله فی العالمین عجل الله فرجه

همره باد صبا نافه ی مشک ختن است

یا نسیم چمن و بوی گل و یاسمن است

دیده ی دل شده روشن مگر ای باد صبا

همرقت پیرهن یوسف گلپیرهن است

شده شام دل آشفته ی غمگین خوشبوی

مگر از طرف یمن بوی او یس قرن است

یا مسیحا نفسی می رسد از عالم غیب

که دل مرده دلان تازه تر از نسترن است

نفسه ای می وزد از عالم لاهوت بلی

نه نسیم چمن است و نه ز طرف یمن است

ای صبا با خیر مقدم یار آمده ای

خیر مقدم که نسیم تو روان بدن است

گر از آن سرو چمان نیست ترا تازه بیان

صفحه ی روی زمین به هر چه صحن چمن است

ورنه تار نیست از آن طره ی طرار ترا

از چه دلها همه در دام تو صید رسن است

عرصه ی دهر پر از نغمه ی یا بشری شد

خبر ار هست از آن غبغب و چاه ذقن است

وهم پنداشت که دارد نفس باد صبا

شرح آن نقطه ی موهوم که نامش دهن است

گر ندارد خبری زان لب لعل شکرین

طوطی طبع من، از چیست که شکرشکن است

ص: ۱۹۶

ورنه حرفیست از آن خسرو شیرین دهنان

بلبل نطق من از چیست که شیرین سخن است

گر حدیثی نبود زان دُر دندان بمیان

از چه رو ناطقه ام معدن درّ عدن است

ای نسیم سحری این شب روشن چه شبست

مگر امشب مه من شمع دل انجمن است

چه شبست این شب فیروز دل افروز چه روز

مگر امشب شب اشراق دل آرام من است

مشرق شمس ابد مطلع انوار ازل

صاحب العصر ابو الوقت امام زمن است

مظهر قائم بالقسط حجاب ازلی

معلن سر حفی مُظهر ما قد بطن است

مرکز دائره هستی و قطب الاقطاب

آنکه با عالم امکان مثل روح و تن است

مالک کن فیکون و ملک کون و مکان

مظهر سلطنت قاهره ی ذی المنن است

بحر موج ازل چشمه ی سرشار ابد

کاندر آن صبح و و مسا روح قدس غوطه زن است

طور سینای تجلی که لبی همچو کلیم

«ارنی» گو سر کویش همگی را وطن است

یوسف مصر حقیقت که دو صد یوسف حسن

نتوان گفت که آندُرِ ثمین را ثمن است

منشی دفتر انشا، قلم صنع خدا

ناظم عالم امکان بنظام حسن است

ص: ۱۹۷

آنکه در کشور ابداع ملیک است و مطاع

واندر اقلیم بقا مقتدر و مؤتمن است

کلک لطفش زده بر لوح عدم نقش وجود

دست قهرش شرر خرمن دهر کهن است

هم فلک را حرکت از حرکات نفسش

هم زمین را ز طمانینه ی نفسش سکن است

دل والا گهرش مخزن أسرار اله

دیده ی حق نگرش ناظر سرّ و علن است

حجت قاطعه و قامع الحاد و ضلال

رحمت واسعه و کاشف کرب و محن است

حاوی علم و یقین حامی دین و آئین

ماحی زیغ و زلل، محیی فرض و سنن

جامع الشمل پس از تفرقه ی اهل وفاق

باسط العدل پس از آنکه زمین پر فتن است

ای سلیمان زمان، پادشه عرش و مکان

خاتم ملک تو تا کی بکف اهرمن است

ای همای ملأ قدس و حمام جبروت

تا بکی روضه ی دین مسکن زاغ و زغن است

ای رخت قبله ی توحید و درت کوی امید

تا بکی کعبه ی دلها همه بیت الوثن است

پرده از سر انا الله برانداز دمی

تا بدانند که شایسته ی این ما و من است

عرش با قصر جلال تو چه ارض است و سماء

عقل فعال و کمال تو چه طفل و لبن است

ص: ۱۹۸

دل بدریا زده از شوق جمالت الیاس
خضر از عضو تو سر گشته ی ربع و دمن است
کعبه ی درگه تو قبله ی ارواح عقول
خاک پاک ره تو سجده گه مرد و زن است
ای ز روی تو عیان جنت ارباب جنان
بی تو فردوس برین بر همه بیت الحزن است
ای شه ملک قدم یک قدم از مکمن غیب
وی مسیحا ز تو همدم دم باز آمدن است
ای که در ظل لوای تو کند گردون جای
نوبت رایت اسلام بر افراشتن است
ای ز شمشیر تو از بیم، دل دهر دو نیم
گاه خون خواهی شاهنشاه خونین کفن است

فی مدح العجه عجل الله تعالی فرجه

دلبرا دست امید من و دامان شما
سر ما و قدم سرو خرامان شما
خاک راه تو و مژگان من ار بگذارد
ناوک غمزه و یا خنجر مژگان شما
شمع آه من و رخساره ی چون لاله ی تو
چشم گریان من و غنچه ی خندان شما
لب لعل نمکین تو مکیدن حظیست

که نه طالع شوم یا رنه احسان شما
رویم از نرگس بیمار تو چون لیمو زرد
به نگرده مگر از سیب زنخدان شما
نه در این دائره سرگشته منم چون پرگار
چرخ سرگشته چو گوئیست بچو کان شما
درد عشق تو نگارا نپذیرد درمان
تا شوم از سر اخلاص بقربان شما
خضرم را چشمه ی حیوان رود از یاد اگر
ز سرش رشحه ای از چشمه ی حیوان شما
عرش بلقیس نه شایسته ی فرش ره تست
آصف اندر صف اطفال دبستان شما

نبود ملک سلیمان همه با آن عظمت

موری اندر نظر همت سلمان شما

جلوه ی دید کلیم الله از آن دید جمال

نغمه ای بود انا الله ز بیابان شما

طائر سدره نشین را نرسد مرغ خیال

بحریم حرم شامخ الارکان شما

قاب قوسین که آخر قدم معرفت است

اولین مرحله ی رفر ف جولان شما

فیض روح القدس از مجلس انس تو و بس

نفخه ی صور صغیر یست ز دربان شما

گرچه خود قاسم الارزاق بود میکائیل

نیست در رتبه مگر ریزه خوار خوان شما

لوح نفس از قلم عقل نمی گردد نقش

تا نباشد نفس منشی دیوان شما

هرچه در دفتر ملکست و کتاب ملکوت

قلم صنع رقم کرده بعنوان شما

شده تا شام ابد دامن آفاق چه روز

زده تا صبح ازل سرز گریبان شما

چیست تورات ز فرقان شما؟ رمزی و بس

یک اشارت بود انجیل ز قرآن شما

هست هر سوره بتحقیق زقرآن حکیم

آیه ی محکمه ای در صفت شأن شما

آستان تو بود مرکز سلطان هما

قاف عنقاء قدم شرفه ی ایوان شما

مهر با شاهد بزم تو برابر نشود

مه فروزان بود از شمع شبستان شما

خسرو اگر بمدیح تو سخن شیرین است

لیکن افسوس نه زینده و شایان شما

ای که در مکمن غیبی و حجاب ازلی

آه از حسرت روی مه تابان شما

بکن ای شاهد ما جلوه ای از بزم وصال

چند چون شمع بسوزیم ز هجران شما

مسند مصر حقیقت ز تو تا چند تهی

ای دو صد یوسف صدیق بقربان شما

رخش هست بکن ای شاه جوانبخت تو زین

تا شود زال فلک چاکر میدان شما

زهره ی شیر فلک آب شود گر شود

شیهه ی زهره جبین توسن غران شما

مفتقر را نه عجب گر بنمائی تحسین

منم امروز در این مرحله حسان شما

فی مدح الحجه عجل الله تعالى فرجه

برهم زنید یاران این بزم بی صفا را
مجلس صفا ندارد بی یار مجلس آرا
بی شاهی و شمعی هرگز مباد جمعی
بی لاله شور نبود مرغان خوش نوا را
بی نغمه ی دف و چنگ مطرب برقص ناید
وجد سماع باید کز سر برد هوا را
جام مدام گلگون خواهد حریف موزون
بی می مدان تو میمون جام جهان نما را
بی سر و قد دلجوی هرگز مجو لب جوی
بی سبزه ی خطش نیست آب روان گوارا
بی چین طره ی یار تاتار کم ز یک تار
بی موی او به موئی هرگز منخر ختا را
بی جامی و مدامی هرگز نپخته خامی
تا کی به تلخ کامی سر می بری نگارا
از دولت سکندر بگذر، برو طلب کن
با پای همت خضر سرچشمه ی بقا را
بر دوست تکیه باید بر خویشان نشاید
موسی صفت بیفکن از دست خود عصا را
بیگانه باش از خویش وز خویشان میندیش

جز آشنا نه بیند دیدار آشنا را

ص: ۲۰۱

پروانه وش ز آتش هرگز مشو مشوش

دانند اهل دانش عین بقا فنا را

داروی جهل خواهی بطلب ز پادشاهی

کاکلیم معرفت را امروزه اوست دارا

دیباچه ی معارف سر دفتر...

معروف کل عارف چون مهر عالم آرا

عنوان نسخه ی غیب سر کتاب لاریب

عکس مقدس از غیب محبوب دلربا را

ناموس اعظم حق غیب مصون مطلق

کاندر شهود اویند روحانیان حیاری

آئینه ی تجلی معشوق عقل کلی

سرمایه ی تسلی عشاق بینوا را

اصل اصیل عالم فرع نیل خاتم

فیض نخست اقدم سرّ عیان خدا را

در دست قدرت او لوح قدر زبونست

با کلک همت او وقعی مده قضا را

ای هدهد صبا گوی طاوس کبریا را

باز آ که کرده تاریک زاغ و زغن فضا را

ای مصطفی شمائل وی مرتضی فضائل

وی احسن الدلائل یاسین و طا و ها را

ای منشی حقائق وی کاشف دقائق

فرمانده ی خلائق رب العلی علی را

ای کعبه ی حقیقت وی قبله ی طریقت

رکن یمان ایمان عین الصفا صفا را

ص: ۲۰۲

ای رویت آیه ی نور وی نور وادی طور

سرّ حجاب مستور از رویت آشکارا

ای معدلت پناهی هنگام دادخواهی

اورنگ پادشاهی شایان بود شما را

انگشتر سلیمان شایان اهرمن نیست

کی زبید اسم اعظم دیو و دد دغا را

از سیل فتنه ی کفر اسلام تیره گونست

دین مبین زبونست در پنجه ی نصاری

ای هر دل از تو خرم پشت و پناه عالم

بنگر دو چار صد غم یک مشت بینوا را

ای رحمت الهی دریاب مفتقر را

شاهای بیک نگاهی بنواز این گدا را

ص: ۲۰۳

فی الاستغاثه بالحجه عجل الله فرجه

ای حریمت کعبه ی توحید را رکن یمان

آستانت مستجار است و درت دار الامان

پیش کرسی جلالت عرش کمتر پایه ای

بیت معمور جمالت قبله ی هفت آسمان

چرخ اعظم همچو گوئی در خم چو کان تست

خرگهت را کهکشان آسمان یک ریسمان

شاهبازان فضای قدس را عنقاء قاف

یکه تازان محیط معرفت را قهرمان

شاهد زیبای بزم جمع جمع و شمع جمع

دره ی بیضای وحدت ناظم عقد جُمان

هیكل جود و فتوت را توئی انسان عین

خانه ی وحی و نبوت را چراغ دودمان

چیست با فرمان تو کلک قضاء، لوح قدر

هر دو در دیوان تو خدمتگزار و ترجمان

فیض سبحانی و آن لاهوت ربانی قرین

امر گاف و نون و آن عزم همایون توامان

مادر گیتی طفیل طفل مطبخ خانه ات

خوان احسان ترا آباء علوی میهمان

در گلستان حقائق شاخه ی طوبی توئی

در چمن زار معارف قدّ سرو تو چمان

ای بطلعت صورتی بیرون ز مرآت خیال

وی برفعت سرّ معنائی که ناید در گمان

ص: ۲۰۴

قاب قوسین دو ابروی تو ای رفرفسوار
عالمی را می زند بر هم به آن تیر و کمان
شاه اقلیم ولایت مالک کون و مکان
خسرو ملک هدایت صاحب عصر و زمان
قطب اقطاب طریقت یا مدار معرفت
حامل سر حقیقت یا محلّ ایتمان
ای کفیل دین و آئین حافظ شرع مبین
کس ندارد جز تو میثاق الهی را ضمان
حجت حق بر جهان و بهجت کون و مکان
گلشن دین از تو خرم روح ایمان شادمان
مردم چشم دو گیتی روشن از دیدار تست
همتی ای روشنائی بخش چشم مردمان
بار بستند از این دنیای دون جهانهای پاک
یک جهان جانی برای یک جهانی جان بمان
ای خداوند حرم ای محرم اسرار غیب
تابکی باشد حرم در دست این نامحرمان
باز شد بیت الصمد بیت الصنم یا للأسف
کاسر اصنام کو؟ شاهاتوئی دست همان
خانه های قدس حق را پای پیلان محو کرد
خاندان نجد را ایزد کند بی خانمان

خانه هائی را که برتر بود از سبع شداد

خانه هائی را که بودی رشک جنات ثمان

ص: ۲۰۵

خسروا صبر و تحمل پیشه کردن تا بکی

تیشه بی اندیشه زن بر ریشه ی این ظالمان

پادشاهها در کجا بودی زمین کربلا

کان شه مظلوم بی یاور به چنگ طاغیان

گرچه در معنی جوابش را همی گفتمی بجان

لیک در صورت نبود یاور او در عیان

فی الاستغاثه بالحجه عجل الله تعالی فرجه

آمد بهار و بی گل رویت بهار نیست

باد صبا مباد چه پیغام یار نیست

بی روی گلغذار مخوانم بلاله زار

بی گل نوای بلبل و شور هزار نیست

بی سر و قد یار چه حاجت بجویبار

ما را سرشک دیده کم از جویبار نیست

بی چین زلف دوست نه هر حلقه ای نکوست

تاری ز طره اش به ختا و تتار نیست

بزمی که نیست شاهد من شمع انجمن

گر گلشن بهشت بود سازگار نیست

گمنام دهر گردد و ویران شود به قهر

شهری که شاه عشق در او شهریار نیست

ای سرو معتدل که به میزان عدل و داد

سروی به اعتدال تو در روزگار نیست

ص: ۲۰۶

ای نخل طور نور که در عرصه ی ظهور

جز شعله ی رخ تو نمایان ز نار نیست

مصباح بزم انس بمشکوه قرب قدس

حقا که جز تجلی حسن نگار نیست

ای قبله ی عقول که اهل قبول را

جز کعبه ی تو ملتزم و مستجار نیست

امروز در قلمرو توحید سکه زن

غیر از تو ای شهنشه والا تبار نیست

در نشئه ی تجرد و اقلیم کن فکان

جز عنصر لطیف تو فرمانگذار نیست

جز نام دلربای تو از شرق تا بغرب

زینت فزای دفتر لیل و نهار نیست

در صفحه ی صحیفه ی هستی به راستی

جز خط و خال حسن ترا اعتبار نیست

و ندر محیط دائره ی علم و معرفت

جز نقطه ی بسیط دهانت مدار نیست

با یکه تاز عزم تو زانو دو ته کند

این توسن سپهر که هیچش قرار نیست

ای صبح روشن از افق معدلت در آی

ما را زیاده طاقت این شام تار نیست

ما را ز قلم فتن آخرالزمان

جز ساحل عنایت و لطف کنار نیست

در کام دوستان تو ای خضر رهنما

آب حیات جز ز لب خوشگوار نیست

ص: ۲۰۷

ای طاق ابروی تو مرا قبله ی نیاز
از یک اشاره ای که مشیر و مشار نیست
غیر از طواف کوی تو ای کعبه مراد
هیچ آرزو در این دل امیدوار نیست
غیر از حدیث عشق تو ای لیلی قدم
مجنون حسن روی ترا کار و بار نیست
شور شراب لم یزلی در سراسر است و بس
جز مست باده ی ازلی هوشیار نیست

ص: ۲۰۸

قسمت دوم: غزلیات

اشاره

ص: ۲۰۹

بسم الله الرحمن الرحيم

و به نستعين

ای شمع جهان افروز بیا

ای شمع جهان افروز بیا

وی شاهد عالم سوز بیا

ای مهر سپهر قلمرو غیب

شد روز ظهور و بروز بیا

ای طائر سعد فرخ رخ

امروز توئی فیروز بیا

روزم از شب تیره تر است

ای خود شب ما را روز بیا

ما دیده براه تو دوخته ایم

از ما همه چشم مدوز بیا

عمریست گذشته بنادانی

ای علم و ادب آموز بیا

شد گلشن عمر خزان از غم

ای باد خوش نوروز بیا

من مفتقر رنجور توام

تا جان بلب است هنوز بیا

ای خاک درت جام جم ما

آیا خبیرت هست از غم ما

ما جمله اسیر کمند توایم

آسوده تو از بیش و کم ما

ای سینه لباب غم تو

وز ناله و آه دمام ما

با ساز غمت دمساز شدیم

ای راز و نیاز تو محرم ما

درد تو علانیه عین دوا

زخم تو معاینه مرهم ما

لطف تو نشاط بهشت برین

قهر تو عذاب جهنم ما

پیمان شکنی ز طریقت تست (۱)

مائیم و طریقه ی محکم ما

خرم دل مفتقر از غم تست

فریاد از این دل خرم ما

ص: ۲۱۰

ای مرهم سینه ی خسته ی ما

وی مونس قلب شکسته ی ما

ما بلبل شورانگیز توایم

ای تازه گل نورسته ی ما

در نغمه گری دستان تواند

در گلشن وحدت دسته ی ما

پیوسته بود با نفخه ی صور

این زمزمه ی پیوسته ی ما

برخاسته تا افق گردون

فریاد ز بخت نشسته ی ما

کی حلقه شود در گردن یار

این دست بگردن بسته ی ما

از مفتقر این غوغا چه عجب

وز این غزل برجسته ی ما

در عشق تو شهره ی آفاقم

دیوانه ی حلقه ی عشاقم

گر جلوه کنی ز رواق دلم

بیزار از حکمت اشراقم

از قید هوی گر باز شوم
شهباز اریکه ی اطلاقم
جز خال و خط تو نمی بینم
طغرای صحیفه ی اوراقم
از خلق کریم تو می طلبم
راهی بمکارم اخلاقم
در حسن ترا چون جفتی نیست
البتہ ز طاقت من طاقم
سرگشته ی کوی توام، چه کنم
با این هوس دل مشتاقم
ای فاقه و فقر تو مایه ی فخر
من مفتقرم من مشتاقم

صهباى خم تو خرابم كرد

سوداى غم تو كبايم كرد
زد آتش عشق چنان شررى
در من، كه سرا پا آبم كرد
درىاى غمت متلاطم شد
چندان كه به مثل حبايم كرد
آن غمزه ز تاب و توانم برد
وان طره بپيچش و تابم كرد
وان غمزه ي مست بشيرينى
آسوده ز شور شرابم كرد
مخمورى نرگس بيدارش
از نشئه ي خويش بخوابم كرد
رمى ز اشاره ي ابرویش
عارف بخطا و صوابم كرد
من مفتقرم ليك از كرمش
گنجينه ي دُر خوشابم كرد

عمرىست كه دست و گريبانم

با بخت سياه و رقيبام

هر دیده که روز سیاهم دید

پنداشت که شام غریبانم

بیمار مسیح دمی هستم

نوبت نرسد بطیبانم

من بنده ی واله ی عشق توام

بیزار ز ساده فریبانم

از عشق تو بی خرد و ادبم

هر چند ادیب ادیبانم

پیمانہ ز می چه لبالب شد

حاشا که دگر ز لبیبانم

از مفتقر این همه دوری چیست؟

آخر نه مگر ز قریبانم؟

ص: ۲۱۲

مهر تو رسانده بماه مرا

وز چه بذروه ی جاه مرا
افسوس که طالع تیره ی من
بنشانند به خاک سیاه مرا
جز خرقه ی فقر و فنا نبود
تشریف عنایت شاه مرا
عمری بدرش بردیم پناه
نگرفت دمی به پناه مرا
در رهگذرش چون خاک شدم
بگذشت و نکرد نگاه مرا
چون گرد دویدم در عقبش
بگذشت و گذاشت براه مرا
سوزانده مرا چندانکه نماند
جز شعله ی ناله و آه مرا
من سوخته ی تو و مفتقرم
دیگر مستان بگناه مرا

ای بسته ی بند هوئی و هوسی

جهدی تا هست این نیم نفس

ای طوطی شکرخا تا کی

با زاغ و زغن باشی بقفس

از شاخه ی گل پوشیده نظر

سودا زده ی هر خاری و خس

هر لاشه نباشد طعمه ی شیر

عنقا نرود بشکار مگس

دولت در سایه ی شاهین نیست

سلطان هما را زبید و بس

کاری ز تو هیچ نرفت از پیش

رحمی بر خویش بکن زین پس

گر خود نکنی بر خود رحمی

امید مدار ز دیگر کس

ای دوست ندارد مفتقرت

فریاد رسی تو بدادش رس

ص: ۲۱۳

تا نخل امیدم را تو ببری

شیرین تر از این نبود ثمری

اندر نظر ارباب کمال

حاشا که چه عشق بود هنری

در منطقه اش فلک الافلاک

نبود جز حلقه ی مختصری

عشق است نشانه ی انسانی

عشق اشت ممیز دیو و پری

تا در طلب آب و علفی

حیوانی و در شکل بشری

از خط طریقت دوراستی

وز علم و حقیقت بی خبری

ای ماه جهان افروز بکن

بر بام سیه رویان گذری

من مشتری تو و مفتقرم

خو کرده چه زهره بنگمه گری

هر کس که بعهد وفا نکند

پس دعوی صدق و صفا نکند

عشق تو قرین بسی رنجست

رنجور تو فکر دوا نکند

تلخی ز تو ای شیرین جهان

سهلست، ولیک خدا نکند

با این همه بی سر و سامانی

دل جز کوی تو هوا نکند

لعل نمکین ترا حقی است

تا کس نمکیده ادا نکند

با غمزه ی تو دل غمزده ام

یک لحظه امید بقا نکند

امید که دست مرا تقدیر

از دامن دوست جدا نکند

تا مفتقر از تو رعایت دید

بیمی از فقر و فنا نکند

ص: ۲۱۴

آن دل که بیاد شما نبود

شایسته ی هیچ بها نبود
از هاتف غیب شنیدستم
حرفی که بحال خطا نبود
آندل نه دلست که آب و گلست
گر طور تجلی ما نبود
درد دل عاشق بیدل را
جز جلوه ی یار دوا نبود
افسوس که خاطر ??? شاه
گاهی بخیال گدا نبود
بالاله ی روی تو محرم شمع
ما محرومیم و روا نبود
در حلقه ی زلف تو دست زدن
جز قسمت باد صبا نبود
مهجورم و مفتقرم لیکن
در کار تو چون و چرا نبود

چشمی که ز عشق نمی دارد

از لؤلؤ تر چه کمی دارد

هر کس که غم تو بسینه گرفت

دیگر بجهان چه غمی دارد

آن دل که زیاده تو یافت صفا

خوشباد که جام جمی دارد

بالعل تو هر که بود همدم

هر لحظه مسیح دمی دارد

هر کس که فدای وجود تو شد

در ملک عدم قدمی دارد

آن کس که: جام تو کامی دید

ناکامی خویش همی دارد

خودبین ز طهارت محرومست

در کعبه ی دل صنیی دارد

این طرفه حدیث از مفقر است

کز لوح قدم رقمی دارد

ص: ۲۱۵

هر کس خط و خال تو می جوید

جز خطه ی عشق نمی پوید (۱)

آندل که چو شمع بود روشن

جز لاله ی عشق نمی بوید

آری ز زمین دل عاشق

جز مهر گیاه نمی روید

هر کس که بسر دارد شوری

جز از غم یار نمی موید

فرهاد لب شیرین دهنان

شرطست که دست از جان شوید

جز مفتقر تو کسی خبری

از سنت عشق نمی گوید

با نیک و بد دنیا خوش باش

چون باده ی صافی بیغش باش

بر خاک چه لب (؟) برو آرام

وز باد هوی نه چو آتش باش

از خلق زمانه کناره بگیر

یا با همگی بکشاکش باش

با مردم نادان کله مزن
تسلیم کن و بزا خفش باش
از دیو طبیعت دوری کن
دیوانه ی یار پریش باش
جمعیت خاطر اگر طلبی
چون زلف نگار مشوش باش
گر نقش نگار همی جوئی
از اشک و سرشک منقش باش
چون مفتقر اندر کوی وفا
از روی نیاز بلاکش باش

ص: ۲۱۶

۱- غزل معمولاً از هفت بیت کمتر نیست و شاید هم در استساخ یک یا دو بیت از قلم افتاده است. مصحح

افسوس که گوهر نفس نفیس از کف دادی بمتاع خسیس

از یوسف عشق گذشته به هیچ

با گرگ هوی همراز و انیس

بستی ز بساط سلیمان چشم

با دیو طبیعت گشته جلیس

دردی که تر است دوا نکند

صد جالینوس و ارسطالیس

از بحث و نظر سودی نبری

هرچند کنی عمری تدریس

با صدق و صفا پیوند بکن

زن تیشه به بیخ و بن تلیس

از مفتقر این رقم کافی

بر لوح دل صافی بنویس

آن سینه که مهر تو مه دارد

روزی چه شبان سیه دارد

قربان وفای دلی گردهم

کو جانب عشق نگه دارد

اقلیم ملاححت را نازم

کامروزه بمثل توشه دارد

جانم به فدای زرخدانی

کان یوسف حسن به چه دارد

در حلقه ی زلف خم اندر خم

یک سلسله خیل و سپه دارد

شاهها دل غمزده ام گله ها

زان صاحب تاج و کله دارد

هر چند که بنده گنهکارم

گر لطف کنی چه گنه دارد

ای سرو سهی قد، مفتقرت

عمریست که چشم بره دارد

ص: ۲۱۷

برقی از غمزه ی مستی زد

آتش در خرمن هستی زد

تا فتنه ی آن رخ جلوه نمود

بنیاد مرا چه شکستی زد

هندوی دو زلفش آشوبی

در جان یگانه پرستی زد

رفتم که ببوسم پایش را

از بی لطفی سردستی زد

بالای بلندش را نازم

کز ناز قدم بر پستی زد

صد همچو مفتقر خود را

تیری بفکند و بشستی زد

یار آنچه بسینه ی سینا کرد

با این دل سوخته ی ما کرد

قربان فروغ رخس که مرا

نابود چه طور تجلی کرد

سیلاب غمش از چشمه ی دل

اشک مژه ام را دریا کرد

بر زخم دلم افشانند نمک

شرری بملاحت برپا کرد

گر برد توانائی ز تنم

دل را صد باره توانا کرد

از عشق مرا ز خضیض ثری

برتر از اوج ثریا کرد

صد شکر که طوطی طبع مرا

از نغمه ی عشق شکرخا کرد

آن سود که مفتقر از تو نمود

جان را با جانان سودا کرد

ص: ۲۱۸

هر کس بتو دست تولی زد

پا بر سر عرش معلی زد

تا با تو دلم همدم شد، دم

از سر «دنا فتدلی» زد

هر کس که «بلی» گو شد؟؟ است

در نقش جهان رقم «لا» زد

از روی مه تو فروغی بود

برقی که از طور تجلی زد

از شعله ی روی تو عالم سوخت

آتش در بنده و مولی زد

بی عشق تو گمره هر که قدم

در وادی صائم و صلی زد

دل به تو هر که تسلی داد

عشق تو قلم بتسلی زد

شد مفتقر شیدا مجنون

در عشق تو نغمه ز لیلی زد

ای بسته دل اندر خوان طمع

وی خسته تن از پیکان طمع

ای مرغ دلت پیوسته کباب
از نائره ی سوزان طمع
فریاد که آب رخت را ریخت
بر خاک مذلت، نان طمع
حیف است یوسف طبع عزیز
در بند و غل زندان طمع
از گنج قناعت بی خبری
ای دل که شدی ویران طمع
یا آنکه بنه دندان به جگر
یا آنکه بکش دندان طمع
یا گوش بهر بد و نیک بده
یا آنکه به بند زبان طمع
بر حالت مفتقرت جانا
رحمی کن و بستان جان طمع

سرگشته ی بادیه ی ناسوت

تا چند در این قفس خاکی

ای بلبل گلزار جبروت

ای مه که فرو رفتی بمحاق

یادی بکن از افق لاهوت

در خطه ی ایمان زن قدسی

تا چند به پیروی طاغوت

کو ساغر سبز زمرد رنگ

وان باده ی سرخ به از یاقوت

تا روح ترا قوت بخشد

تا آنکه شود جانت را قوت

زان باده ی عشق خلاصی یافت

از حوت طبیعت، صاحب حوت

از عشق تو در سر مفتقرت

شوری که ندارد تاب سکوت

ای تاب و توانم را برده

رحمی بر این دل افسرده

برگی از گلشن خرم عمر

باقی بود آن هم پڑمرده
خوناب جگر از ساغر دل
در فصل بهار غمت خورده
بیمار توایم و نه پرسیتی
کاین غمزده به شد یا مرده
رنجور، مرنجانیده کسی
آزرده کدام کس آزرده
رفتم بشمار غلامانش
آوخ که بهیچم نشمرده
جانا قدمی نه، مفتقرت
بر خاک درت سر بسپرده

ص: ۲۲۰

ای داغ تو لاله ی باغ دلم
وی سوز تو نور چراغ دلم
ای تراز لطف تو گلشن جان
وی تازه ز قهر تو داغ دلم
سرگشته ی کوی تو شد دل من
هرگز نروی بسراغ دلم
امید که هیچ مباد تهی
از باده ی شوق ایام دلم
حقا که فراق تن و جانم
خوشر باشد ز فراغ دلم
این نامه ی شوق از مفتقر است
یعنی که رسول بلاغ دلم

رسوای زمانه "زبانم" کرد

فاش این همه راز نهانم کرد
با این همه نتوانم گفت
عشق تو چنین و چنانم کرد
گیرم که زبان بندم از عشق
با اشک روان چه توانم کرد

آهم چه زبانه كشد بكنند

بالا تراز آنچه زبانه كرد

رخساره ی زرد گواه دلست

كاش گل سرخ بجانم كرد

سودای تو در بازار جهان

آسوده ز سود و زیانم كرد

شوری ب سرم شیرین دهنی

افكنند، و شكر بدهانم كرد

من مفتقر پیرم از غم

عشق تو دوباره جوانم كرد

ص: ۲۲۱

آن کیست که بسته ی بند تو نیست

یا آنکه اسیر کمند تو نیست
آن دل نه دلست که از خامی
در آتش عشق، سپند تو نیست
از راه سعادت گمراهست
آنکس که ارادتمند تو نیست
لقمان که هزارانش پند است
جز بنده ی حکمت و پند تو نیست
فرهاد تو را ای شیرین، لب
خوشر ز شکر و قند تو نیست
کوته نظیریم و مدیحه ی ما
زبنده ی سرو بلند تو نیست
هر چند دُر افشاند طبعم
لیکن چکنم که پسند تو نیست
ای مفتقر اینجا رفرق عقل
لنگست و مجال سمند تو نیست

گر باده دهد بر باد مرا

از غم بکند آزاد مرا

آن دل که بود از باده خراب

خوشر ز هزار آباد مرا

ای شاخه ی شمشاد از غم تو

شادم چه نخواهی شاد مرا

ای شاه قلمرو دل چه خوشست

بیداد ترا، فریاد مرا

سودای تو شیره ی جان منست

با عشق تو مادر زاد مرا

بیمی نکنم از سیل فنا

گر بر کند از بنیاد مرا

من مفتقرم کاین شور و نوا

آن غنچه ی خندان داد مرا

ص: ۲۲۲

از نرگس مست تو مخمورم

هر چند خرابم، معمورم

از لاله ی روی تو می سوزم

چون شمع، وز سر تا پا نورم (۱)

از مهر تو سینا سینه ی من

از عشق تو چون شجر طورم

عمری بگذشت (۲) بمستوری

امروزه به عشق تو مشهورم

تا روز نشور نخواهد رفت

سودای تو از سر پر شورم

با این همه نزدیکی چنگم

کز ساخت تو بسی دورم

از نیل نوال تو محرومم

وز بزم وصال تو مهجورم

لطفی کن و مفتقر خود را

دریاب که زنده ی در گورم

هر جا که بسوی تو می بینم

یک جا همه روی تو می بینم

دریای محیط دو گیتی را
یک قطره ز جوی تو می بینم
طغرای صحیفه ی هستی را
در طره ی موی تو می بینم
ارکان اریکه ی حشمت را
در کعبه ی کوی تو می بینم
از صبح ازل تا شام ابد
یک نعمه ز هوی تو می بینم
نبود عجب ار خم گردون را
سرشار سبوی تو می بینم
من مفتقر سودا زده را
شوریده ی بوی تو می بینم

ص: ۲۲۳

۱- در نسخه ی استنساخی: «سوزم»

۲- گذرانده خ ل.

تا گوهر عشق اندوخته ام

چشم از همه عالم دوخته ام

تا با غم عشق تو ساخته ام

همواره سراپا سوخته ام

تا سینه ی من سینای غم است

چون نخله ی طور افروخته ام

از دفتر عشق تو روز نخست

دیباچه ی غم آموخته ام

با شور غمت سودا زده ام

نقد دل و دین بفروخته ام

هرکس بدل آرامی دلشاد

من مفتقر دل سوخته ام

از یار نیاز ندیده کسی

جز عشوه و ناز ندیده کسی

گویند بسوز و بساز ولی

این سوز و گداز ندیده کسی

یک ساعت جور ترا بر من

در عمر دراز ندیده کسی

باز آگه اینهمه دوری را
از محرم راز ندیده کسی
جز لطف و نوازش دلجوئی
از بنده نواز ندیده کسی
این شور و نوای عراقی را
در ملک حجاز ندیده کسی
جز از لب مفتقرت هرگز
این نغمه و ساز ندیده کسی

ص: ۲۲۴

تنها نه منم به کمند هوا

من رام رکوب العشق هوی

از من نه عجب که گنه کارم

وصفی الله عصی فغوی

جز اشک و سرشک من از دل من

من حدّث عن قلبی و روی؟

رنجور ترا بهبودی نیست

اذ لیس لداء الحب دوا

شد ملک عراق پر از آشوب

ز سرود حجازی و شور و نوا

تو روح روان منی جانا

نکنی ز چه حاجت بنده روا

نه ز گریه مرا چشمی بینا

نه ز سوز غمت گوشی شنوا

ای شاخ گل تر من رحمی

بر مفتقر بی برگ و نوا

آن سینه که تیر ترا هدفست

گنجینه ی معرفت و شرفست

دل گوهر نه صدفست آری
گر گوهر عشق ترا صدفست
آن سر که نرفته بچو کانت
گرگوی زراست کم از خزفست
کی آن تن لایق قربانی است
کاندر طلب آب و علفست
کوراست ز دیدار رخ تو
آن دیده که باز بهر طرفست
از زمزمه ی عشق تو کراست
گوشی که به نغمه ی چنگ و دفست
عمری که سرآمد در غم تو
سرمایه ی خرمی و شعفست
یک دختر فکر که هست مرا
بهتر ز دو صد پسر خلفست
دری که ز منطق مفتقر است
پرورده ی آب و گل نجفست

از هر گل شور فرود گل

شیرین سخنی سزد از بلبل

قمری صفت ار شوری داری

زبینه بود هوس سنبل

در غمزه ی مست تو جادوئیست

دل برده ز مملکت بابل

سر حلقه ی اهل دلم لیکن

دیوانه ی حلقه ی آن کاکل

کی غلغله ی شاهی شنود

تا یوسف حسن نه بیند غل

از جزء، نتیجه ی کل مطلب

تا آنکه شود پیوسته بکل

سودای مثال تو در سر من

گوئی افلاطون است و مثل

مجنون توام ای لیلی حسن

یا مفتقرم، ما شت فقل

بخدا که ز غیر تو بیزارم

وز خویش همیشه در آزارم

آواره ی کوه و بیابانم

سرگشته ی کوچه و بازارم

چون مرغ شب آویزم همه شب

روزانه چه بلبل گلزارم

در خرمن نه فلک آتش زد

یک شعله ز آه دل زارم

رنجورم و باز مرنجانم

بیزارم و باز نیازم

آن خاطر نازک را ترسم

کز زاری خویش بیزارم

من مفتقر سودا زده ام

اینست متاعم و ابزارم

ص: ۲۲۶

آن دل که ز عشق چه غنچه شکفت

هر نکته که گفت ز حسن تو گفت

بیدار غمت از صبح ازل

تا شام ابد یک لحظه نخفت

گوش دل هر هوشیار دلی

هر نغمه شنفتم هم از تو شنفتم

مژگان من دلرفته ز دست

جز خاک ره کوی تو نرفت

از اشک و سرشک روان دلم

پیداست حقیقت راز نهفت

آندل که نگشته ز طاقت طاق

حاشا که بود با عشق تو جفت

این غم که نصیب مفتقر است

هرگز ندهد از دست به مفت

تا رایت عشق افراخته ام

در وادی حیرت تاخته ام

هنگام قمار نظر بازی

یکجا دل و دین را باخته ام

از عشرت و شادی بی خبرم

تا با غم دل پردخته ام

از من نه عجب گر نیست نشان

در بوته ی غم بگداخته ام

حاشا که ز کوی تو پای کشم

جز کوی ترا نشناخته ام

یک نکته ز عشق اندوخته ام

وز کف دو جهان انداخته ام

گز مفتقرم از دولت عشق

با گنج قناعت ساخته ام

ص: ۲۲۷

ای در طلبت همه ی عالم گم

افلاطون رفته فرو در خم

سرگشته ی کوی تواند افلاک

آشفته ی موی تواند انجم

از شش جهت آوازه ی عشاق

بر خواسته تا فلک هفتم

در وادی عشق تو طفل رهند

پیران طریقت بل هم هم

کی مردم دیده ترا بیند

ای بیرون از افق مردم

بحریست عمیق پر از گرداب

یک قطره ی اوست دو صد قلم

گر شیر فلک باشی بمثل

دم در کش و هیچ مجناب دم

زد دانه ی خال تو راه خیال

فریاد ز رهنی گندم

یا آنکه ز پای طلب بنشین

یا مفقر از سر هستی قم

از عشق تو اندر تاب و تبم

وز شوق تو در وجد و طربم

از شمه ی لطف تو سلمانم

وز شعله ی قهر تو بو لهبم

هندوی بت خال تو شدم

رسوای تو در عجم و عربم

با سر ره عشق تو می پویم

گر مانده شود پای طلبم

من بنده ی حلقه بگوش توام

جز این نبود حسب و نسبم

خود را بشمار غلامانت

می آورم، و دور از ادبم

ای شام غمم را صبح امید

باز آ که شود چون روز، شبم

از عشق تو سینه لبالب غم

وز شوق تو آمده جان بلبم

گر سوخته مفتقرت چه عجب

از خامی مدعیان عجبم

ای روی تو قبله ی حاجاتم

وی کوی تو طور مناجاتم

مصباح جهان افروز ترا

از پر تو لطف تو مشکوتم

گر سینه شود سینا چه عجب

گر جلوه کنی به میقاتم

تا خاک نشین ره تو شوم

شد جام جهان بین مرا تم

گر گوهر معرفت اندوزم

گنجینه ی کل کمالاتم

معموره ی حسن تو کرده مرا

سرگشته ی کوی خراباتم

گر بنده ی خویشم گردانی

بیزار ز کشف و کراماتم

ای یوسف حسن ازل نظری

کز عشق تو تا بابد ماتم

این است کلافه ی مفتقرت

این است بضاعت مزجاتم

از جان بگذر جانان بطلب

آنگاه ز جانان جان بطلب

با قلب سلیم اسلام بجو

پس مرتبه ی سلمان بطلب

از فتنه ی شرک جلی و خفی

ایمن چه شوی ایمان بطلب

در وادی فقر بزن قدمی

پس دولت بی پایان بطلب

گر گنج حقائق می طلبی

از کنج دل ویران بطلب

ور گلشن خندان می جوئی

چشمی ز غمش گریان بطلب

گر باده ی خام ترا باید

ای دل جگر بریان بطلب

گر همت خضر ترا باشد

سرچشمه ی جاویدان بطلب

سوز غم و ساز سخنرانی

از مفتقر نالان بطلب

تابی خبری ز ترانه ی دل

هرگز نرسی به نشانه ی دل

روزانه ی نیک نمی بینی

بی ناله و آه شبانه ی دل

تا چهره نگردد سرخ از خون

کی سبزه دمد از دانه ی دل

از موج بلا ایمن گردی

آنکه که رسی به کرانه ی دل

از خانه ی کعبه چه می طلبی

ای از تو خرابی خانه ی دل

اندر صدف دو جهان نبود

چون گوهر قدس یگانه ی دل

در مملکت سلطان وجود

گنجی نبود چو خزانه ی دل

در راه غمت کردیم نثار

عمری بفسون و فسانه ی دل

جانا نظری سوی مفتقرت

کاسوده شود ز بهانه دل

بسامانی رسان یارا سر سودائی ما را

و گر نه ده شکیبائی دل شیدائی ما را
براق عقل در حیرت شود از ررف طبعم
چه بیند گاه همت آسمان پیمائی ما را
بگلزار معارف بلبلم کن ای گل خوشبو
بین دستان سرائی و چمن آرائی ما را
مناز ای گنبد مینا برفعت کین خم گردون
حبابی بیشتر نبود خم مینائی ما را
بفرما جلوه ای ای شمع جمع نرم جانبازان
بین آنگاه چون پروانه بی پروائی ما را
بشکر آنکه یکتائی تو در اقلیم زیبائی
بخور گاهی بغمخواری غم تنهائی ما را
بعشق ذکر و فکر نقش باطل صرف شد عمری
بسوزان ای حقیقت دفتر دانائی ما را
شد از ترک عنایت بی نهایت مفتقر رسوا
چرا چندین پسندی خواری و رسوائی ما را

فروغ حسن تو داده است چشم بینا را

بهر چه می نگرد جلوه طور سینا را

بگوش جان شنود هر که محرم راز است

ز آسمان و زمین نغمه ی «انا الله» را

لطیفه ی دل آگاه در صحیفه ی کون

کند مطالعه دائم صفات و اسما را

نقوش صفحه ی امکان شئون یک ذاتند

هزار اسم نمایند یک مسمی را

مکن ملامت شوریدگان بی سر و پا

ندانند آدم شوریده سر، ز سر پا را

حکایت لب شیرین ز کوهکن بشنو

بین پدیده ی مجنون جمال لیلی را

حدیث عاشق صادق بجوی از وامق

و گر نه عذر بنه عشق روی عذرا را

پیام یار بهر گوش آشنا نبود

صبا است ماشطه آن زلف عنبر آسا را

ز آهوان ختا، جوی مشک نافه ی چین

به چین زلف بتان، حلقه بین دل ما را

ز لوح سینه دلا رنگ خون زشت بشوی

به چشم پاک توان دید روی زیبا را

ز مفتقر ادب عشق ار بیاموزی

چه خاک راه شوی عاشقان شیدا را

جانفشانی بکن ار می طلبی جانان را

کس بجانان نرسد تا نفشانند جان را
روی بر خاک بنه تا که بر افلاک روی
سر بده تا نگری سروری دوران را
ماه کنعان نرود بر فلک حشمت مصر
تا نبیند الم چه، ستم زندان را
نوح را کشتی امید به ساحل نرسد
تا نیابد غم غرق و خطر طوفان را
همت خضر کند طی بیابان فنا
ورنه کی بوده نشان ز آب بقا حیوان را
حسن لیلی طلبد شیفته ای چون مجنون
که بیکباره کند ترک سر و سامان را
نافه ی مشک ختا تا نخورد خون جگر
نبرد رونق گلزار بهارستان را
تا شقائق نکشد بار مشقت عمری
نر باید بلطافت دل چون نعمان را
مفتقر گر نکشی پای طلب زانسر کوی
دست در حلقه ی زنی زلف عبیر افشان را

دلبراً گر بنوازی بنگاهی ما را

خوشر است ار بدهی منصب شاهی ما را

بمن بی سرو پا گوشه ی چشمی بنما

که محال است جز این گوشه پناهی ما را

بر دل تیره ام ای چشمه ی خورشید بتاب

نبود بدتر از این روز سیاهی ما را

از ازل در دل ما تخم محبت کشتند

نبود بهتر از این مهر گیاهی ما را

گرچه از پیشگه خاطر عاطر دوریم

هم مگر یاد کند لطف تو گاهی ما را

باغم عشق که کوهیست گران بر دل ما

عجب است ار نخرد دوست بکاهی ما را

نه دل آشفته تر و شیفته تر از دل ماست

نه جز آن خاطر مجموع گواهی ما را

مفتقر راه بمعموره ی حسن تو نبود

بده ای پیر خرابات تو راهی ما را

ای روح روان تند مرو و امش رویدا
خلقی ز پیت واله و سرگشته و شیدا
ای یوسف حسن از رخ خود پرده مینداز
از بیم حسودان، فیکیدوا لک کیدا
صبح ازل از مشرق روی تو نمایان
شام ابد از مغرب موی تو هویدا
بی روت بود صبح من از شام سیه تر
وز ناله ام افتاده صدی العشق بصیدا
سودای تو هر چند که سود دو جهان است
شوری است بسر فاش کن سر سویدا
با ساز غمت عاشق بیچاره چه سازد
رازی است در این پرده نه پنهان و نه پیدا
تیری ز کمانخانه ی ابروی تو پر زد
جز مرغ دل غمزده ام لم یر صیدا
بی سلسله در بند بود مفتقر تو
زنجیر غمت اصبح للعاشق قیدا

من ز مجنون و تو در حسن سبق برده ز لیلی

دل من سینه ی سینا، رخ تو طور تجلی

هر که را روی بیاری و نگاری بکناری
جز بدامان تو ما را نبود دست تولی
نالَم از سرزنش حاشیه ی بزم تو؟ حاشا
کنم از تازه حریفان تو گاهی گله؟ کلا
گرچه دوریم ولی مست می شوق حضوریم
عارفان را نبود جز بتو هم از تو تسلی
وهم هرگز نتواند که بدان پایه برد پی
رفرف همت اگر بگذرد از عرش معلی
ذره هر چند در این مرحله همت بگمارد
تاب خورشید ندارد و متی اقبل ولی
قاب قوسین دوا بروی تو بس منظر عالیست
قوه ی باصره ی عقل دنا ثم تدلی
مفتقر بار غیور است ز خود نیز بیندیش
یتجلی لفواد عن سوی الله تخلی

تبارک الله از آن طلعت چو ماه و تعالی

نه ماه را است چنین غره و نه این قد و بالا

ندیده در افق اعتدال دیده ی گردون

کوجهه قمرأً او کحاجیه هلالا

جمال چهره ی خورشید از ان شعاع جبینست

و حیث قابله البدر فاستنم کمالا

زند عقیق لبش طعنه ها بلعل بدخشان

سبق برد دُر دندان او ز لؤلؤ لالا

هزار خسرو و پرویز را دل است چو فرهاد

ز شور صحبت شیرین آن شهنشه والا

بخنجر مژه و تیر غمزه ام مزن ای جان

که خسته ام من و بیجان و لا اطبق قتالا

ز رنج عشق تو رنجورم آن چنانکه تو دانی

که گر بجانب من بنگری رأیت خیالا

بیانگک دیو طبیعت چنان زراه شدم دور

که گر تو دست نگیری لقد ضللت ضلالا

ذلیل و مفتقرم ای عزیز مصر حقیقت

بده نجاتم از این پستی و بیر سوی بالا

ای که ز خوبی نصیب یافته حد نصاب

دری و یاقوت لب، سیم بر، وزر نقاب
ای که بمعموره ی حسن، تو فرماندهی
لشگر عشق تو کرد کشور دل را خراب
حسرت روی تو دادد هستی ما را بیاد
وز غم تو دل گذاخت، شد جگر از غصه آب
طره ی طزار تو روز مرا کرده تار
نرگس بیمار تو برده شب از دیده خواب
لاله ی رخسار تو شمع جهانسوز من
سینه از او داغدار، مرغ دل از وی کباب
تبع دوا بروی تو برده ز سر هوش من
شور تو شوریده ام کرده نه شور شراب
خط تو دیباچه ی دفتر حسن ازل
گشته مصور در او معنی علم الکتاب (۱)
تا ندرد مفتقر پرده ی پندار را
کی نگرد یار را جلوه کنان بی حجاب

ص: ۲۳۴

کعبه ی کوی تو رشک خلد برین است

قبله ی روی تو آفت دل و دین است

سلسله ی گیسوی تو حلقه ی دلها است

پیچ و خم موی تو دام آهوی چین است (۱)

چشمه ی نور است یا بود و ید بیضا

پرتو نور است یا که نور جبین است

خنده ی لعل تو یا که معجز بین

غمزه ی چشم تو یا که سحر مبین است

شاخه ی طوبی مثال آن قد رعنا است

سرو، هر آنکس شنیده است همین است

خلقت حشمت سزد به آن قد و بالا

عالم هستی ترا بزیر نگین است

آنچه که شوریده ام نموده چو فرهاد

صحبت شیرین آن لب نمکن است

لیلی حسن ترا نه من، همه مجنون

عشق رخت با جنون هماره قرین است

بانگ انا الحق بزن که پرتو حسنت

جلوه گر از طور آسمان و زمین است

تشنه ی دیدار تست مفتقر زار

آب حیاتم توئی نه ماء معین است

صبح ازل از مشرق حسن تو دمیده است

تا شام ابد پرده ی خورشید دریده است

حیف است نگه جانب مه با مه رویت

ماه آن رخ زیباست هر آن دیده که دیده است

هرگز نکنم من سخن از سرو و صنوبر

سرو آن قد و بالا است هر آن کس که شنیده است

ای شاخه ی گل در چمن «فاستقم» امروز

چو سرو تو سروی بفلک سر نکشیده است

تشریف جهان گیری و اقلیم ستانی

جز بر قد رعنا ی تو دوران نبریده است

ای طور تجلی که ز سینای تو موسی

مرغ دلش اندر قفس سینه طپیده است

سرچشمه ی حیوان نبود جز دهن تو

خضر از لب لعل نمکین تو مکیده است

از ذوق تو بلبل شده در نغمه سرائی

وز شوق تو گل بر تن خود جامه دریده است

ای روی دلارام تو آرام دل ما

باز آ که شود رام من این دل که رمیده است

باز آ که به از نفخه ی وصل رخ جانان

بر سوخته ی حجر نسیمی نوزیده است

لطفی بکن و مفتخرم کن بغلامی

کس بنده به آزادی من نخریده است

در دایره ی شیفگان دیده ی دوران

آشفته تر از مفتقر زار ندیده است

ص: ۲۳۵

۱- نسخه همین طور است. مصحح

از تو بیداد وز من ناله و فریاد خوش است

چهچه از بلبل و از گل همه بیداد خوش است

حسن لیلی بی سرگشتگی مجنون است

شور شیرین و فداکاری فرهاد خوش است

بنده ی شیفته ی روی تو را آزادی است

عشق در تربیت بنده و آزاد خوش است

شعله ی روی تو در خرمن دل آتش زد

حاصل عمر اگر شد همه بر باد خوش است

تا بکی در پی کوتاه نظرانی نگران

چشم دل باز بکن صنعت استاد خوش است

خوی دیو از دل دیوانه ی خود بیرون کن

گر ترا آمدن روی پریزاد خوش است

بیمی از سیل فنا نیست ز بد عاقبتی است

ورنه این طرح دلاویز ز بنیاد خوش است

مفتقر! لشگر غم گر که خرابت نکند

شادمان باش که در کشور آباد خوش است

مذمت عاشقان ز پستی همت است

عشق رخ مهوشان فریضه ی ذمت است

ز عشق منعم مکن ای ز خدا بی خبر
که نقطه ی مرکز دایره ی رحمت است
مترس از طعنه ی جاهل افعی صفت
که عشق گنجینه ی معرفت و حکمت است
ز نعمت عشق هان مباد غافل شوی
که نعمت بی علاج غفلت از این نعمت است
ز پرتو نور عشق طور تجلی است دل
چه داند آن کس که در بادیه ی ظلمت است
ز عشق بر بند لب مگر ز روی ادب
که حضرت عشق را نهایت حرمت است
صفای عشقت بود کدورت طبع را
که عشق سرچشمه ی طهارت و عصمت است
ز زحمت و صدمه ی عشق هراسان مباش
که راحت جاودان در خور این زحمت است
عشق تو جانا مرا شد ز ازل سرنوشت
که تا ابد مفتقر شاکر از این قسمت است

دلی که شیفته ی روی آن پریراد است

ز بند دیو طبیعت هماره آزاد است
 خراب باده ی عشق تو ای بت سرمست
 خرابی دل او زین خراب آباد است
 ز جام باده طلب عکس شاهد وحدت
 که نقش باطل کثرت چو کاه بر باد است
 اگر بکوی حقیقت گذر کنی بینی
 اساس ملک طبیعت چه سست بنیاد است
 بر تک و بوی مشو غره و بجو یاری
 که جسن صورت و معنی او خداداد است
 نگار من! بگشا چهره تا که بگشائی
 ز کار من گرهی را که مشکل افتاد است
 قمار عشق بسی با تو باختیم ولی
 تو را عجب که فراموش شد، مرا یاد است
 درون سوختگان را نمانده جز آهی
 چه حال داد نباشد چه جای فریاد است
 قرین یار سهی سرو را چه آگاهی است
 از آن کسی که زمین گیر شاخ شمشاد است
 ز تلخ کامی ایام خوشترین خبری

حکایت لب شیرین و شور فرهاد است

چو مفتقر بغمم دوست مبتلائی نیست

ولیک چون غم عشق است دل بسی شاد است

هرچه آید بسر ما همه از دوری تو است

بانگ رسوائی من نیز ز مستوری تو است

این خماری که مرا بر سر سودا زده است

نشئه غمزه ی آن نرگس مخموری تو است

عاشق سیب ز نخ را نبود درمانی

ور بود باده ی رمانی انگوری تو است

بلبل نطق مرا تا بدم نفخه ی صور

هوس زمزمه بر شاخ گل سوری تو است

رنج رنجور ترا گنج محبت ز پی است

نه عجب گر دل من عاشق رنجوری تو است

رو مگردان ز من تیره دل ای چشمه ی نور

که مرا روشنی دل ز رخ نوری تو است

مفتقر ما همه آرایش پیدا و نهان

طالب مرحمت معنوی و صوری تو است

در سری نیست که سودای سر کوی تو نیست

دل سودا زده را جز هوس روی تو نیست

سینه ی غمزده ای نیست که بی روی و ریا

هدف تیر کمانخانه ی ابروی تو نیست

جگری نیست که از سوز غمت نیست کباب

یا دلی تشنه ی لعل لب دلجوی تو نیست

عارفان را ز کمند تو گریزی نبود

دام این سلسله جز حلقه ی گیسوی تو نیست

نسخه ی دفتر حسن تو کتابی است مبین

ور بود نکته ی سر بسته بجز موی تو نیست

ماه تابنده بود بنده ی آن نور جبین

مهر رخشنده بجز غره ی نیکوی تو نیست

خضر عمریست که سرگشته ی کوی تو بود

چشمه ی نوش بجز قرطه ای از جوی تو نیست

نیست شهری که ز آشوب تو غوغائی نیست

محفلی نیست که شوری ز هیاهوی تو نیست

مفتقر در خم چوگان تو گوئی گوئی است

چرخ با آن عظمت نیز بجز گوی تو نیست

که سر من بر آستانه ی تست
نوای روز و شبم شور عاشقانه ی تست
هماره تیر دلم را به تیر غمزه مزین
چرا که پرورش او به آب و دانه ی تست
مراز دام هوا و هوس رهائی بخش
که این همای همایون ز آشیانه ی تست
دل از بملک دو گیتی نمی دهم چه عجب
از آنکه گوهر یک دانه ی خزانه ی تست
فضای سینه اگر رشک طور سینه شد
حریم قدس تو و پیشگاه خانه ی تست
اگرچه بانگ انا الحق ز غیر حق نسزد
ولی به گوش من این نغمه ها ترانه ی تست
بگیر داد من از چرخ پیر و بیدادش
مگر نه شیر فلک رام تازیانه ی تست
نجات مفتقر از ورطه ی بلاعجب است
ولی امید بالطف خسروانه ی تست

جز غمت سر سویدای مرا رازی نیست

لیک دم بسته زبان را سر غمازی نیست
دل گرفتم ز دو گیتی و چنان یکه شدم
که بجز ساز غم عشق تو دمسازی نیست
از غم لاله ی روی تو شدم داغ و چه باک
شمع را تا نبود شعله سر افزای نیست
عشق را هر که ندانسته به بازیچه گرفت
عاقبت دید که جز بازی جانبازی نیست

بوالعجب (۱)

حال من شیفته و عشوه ی تست
که ز من جمله نیاز وز تو جز نازی نیست
طبع افسرده کجا شعر تر و تازه کجا
دل چنان خسته که دیگر سر آوازی نیست
از ازل تا با بد عشق تو شد قسمت ما
عشق را هیچ سرانجامی و آغازی نیست
مفتقر را زده سودای تو شوری بر سر
ورنه در مرحله ی قافیه پردازی نیست

جز به بوی تو مشام دل و جان عاطر نیست

خاطری کز تو فراغت طلبد خاطر نیست

سالکی را که دل از کف نبرد جذبه ی شوق

گرچه عمری بسلوک است ولی سائر نیست

دیده ای را که بود جز به تو هر سو نظری

بخدا در نظر اهل نظر ناظر نیست

مرغ دل در قفس سینه که سینای تو نیست

گرچه دستان زمانست ولی ذاکر نیست

دل ارباب حضور و هوس حور و قصور

حاش الله که چنین همتشان قاصر نیست

هر که در دام تو افتاد بگردید خلاص

عشق را اول اگر هست ولی آخر نیست

دل بمعموره ی حسن تو بود آبادان

گرچه از باده خرابست ولی بائر نیست

مفتقر را مگر از بند، تو آزاد کنی

بال و پر بسته چه پرواز کند، قادر نیست

ص: ۲۳۹

۱- چون دسترسی به نسخه ی اصل نبود تغییر داده نشد. و ظاهراً «بالعجب» صحیح باشد چه آنکه «بل، بضم باء» در فارسی بمعنی «بسیار» آمده است و از همین قبیل است «بلهوس» که به غلط «بوالهوس» نوشته می شود. مصحح

ز شوق آن روی با طراوت

نهاده بر کف سر ارادت

اگر برانی زهی شقاوت

و گر بخوانی زهی سعادت

بدرد عشق تو دردمندم

ز رنج هجر تو مستمندم

چه بلند ای سرو سر بلندم

مریض خود را کنی عیادت

من آنچه از غم نصیب دارم

از آن رخ دلفریب دارم

نه تاب صبر و شکیب دارم

نه دیگرم طاقت جلادت

چرا چو بلبل نمی خروشم

که عشوه ی گل ربوده هوشم

از این پس ار در سخن نکوشم

زهی خرافت زهی بلادت

من و سماع رباب مطرب

من و سؤال و جواب مطرب

من و حضور جناب مطرب

وز او افاضت وز او افادت

مرا کن ای شهریار نامی

غلام آن آستان سامی

اگر نیم لایق غلامی

ولی مرا می سزد سیادت

بر آستانت بسر نیازم

براستانت که سر فرازم

همین بود روزه و نمازم

زهی حضور و زهی عبادت

گذشت عمری به تشنه کامی

زخم وحدت نخورده جامی

نه بیم ننگ و نه فکر نامی

زهی ریاضت زهی زهادت

نظاره ای ای نگار جانی

مگر مرا سوی خود کشانی

ز خودپرستی مرا رهانی

اگرچه سخت است ترک عادت

دلی ندانم منزله از عیب

ز ظلمت شک و شبهه و ریب

مگر کند شمع محفل غیب

تجلی از عرصه ی شهادت

به یک تجلای عالم افروز

شب سیه را کند به از روز

بطالع سعد و بخت فیروز

بیابی ای مفتقر مرادت

ص: ۲۴۰

مست صهبای تو در هر گذری نیست که نیست

زانکه سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

سینه گنجینه ی عشق تو و از لخت جگر

لعل رمانی و والا گهری نیست که نیست

همتی بدرقه ی راه من گمشده کن

راه عشقت ز هر سو خطری نیست که نیست

نخل شکر بر تو زهر غم آورده بار

سرو آزاد ترا برگ و بری نیست که نیست

دست بیداد بیند ای فلک سفته پرست

ورنه این مظلومه را دادگری نیست که نیست

صبح امید مرا تیره تر از شام مکن

که مرا شعله ی آه سحری نیست که نیست

عشق در پرده اگر باخته ام می دانم

با چنین شور و نوا پرده دری نیست که نیست

گرچه از بزم تو مهجور و بصورت دورم

لیکم از عالم معنی خبری نیست که نیست

مفتقر خود بنظر بازی اگر می نازد

تا بدانند که صاحب نظری نیست که نیست

تا دل آشفته ام شیفته ی روی تست

هر طرفی رو کنم روی دلم سوی تست

بگرد بیت الحرام طواف بر من حرام

ای صنم خوش خرام کعبه ی من کوی تست

دل ندهم از قصور به صحبت حسن حور

بهشت اهل حضور صحبت دلجوی تست

نافه ی مشک ختا گر طلبم من خطاست

مشک من و عود من موی تو و بوی تست

زنده ی لعل لب خضر و نباشد عجب

چشمه ی آب حیات قطره ای از جوی تست

راهزن رهروان غمزه ی فتان تو

دام دل عارفان سلسله ی موی تست

سوز و گداز جهان از غم غمازیت

راز و نیاز همه در خم ابروی تست

طائفه ای مست می، مست هوا فرقه ای

مفتقر بینوا مست هیاهوی تست

گرچه عمریست که دل از غم عشقت ریش است

لیک چندیست که این غائله بیش از پیش است

بهره ی من همه زان نخل شکر بر زهر است

قسمت من همه زان چشمه ی نوشین نیش است

هر که شد طره ی هندوی ترا حلقه بگوش

گر بگویند عجب نیست که کافر کیش است

عاشق اندیشه ندارد ز بدو نیک جهان

آری اندیشه گری پیشه ی دور اندیش است

هر که در حلقه ی آن زلف پریشان زده دست

پای او بر سر هر تفرقه و تشویش است

کامرانی دو گیتی طمع خام بود

همت عاشق دلسوخته از آن بیش است

روی در خلوت دل کن که تو بیگانه نئی

آنچه سالک طلبد گر نگرد در خویش است

مفتقر همت پاکان ز قلندر مطلب

هر که در فقر و فنا زد قدمی درویش است

ما را به جهان جز به تو کاری نبود

جز بر کرم امیدواری نبود

بیتابی عاشق بود از قلب سلیم
زیرا که سلیم (۱) را قراری نبود
مست تو بجز دم ز انا الحق نزند
در خاطرش اندیشه ی داری نبود
دل نخله ی طور است چه غوغا کو را
جز سر انا الحق برو باری نبود
آئینه ی دل را که ز وحدت صافی است
جز کثرت موهوم غباری نبود
در کون و مکان دائره ی وحدت را
جز نقطه ی دل هیچ مداری نبود
آن سینه که سینای تجلای تو شد
در پرده در پس اختیاری نبود
از باده ی عشق هر که گردید خراب
بر لاف و گرافش اعتباری نبود
در بزم شراب و ساقی گلرخ یار
البته امید هوشیاری نبود
جانا نظری مفتقر کوی ترا
جز فقر و فنادار و نداری نبود

ص: ۲۴۲

فدائیان ره عشق دوست مرد رهند

چه جان دهند به جانان ز بند تن برهند

ز شاهراه طریقت حقیقت ار طلبی

در آخرین نفست، اولین قدم بدهند

بروز چاه طبیعت بدر که چون صدیق

زمام مملکت مصر در کفت بنهند

ز شوق گلشن جان بلبلان چنان مستند

که بی تکلفی از دام این جهان برهند

صفای دل بطلب رو سفید خواهی بود

و گرنه ای چه بسا رو سفید و دل سیهند

ز شور آن لب شیرین بنال چون فرهاد

که خسیروان جهان فکر افسر و گلهند

نظر به ملک دو گیتی کجا گدایان راست

که در قلمرو وحدت یگانه پادشهند

چه شمع، گاه تجلی بیزم شاهد جمع

بروز حمله وری یکه تاز بزمگهند

چه گیسوان مسلسل بدور روی نگار

عجب مدار که سلطان عشق را سپهند

اگرچه مفتقر از ذره کمتر است ولی

امیدوار به آنان بود که مهر و مهند

مژده ی باد زندان را قاصد صبا آمد

حضرت سلیمان را هدهد سبا آمد

مژده بادت ای بلبل می دمد به صحرا گل

شور و فتنه داد گل موسم نوا آمد

کوفت کوس آزادی آسمان به صد شادی

یا که شاخ شمشادی با قد رسا آمد

صبح شام غم سرزد آفتاب خاورزد(۱)

یار حلقه بر در زد بوی آشنا آمد

زهره نغمه زد آزادد مشتری دل از کف داد

از پی مبارک باد چرخ در صدا آمد

شد جوان زندانی بر سریر سلطانی

بهر پیر کنعانی کجبل توتیا آمد

گرچه موج بی پایان زد بکشتی دوران

نیست با کی از طوفان نوح ناخدا آمد

طالب حقیقت را نوبت تجلی شد

سالک طریقت را خضر رهنما آمد

باز کن دو چشم دل بین که کیف مدالظل

مفتقر مشو غافل سایه ی هما آمد

مرا در سر بود شوری که در هر سر نمی گنجد

نوای عاشقی در نای تن پرور نمی گنجد
 کتاب لیلی و مجنون به مکتب خانه افسانه است
 حدیث عاشق و معشوق در دفتر نمی گنجد
 وای عندلیب و شور قمری داستانش ساخت
 چه لطف است اینکه اندر طائر دیگر نمی گنجد
 نه هر مرغ شکر خائی بود طوطی شکرخا
 که طوطی را بود شهدی که در شکر نمی گنجد
 ز حسن دختر فکرم بود زال جهان واله
 کنار مادر گیتی جز این دختر نمی گنجد
 مرا جز ساغر ابروی جانان آرزوئی نیست
 نشاط عشق در هر باده و ساغر نمی گنجد
 نهال معرفت از جویبار چشم جوید آب
 چنان آبی که اندر چشمه ی کوثر نمی گنجد
 سلوک اهل دل از حیظه ی تعبیر بیرون است
 بجز در همت این معنای فرخ فر نمی گنجد
 اگر مشتاق یاری مفتقر از خویش خالی شو
 خلیل عشق در بتخانه ی آزر نمی گنجد

گر تیر غمی بشست گیرد

بر سینه ی ما نشست گیرد

پشت فلک از تجلی او

همچون دل ما شکست گیرد

یک غمزه ی آن دو نرگس مست

صد شهر خراب و مست گیرد

این خام در آرزوی جامی است

کز میکده ی الست گیرد

از باده ی عشق نیست گردد

تا دل ز هر آنچه هست گیرد

گاهی ز حقایق معانی

زان صورت حق پرست گیرد

سیر رشته ی کار خود بیابد

گر زلف تو را بدست گیرد

در بند تو مفتقر شد آزاد

بستی چه کسی ز بست گیرد

رموز عشق را جز عاشق صادق نمی داند

حدیث حسن عذرا را بجز وامق نمی داند
 مرا شوقی بود در دل که اظهارش بود مشکل
 چه راز است آنکه جز صاحب‌دل؟؟؟ نمی داند
 علاج دردمند عشق صبر است و شکیبائی
 ز من بشنو، طیب ماهر حاذق نمی داند
 بلی سر حقیقت راز مردان طریقت جوی
 لسان عشق را البته هر ناطق نمی داند
 نیندیشد ز آخر هر که ز اول عشق آموزد
 ز خود بگذشته هرگز سابق و لاحق نمی داند
 شاید مشت خاکی را چه آتش سرکشی کردن
 که هر سنجیده خود را بر کسی فائق نمی داند
 مده فرماندهی در ملک دل دیو طبیعت را
 که عقل این حکمرانی را بر او لایق نمی داند
 بعیب ظاهر مخلوق بر باطن مکن حکمی
 که مکنون خلایق را بجز خالق نمی داند
 پیرس از مفتقر هر نکته ای کز عشق می خواهی
 فنون عشق عذرا را بجز وامق نمی داند

آن یار لاله رو گر ما را نمی نوازد

سهلست، از چه ما را چون شمع می گدازد

دل آب شد ز هجرش دیگر چسان بسوزد

امید وصل او نیست تا با غمش بسازد

عمریست در نیازم در پای سرو نازم

تا کی نیاز آرم تا چند او بنازد

غیر از نیازمندی از بندان نشاید

جانا تو نازنینی ناز از تو می برازد

ای یکه تاز میدان در عرصه ی ملاحظت

آهسته تا که عاش جان در رخت بیازد

ترسم ز گرد راهت هم کس نشان نیابد

ور چون سمند گردون اندر پیت بتازد

گر مفتقر دهد جان در پای نازنینت

سر تا به اوج کیوان از شوق بر فرازد

سر غنچه در گریبان، دل لاله داغ دارد

زانو و شور قمری که به باغ و راغ دارد
 عجب از دل تو جانا که به حال ما نسوزد
 چه دلیست خام کز سوخته ای فراغ دارد
 تو قرین یاری از سوختگان خبر نداری
 دل بی غم از دل غمزده کی سراغ دارد
 دلم از غم تو تاریک تر از شب فراقست
 بدو دیده در رهت منتظر و چراغ دارد
 ز گل رخ تو تا بلبل نطق من جدا شد
 نه سر غزل سرائی نه هوای باغ دارد
 شرری مرا بجانست که در بیان نگنجد
 چکند رسول دل معذرت از بلاغ دارد
 خیر درون ما را ز لبان تشنگان جو
 نه از آنکه از می ناب بکف ایاغ دارد
 که برد تمتع از منطق طوطی شکرخا
 که همی ز ابلهی گوش به سوی زاغ دارد
 تو پری اگر دمی از در مفتقر در آئی
 بگریزد از تو آن دیو که در دماغ دارد

خسته ای را که دگر طاقت و قوت نبود

گر تفقد نکنی شرط مروت نبود

پدر پیر فلک را نبود مهر و وفا

شفقت نیز مگر رسم ابوت نبود

با فراق تو قرینم ز چه اندر همه عمر

گر مرا با غم عشق تو اخوت نبود

دلبراهر که در این در به غلامی شده پیر

گر شود رانده از این در ز فتوت نبود

کس به مقصد نرسد گر نکنی همراهی

قطع این مرحله با قدرت و قوت نبود

مفتقر در همه ی کون و مکان کوی امید

جز در صاحب دیوان نبوت نبود

عاشق از فتنه ی معشوق هراسان نشود

تا که مشکل نشود واقعه آسان نشود
هر که ز آسیب ره عشق هراسان باشد
به که اندر هوس سبب زخندان نشود
یا که از کار فرو بسته نباشد گریان
یا که دل بسته ی آن پسته ی خندان نشود
منتهای غم آه، اول شاد نیست بلی
تا به آخر نرسد درد تو درمان نشود
دل آشفته ز جمعیت خاطر دور است
تا که در حلقه ی آن زلف پریشان نشود
تا مسخر نشود دیو طبیعت روزی
خاتم ملک در انگشت سلیمان نشود
تا نگردد چه عصا به هر کلیم افعی طبع
از کفش چشمه ی خورشید درخشان نشود
شجر بی ثمر و شاخه ی بی برگ و بر است
سر و دستی که نثاره ره جانان نشود
مفتقر روح وصالست فراق تن و جان
بسر درست که تا این نشود ان نشود

بخت شود یار، یار اگر بگذارد

بخت شود یار، یار اگر بگذارد(۱)

یا فلک کجمدار اگر بگذارد

نغمه ی بلبل خوشست و عشوه ی سنبل

داغ دل لاله زار اگر بگذارد

از پی شام فراق صبح وصال است

گردش لیل و نهار اگر بگذارد

گوشه ی خلوت توان قرار گرفتن

شوق دل بی قرار اگر بگذارد

جان بود آئینه ی تجلی جانان

نیک نظر کن غبار اگر بگذارد

همچو کلیمند عارفان «ارنی» گوی

غیرت روی نگار اگر بگذارد

تا به فلک می رسد نوای «انا الحق»

از لب عشاق دار اگر بگذارد

همت خضرم کشد به چشمه ی حیوان

جام می خوشگوار اگر بگذارد

شهره ی شهرم به عشق روی نکویان

تا محک اختیار اگر بگذارد

مست غروریم و مدعی حضوریم

محتسب هوشیار اگر بگذارد

کار شود ساز از عنایت یزدان

اهرم تا بکار اگر بگذارد

بنده ی سرکش قرین آتش قهر است

لطف خداوندگار اگر بگذارد

مفتقر از دامن تو دست ندارد

تفرقه ی روزگار اگر بگذارد

ص: ۲۴۷

۱- در نسخه: یار اگر یار بگذارد. مصحح

به جرم آنکه عاشقم ز من کناره می کند

دچار درد عشق را بدرد چاره می کند
به عرصه ای که یکه تاز حسن او قدم زند
هزار رخنه در دل در صد سواره می کند
فروغ روی او چنان زند ره خیال را
که عقل پیر پرده ی خیال پاره می کند
فدای ماه پاره ای شوم که تیر غمزه اش
دو نیمه قرص ماه را به یک اشاره می کند
چه لاله داغم از غمش ولیک خوش دلم که او
چه شمع ایستاده و مرا نظاره می کند
هر آنچه می کند به من نگار ماهروی من
نه چرخ کجروش نه طالع و ستاره می کند
شب است روز تار من ز درد بیشمار من
مگر بلای عشق را کسی شماره می کند
ز سوز آه مفتقر چرا حذر نمی کنی
مگر نه سوز او اثر به سنگ خاره می کند

دوش هاتف غیبی حل این معما کرد

سود هر دو عالم یافت هر که با تو سودا کرد

از رموز لوح عشق هر که نکته ای آموخت

در محاسن رویت صد صحیفه انشا کرد

مهر ماه رخسارت شاهد دل آرایت

شمع روشن دل را مهر عالم آرا کرد

آن یگانه ی دوران تا دم از تجلی زد

عرصه ی دو گیتی را رشک طور سینا کرد

کرد با دل عشاق ناله ی دل مطرب

آنچه را که با موسی نغمه ی «انا الله» کرد

کرد لعل دلجویش با روان مشتاقان

آنچه روح قدسی کرد یا دم مسیحا کرد

یا که معنی حسنش رونقی به صورت داد

کسب هر کمالی بود صورت از هیولا کرد

قیس عامری (۱)

عمری سر به کوه و صحرا زد

تا که سزای از عشق لیلی آشکارا کرد

تیشه ی فداکاری کند ریشه ی فرهاد

شور عشق، شیرین را در زمانه رسوا کرد

عشوه ی گل رویش داد دلستانی داد

طبع مفتقر را چون عندلیب شیدا کرد

گهی به کعبه ی جانان سفر توانی کرد
 که در منای وفا ترک سر توانی کرد
 براه عشق توانی که رهسپر گردی
 اگر که سینه ی خود را سپر توانی کرد
 بیچار بالش خواب آنگهی تو تکیه زنی
 که تن نشانه ی تیر سه پر توانی کرد
 نسیم صبح مراد آنگهی کند شادت
 که خدمت از سر شب تا سحر توانی
 ز فیض گفت و شنودش چه بهره ها ببری
 اگر بطور شهودش گذر توانی کرد
 ترا ببوی حقیقت دماغ تر گردد
 اگر که دیو طبیعت بدر توانی کرد
 اگر بلند شوی از حسیض وهم و خیال
 ز اوج عقل چه خورشید سر توانی کرد
 ره ارچه تیره و تار است و طی او مشکل
 ولی به همت اهل نظر توانی کرد
 جدا مشو ز در دوست مفتقر هرگز
 که چاره ی دل ازین رهگذر توانی کرد

سینه ی تنگم مجال آه ندارد

جان بهوای لب است و راه ندارد

گوشه ی چشمی به سوی گوشه نشین کن

زانکه جز این گوشه کس پناه ندارد

گرچه سیه رو شدم غلام تو هستم

خواجه مگر بنده ی سیاه ندارد

از گنه من مگو که زاده ی آدم

ناخلف استی اگر گناه ندارد

هر که گدائی ز آستان تو آموخت

دولتی اندوختی که شاه ندارد

گنج تجلی ز کنج خلوت دل جو

نیک نظر کن که اشتباه ندارد

پیر خرد گر بخلوت تو برد پی

جز در آن خانه خانقاه ندارد

مهر تو در هر دلی که کرد تجلی

داد فروغی که مهر و ماه ندارد

مهر گیاه است حاصل دل عاشق

آب و گل ما جز این گیاه ندارد

مفتقر از سر عشق دم نتوان زد

سر برود زانکه سر نگاه ندارد

تجلی کرد یارم تا که گیتی را بیاراید

ولی چون نیک دیدم خویشتن را خواست بنماید

بجز آئینه رویش نه بیند روی نیکویش

که آن زبینه صورت را جز این معنی نمی شاید

کدامین دیده را یارا که بیند آن دلارا

جمال یار را دیدن به چشم یار می باید

از آن زلف خم اندر خم بود کار جهان درهم

مگر مشاطه ی باد صبا زان طره بگشاید

گر آن هندوی عنبر سا مسلمان را کند ترسا

عجب نبود که بر اسلامش ایمانی بیفزاید

تعالی زان قد و بالا که زیر سایه ی سروش

بسی سرهای بی سامان بیاراید بیاساید

نیابد آبرو روئی که بر خاک رهش نبود

ندارد سروری آن سر که بر آن در نمی ساید

بیا تا جان سپارد مفتقر جانا به آسانی

که بی دیدار جانان جان من بر لب نمی آید

هله ای نیازمندان که گه نیاز آمد

سر و جان به کف بگیرید که سرو ناز آمد

هله ای کبوتران حرم حریم عزت
که همای عرش پیما سوی کعبه باز آمد
هله ای پیاله نوشان که ز کوی می فروشان
صنمی قدح به کف با دف و چنگ و ساز آمد
هله ای گروه مستان که بکام می پرستان
بدو صد ترانه آن دلبر دنواز آمد
هله ای امیدواران به امید خود رسیدند
که صلای رحمت از حضرت بی نیاز آمد
هله ای عراقیان شور و نوا که کعبه اکنون
به طواف کوی دلدار من از حجاز آمد
هله ای غزل سرایان که شکفته غنچه ی گل
بترنم و نوا بلبل نغمه ساز آمد
هله طالبان دیدار جمال «لن ترانی»
که ز طور عشق آواز جگر گداز آمد
هله مفتقر در این راه بکوب پای همت
که به همت است هر بنده که سرفراز دارد

فروه ی غرای تو چشم مرا خیره کرد

طره ی زیبای تو عقل مرا تیره کرد

برد به شیرین لبی شیره ی جان مرا

کام مرا شکرین بردن آن شیره کرد

سلسله ی موی تو یافت چه آشفستگی

رشته ی عمر مرا حلقه ی زنجیره کرد

حسن تو ای مه جبین رهرو عشقم نمود

لطف تو ای نازنین طبع مرا چیره کرد

شیوه ی عاشق کشی سیره ی معشوق ما است

آنچه به من می کند آن روش و سیره کرد

از پس عمری بزد جامه ی تقوا به نیل

مفتقر از بس که از روی و ریا زیره کرد

اگر به شرط مروت وفا توانی کرد

گذر به صغه ی اهل صفا توانی کرد

به همت ار بروی برتر از نشیمن خاک

به زیر سایه هزاران هما توانی کرد

به جد و جهد چه عنقا برو به قله ی قاف

اگر که حوصله ی آن قضا توانی کرد

شهود جلوه ی جانان ترا نصیب شود
اگر ز جاجه ی جان را جلا توانی کرد
به گنج معرفت و دولت بقا بررسی
اگر تحمل فقر و فنا توانی کرد
به شاهباز حقیقت گهی توره ببری
که باز آز و هوا را رها توانی کرد
اگر به گلشن دیدار او رهی یابی
ز شور عشق چه دستان نوا توانی کرد
شمیم طره ی او گر ترا رسد به مشام
فتوحها چه نسیم صبا توانی کرد
دو دیده بر هم و چشم دلی فراهم کن
به یک نظاره ی او کیما توانی کرد
به شاهراه طریقت چه رهسپار شوی
ز گرد راه بسی توتیا توانی کرد
بدر اشک و عقیق سرشک روی بشوی
که تا به همت پاکان دعا توانی کرد
چه حلقه بر در او باش مفتقر همه عمر
که درد خویش ازین در دوا توانی کرد

عاکفان حرمت قبله ی اهل کرمند

واقف از نکته ی سر بسته ی لوح و قلمند

خاکساران تو ماه فلک ملک حدوث

جان نثاران تو شاه ملکوت قدمند

خرقه پوشان تو تشریف ده شاهانند

درد نوشان تو آئینه گر جام جمند

بندگان تو ز زندان هوا آزادند

در کمند تو و آسوده ز هر بیش و کمند

جانب اهل طریقت به حقارت منگر

زانکه در بادیه ی معرفت اول قدمند

گرچه شورید و ژولیده و بی پا و سرند

لیک در عالم جان صاحب طبل و علمند

ناوک غمزه ی من بر دل این غمزدگان

زانکه این سلسله صید حرم و محترمند

نام نام آور این طائفه را میمون دان

زانکه در دفتر ایجاد مبارک قدمند

مفتقر دست تو و دامن آنان که همه

خضر جانند و مسیحا نفس و روح دمند

گفتم چه دیدم آن رخ و آن زلف تابدار:

«آمنت بالذی خلق اللیل و النهار»

از طور کوی دوست سنا برق روی دوست

آمد چنان به جلوه که «آنست منه نار»

هر دیده ای چه شمع دل افروز اشک ریز

هر سینه ای ز داغ جهانسوز لاله زار

از عاشقان نوای «انا الحق» بر آسمان

می زد علم اگر که نمی بود بیم دار

با قبه ی جلال وی این نه رواق را

در دیده ی کمال چه قدر است و اعتبار

تا خم شد آسمان که شود حلقه ی درش

از مهر و مه نهاد به سر تاج افتخار

یک تار از دو طره ی او را بباد داد

باد صبا و روز مرا تیره کرد و تار

با چین او کسی نبرد نام ملک چین

تاری از او قلم زده بر خطه ی تنار

بالا بلند او گذری کرد از چمن

آب از دو دیده کرد روان سرو جویبار

نخل شکر برش که ز شیرین گرفته تاج

فرهادوار کرده مرا کوه غم بیار

زد مفتقر بیاد تو ای دوست این رقم

شاید به روزگار بماند به یادگار

ص: ۲۵۲

تا بکی ای نوش جان می ز نیم نیشتر

زخم از این بیشتر یا دل از این ریشتر
ز آه من اندیشه کن بیخ جفا تیشه کن
مهر و وفا پیشه کن بیشتر از پیشتر
در نظر اهل دل سادگی آزادگی است
جز متصنع مدان از همه بد کیش تر
عاقبت اندیشی از عاشق صادق مجوی
نیست کس از خود پرست عاقبت اندیش تر
دشمن جان شد مرا مدعی دوستی
وز همه بیگانه تر هر که بدی خویش تر
ای بنصاب جمال یافته حدّ کمال
نیست مرا آرزو جز نظری بیشتر
خرمن حسن ترا موقع احسان بود
مفلسم و مفتقر از همه درویش تر

خوشست از دوست گر لطفست و گر قهر

به از شهد است از دست بتان زهر
عروس عشق را در سنت عشق
بود جان گرامی کمترین مهر

ز آشوب رخت ای یار سرمست
نمی بینم دلی فارغ در این شهر
ز دنیا رخت می بایست بستن
نشاید زندگی با فتنه ی دهر
غمت در باطن است اما خموشم
دریغا کاین خموشی بشکند ظهر
ز دریای دلم چون خون زند موج
به پیوندد سرشک دیده چون نهر
ثنا جوی توأم هر صبح و هر شام
دعاگوی توأم فی السرّ و الجهر
مگو شد مفتقر بی بهره از دوست
غمش دارم که باشد بهترین بهر

ای از خط تو سبز لب جویبار عمر

وز غنچه ی تو خرم و خندان بهار عمر

ای در محیط کون و مکان نقطه ی بسیط

رحمی که شد ز دائره بیرون مدار عمر

داغم من از فراغ تو از فرق تا قدم

ای جلوه ی تو شمع دل لاله زار عمر

در چین طره ی تو چه آهو دلم فتاد

بی خود نگشته تیره چنین روزگار عمر

دیدم بسی جفا پس از اندیشه ی وفا

با سست عهدی تو چه سخت است کار عمر

عمری که بی تو در گذرد سودمند نیست

بی خدمت تو بار گرانی است بار عمر

از حد گذشت شوق دل بی قرار من

دارم دگر چگونه امید قرار عمر

عمری گذشت دیده به راه تو دوختم

کامی نیافتیم در این رهگذار عمر

ای خضر جان مفتقر تشنه کام سوخت

ارزانی تو جام می خوشگوار عمر

گوهر عمر گرانمایه بود گرچه نفیس

لیک از بهر نثار تو متاعیست خسیس

گرچه ارباب قلم راست عطارد استاد

لیک در مکتب عشق تو یکی تازه نویس

گرچه در محفل دل عقل ندیمست حکیم

لیک با شیر قوی پنجه ی عشقشست جلیس

لشگر عشق بغارتگری کشور عقل

کرد کاری که نه مرئوس بماند و نه رئیس

عشق دردیست که درمان نپذیرد هرگز

ره بجائی نبرد فکر دو صد رسطالیس

نکته ی عشق ننگجد به هزاران دفتر

عشق درسی نبود و چه مدرس ادريس

گوهر عشق بجوی از صدف صدق و صفا

ورنه افسانه و تلیس بود از ابلیس

عمر اگر می گذرد با تو نعیمی است مقیم

زندگی بی غم عشق تو عذابی است بئیس

آنچه را مفتقر از عشق سخن می گوید

لوح سیمین بطلب با قلم زر نویس

آتش قهر تو بر باد دهد گر خاکم

آب لطف تو نماید ز کدورت پاکم
غم عشق تو گر برد ز تنم تاب و توان
شادی شوق تو صد باره کند چالاکم
دیده از دیدن روی تو بدوزم هیهات
گرچه آن خنجر مژگان بکند صد چاکم
قاب قوسین دو ابروی تو تا منظر ما است
چون زمین پست نماید فلک الافلاکم
بخت اگر یار شود تا که تو یارم باشی
از کم و بیش رقیبان تو نبود باکم
دست ادراک من از دامن تو کوتاه است
ور دهد دست مرا بنده ی آن ادراکم
مفتقر گر غم دل با تو نگوید چکند
کیست آن کس که پیرسد ز دل غمناکم

گر هوای سر گوی تو دهد بر بادم

به حقیقت کند از بند هوا آزادم
جلوه ی روی تو از طور دلم برده قرار
کز زمین می رسد اینک به فلک فریادم

سینه ام ناله ی جانسوز چه بنیاد کند

سیل اشکی بزند سر بکند بنیادم

لیلی حسن ترا بنده چنان مجنونم

که خردمندی یک عمر برفت از یادم

خضر را چشمه ی حیوان همه ارزانی باد

من دهان و لب شیرین ترا فرهادم

بود امیدم که به جاه تو به جایی برسم

در پی این طمع خام به چاه افتادم

آرزو داشتم از جام تو یابم کامی

دو سه گامی شدم و دین و دل از کف دادم

خواستم برگ و بری از گل روی تو برم

بر زمینم بزد آن شاخه ی چون شمشادم

رخت بستم به خرابات ز ویرانه ی دل

تا که معموره ی حسن تو کند آبادم

جز غم عشق تو در لوح دلم نقش نبست

مفتقر زین سبب از کلک مشیت شادم

نقطه ی خال تو را من که چنان حیرانم

که چه پرگار در آن دایره سر گردانم
 نکته ای یابم اگر زان خط خورشید نقط
 حکمت آموز و نصیحت گر صد لقمانم
 گر به سر چشمه ی نوشین دهانت برسم
 چشمه ی خضر به یک جرعه ی او نستانم
 به تجلای تو مدهوش و خرابم که می‌رس
 پور عمران بود آگه ز دل ویرانم
 یوسف مصر ملاحظت به زلیخا نکند
 آنچه با من کند آن لعل نمک افشانم
 از حدیث لب شیرین تو شوربست بسر
 که اگر سر برود روی نمی گردانم
 لیلی حسن تو را من نه چنان مجنونم
 که بود باک ز زنجیر و غل و زندانم
 لاله ی روی تو داغی بدل سوخته زد
 که ز سر تا به قدم شمع صفت سوزانم
 مفتقر شیفته ی طره ی آشفته ی تست
 تا بدانند که سر سلسله ی زندانم

ز شور عشق تو گر ز عندلیبان شدم

ولی گرفتار بیداد رقیبان شدم
پس از زمانی مدید جامه ی تقوی درید
زبسکه با بخت خویش دست و گریبان شدم
چه صبح روشن اگر شهره ی شهرم ولی
ز طالع تیره چون بخت غریبان شدم
اگر نزد دانه ی خال تو راه خیال
ولی بدام قریب دلفریبان شدم
در آرزوی تو عمر به بی نصیبی گذشت
نصیبم آن شد که من ز بی نصیبان شدم
علاج درد من از طیب حاذق مپرس
که من بدین حالت از دست طیبان شدم
برای لیلی طلب، شیوه ی مجنون خوش است
چرا که سرگشته ی وضع لیبان شدم
ادب توقع مکن مفتقر از عاشقان
که من گرفتار سالوس ادیبان شدم

نقطه ی خال لبث مرکز و ما پرگاریم

همه سرگشته در آن دایره ی رخساریم
 خضر سرچشمه ی نوشیم و چنان می نوشیم
 که دو صد ملک سکندر بجوی شماریم
 آبرو را نفروشیم به یک جرعه ی می
 زانکه از ساغر ابروی تو ما سرشاریم
 ما که با طره ی زلف تو در آویخته ایم
 گر بگویند عجب نیست که ما طراریم
 در گلستان حقائق که خرد خاموش است
 بلبل نغمه گر و طوطی خوش گفتاریم
 به هوای گل رخسار تو زاریم و نزار
 مرغ زاریم و ز گلزار جهان بیزاریم
 گرچه زان غمزه ی مستانه خراییم ولی
 لاله سیان داغ و چه نرگس همه شب بیداریم
 واعظا پند مده دام منه در ره ما
 ما که در پند تو جز بند نمی پنداریم
 ای ملامت گر از اسرار قدر بیخبری
 که دچار غم عشقیم ولی ناچاریم
 حذر از آه دل مفتقر غمزده کن

زانکه در طور غمش نخله ی آتشباریم

دیرگاهی است پناهنده ی این درگاهم

بلکه عمریست که خاک ره این خرگاهم

گرچه در هر نفسی کالبدم می میرد

به امید تو بود زنده دل آگاهم

گاهی از ذوق لب لاله صفت می شکم

گاهی از شوق قدت شمع صفت می کاهم

گر برانی ز درم از همه درویشترم

ور بخوانی به برم بر همه شاهان شاهم

گر بود خشم تو، در خطه ی خاکم ماهی

ور بود مهر تو، بر قبه ی گردون ماهم

پرتوی گر ز تو تابد به من ای چشمه ی نور

شجر سینه ی سینا و لسان اللهم

طور نور است به اشراق تو ما را ظلمات

خضرم ار سایه ی لطف تو بود همراهم

گر ز چاه غم و نفرت تو نجاتم بخشی

یوسف مملکت مصرم و صاحب جاهم

تیشه ی ریشه کن قهر تو را من کوهم

کهربای نظر لطف تو را من کاهم

بستان داد من از طالع بیداد گرم

ورنه در خرمن گردون زند آتش آهم

تیره و تار شد از دود دل آئینه ی فکر

ترسم آن آینه ی حسن جهان آراهم

مفتقر خاک ره گوشه نشین در تو است

بهر او گوشه ی چشمی ز شما می خواهم

ص: ۲۵۷

هر سو نگریدیم کسی چون تو ندیدیم

اکنون نگرانیم که هر سو نگریدیم
 شوریده سر اندر طلب سرو رسایت
 هر چند دویدیم به جائی نرسیدیم
 افسوس صد افسوس که اندر قدم دوست
 جانی نفشانیدیم و چه بسمل نطیدیم
 عمریست که از آتش شوق تو کبابیم
 وز شربت دیدار تو روزی نچشیدیم
 دل رفت و دل آرام نیامد بیر ما
 جان بر لب و لعل نمکینی نمکیدیم
 داغیم که از لاله رخی بهره نبردیم
 مردیم که با سرو چمانی نچمیدم
 آخر نه مگر لوح دل از غیر تو شستیم
 یا چون قلم از شوق تو با سر ندویدیم
 راندند به چوگان ز سر کوی تو ما را
 چون گوی بدادیم سر و پا نکشیدیم
 گر عهد مودت تو شکستی نشکستیم
 ور رشته ی الفت تو بریدی نبریدیم
 در بند غمت بنده صفت حلقه به گوشیم

وز دام تو چون آهوی وحشی نرمیدیم

تشریف غمت بر دل و با درد فراق

جفتیم ولی جامه ی طاقت ندریدیم

با مفتقر این نکته مسیحا دم ما گفت

ما در تو بجز آه دمام ندیدیم

ترسم آنست که ترسائی روی تو شوم

یا که هندوی بت خال نکوی تو شوم

به هوای سر کوی تو به بندم زنار

یا که آشفته تر از طره ی موی تو شوم

ترک ناموس کنم دست به ناقوس زخم

بکنشت آیم و زانسوی به سوی تو شوم

یا شوم رند و انا الحق به حقیقت گویم

یا هیاهو کنم و بنده ی هوی تو شوم

بیم بیماری آن نرگس بیمارم هست

ای خوش آنروز که قربانی کوی تو شوم

ترک من؟ ترک جفا کن، ز من آموز وفا

ورنه از کف بدهم خوی و بخوی تو شوم

من نه آن بلبل زارم که پس از بار فراق

قانع از لاله ی روی تو ببوی تو شوم

من که خمخانه و میخانه بیکباره کشم
کی دگر مست صراحی و سبوی تو شوم
جویباری ز سرشک مژه دارم به کنار
حاش لله که به سیر لب جوی تو شوم
مفتقر واله و سرگشته ی کوی تو شد
تا به کی در خم چوگان تو تو کوی تو شوم

ص: ۲۵۸

از رقیبان تو تا چند من اندیشه کنم

بیخ اندیشه ی بد را چه خوش از ریشه کنم

پیش بینی کند از مرحله ی عشقم دور

شیوه ی رندی و مستی پس از این پیشه کنم

بیشه ی شیر هوا را بزنم آتش عشق

تا کی از کم خردی بیمی از این بیشه کنم

ریشه ی تفرقه را بر کنم از این دل ریش

تا که در گلشن توحید مگر ریشه کنم

از ره صدق و صفا راه وفا گیرم پیش

تا به کی پیروی خلق جفا پیشه کنم

مفتقر سینه زند جوش ز سودای نگار

چاره ی درد دل خویش از این شیشه کنم

هر که را عشق بود ساقی و عقلست ندیم

دولتی یافته بی کلفت جمع زر و سیم

وانکه با ابروی پیوسته ی جانان پیوست

ساغر شوق بگیرد بکف ذوق سلیم

قاب قوسین دو ابروی تو بر هر که فتد

رفرف همت او بگذرد از عرش عظیم

وانکه را با خط و خال تو پریش ربط است
خط آزادگی او را بود از دیو رجیم
حاش لله ز دهانی و میانی که تراست
کی بدان نقطه ی موهوم رسد فکر حکیم
دفتر حسن و کمال تو کتابیست مبین
سنت عشق جمال تو حدیثی است قدیم
حسن لیلای ازل تا بابد می طلبد
دل مجنون صفتی را ز غم عشق دو نیم
نظر لطف تو گیرنده تر از خلد برین
شرر قهر تو سوزنده تر از نار جحیم
هیچ سنجیده ی فهمیده برابر نکند
نعمت وصل تو با لذت جنات نعیم
هرچه آید ز تو، دانم همه را فوز مبین
وز در خویش مرانم که عذابیست الیم
مفتقر رقت دل می طلب و لطف عمل
تا که چون غنچه شوی باز به یک طرفه نسیم

لاله ی روی تو را شمع جهان افروزم

عشق می بازم و پروانه صفت می سوزم

نه در آن آینه ی حسن بگیرد آهم

نه دل نازل او را بگدازد سوزم

رشته ی عمر توانم ز عمت تازه کنم (۱)

دیده از روی تو هرگز نتوانم دوزدم

در فراق تو دُر اشک بسی افشاندم

گوهری باز ز وصل تو نمی اندوزم

بهر تحقیق حقایق چه به مکتب آیم

جز حدیث غم عشق تو نمی آموزم

روزگاری ز تو دارم که ننگجد به بیان

قدمی رنجه کن اینک شب و اینک روزم

پوزش مفتقر اندر بر جانان چه کند

من ناچیز چه باشم که چه باشد پوزم

بامید روی دلدار ز آبرو گذشتم

به هوای صحبت یار ز های و هو گذشتم

ز سرشک چشم و خونابه ی دل نگار بستم

ز خط عذار و خال لب و رنگ و بو گذشتم

بکمند مشکمویان شده ام اسیر لیکن
بدلاوری و همت ز میان مو گذشتم
نه چو خضر سر بصر از ده ام بجستجویت
که ز جوی زندگی نیز بجستجو گذشتم
سر چون کدوی بی مغز فکنده ام بیایت
نه عجب که بهر سروری ز سر کدو گذشتم
همه روزه گفتگوی من و عاشقان تو بودی
چه نماید محرمی از سر گفتگو گذشتم
به خیال شست و شوئی بدر تو رخت بستم
ز غبار ره چنانم که ز شست و شو گذشتم
دل و دین من ز کف رفت بیاد آرزوها
چه غم تو روزیم شد ز هر آرزو گذشتم
دل مفتقر ز شوق تو لبالب است آری
که هماره در بدر رفتم و کو بکو گذشتم

ص: ۲۶۰

تا شد آواره ز اقلیم حقیقت پدرم

من از آن روز در این وادی غم در بدرم
نه چنان واله و سرگشته در این بادیه ام
که بیانگ جرسی راه به جائی ببرم
رحمی ای خضر ره گمشدگان بهر خدای
بر لب خشک و دل سوخته و چشم ترم
راه عشقست و هزاران خطرم از پس و پیش
بی تو ای روح روان جان سلامت نبرم
کشتی عمر گرفتار دو صد موج بلاست
بار الها مددی کن، برهان از خطرم
نبود باک ز سرپنجه ی شاهین قضا
گر بود سایه ی سلطان هما تاج سرم
بدم ای صبح مراد از افق بخت بلند
تا بگردون نرسد شعله ی آه سحرم
مفتقر کیست؟ کمین بنده ی این درگاه است
آری آری بغلامی درت مفتخرم

بریدم از همه پیوند و بر تو دل بستم

بمهر روی تو با مهر و ماه پیوستم

مراز ساغر ابرویت آنچنان شوریست
که بی تملق ساقی خراب و سرمستم
که آفتاب جمال تو دید و آب نشد؟
صواب نیست که با هستی تو من هستم
بپای بوس تو دارم سری ولی بی مغز
دریغ از اینکه جز این بر نیاید از دستم
رها نشد ز تو تیری که بر دلم نشست
به خاک پای تو سوگند ناز آن شستم
بگرد کوی تو گرد از وجود من برخاست
اگرچه نیست شدم لیک باز نشستم
به جستجوی دهانت که چشمه ی نوش است
در اولین قدم از جوی زندگی جستم
سر از ز لطف تو از فرق فرقدان بگذشت
ولی ز قهر تو طرف کلاه نشکستم
گر التفات نباشد ترا به من چه عجب
تو شاهباز بلند آشیان و من پستم
براستی بتو آراست مفتقر خود را
نبودی ار تو من ار خویشتن نمی رستم

چون خم عشق ازل تا بابد می جوشم

باده ی خانگی از خون جگر می نوشم

بگشا چهره مگر مشکل ما بگشائی

ورنه من بر حسب همت خود می گوشم

تا که چشمم به تو افتاد دل از کف دادم

پند صاحبدل از این پس نرود در گوشم

نوبهار امد و بلبل بتمتع در باغ

من که دستان توام از چه چنین خاموشم

ساقی بزم حریفان شده یارم چکنم

برده هوشم ز سر آن نغمه ی نوشانوشم

دوشم از باده فروش آمده این طرفه سروش

که ترا من بدو گیتی بخدا نفروشم

گر بیائی تو بهر گام بیایی کامی

ور به بینم ز تو عیبی به کرم می پوشم

مفتقر بنده نوازی عجب از مولی نیست

دارم امید کشم غاشیه اش بر دوشم

من بناخن غم سینه می خراشم

فی المثل چه فرهاد کوه می تراشم

خاکساری تو کرده فرش راهم
غمگساری تو صاحب فراشم
گرز دست جورتناله ای بر آرم
بر سر جهانی خاک غم بیاشم
دور باش غیرت رانده آن چنانم
کز ره خیالت نیز دور باشم
ای لب و دهانت رشک چشمه ی نوش
چاره ای و رحمی زانکه ذو العطاشم
روی نازینت بوی عنبرینت
راحت معادم عشرت معاشم
بند بندم از غم همچو نی بنالد
در هوای کویت بسکه در تلاشم
مفتقر ندارد جز کلافه ی لاف
این بود متاعم وین بود قماشم

من بینوا ز بی برگ و بری اگر بمیرم

سر پر ز شور از خاک در تو بر نگیرم

ز کمند عشق هرگز نبود مرا گریزی

چکنم ز حلقه ی خم بخم تو ناگزیرم

بغلامی درت مفتخرم مرانم از در

که بجز در تو حاشا در دیگری پذیرم

من اگر بحلقه ی بندگیت بزیر بندم

نه عجب که باج از تاج کیان اگر بگیرم

من و ساز عشق تازهره بکف کمانچه گیرد

من و نغمه گرچه بهرام فلک زند به تیرم

من و نسخه ی جمال تو و دفتر خیالم

من و نقشه ی مثال تو و لوحه ی ضمیرم

شده سینه ام ز سینای غمت زناله چندان

که عجب نباشد ار عرش بنالد از نفیرم

به یکی نظاره ای کعبه ی حسن چاره ای کن

که بمستجار کوی تو هماره مستجریم

بهوای گلشن روی تو مفتقر جوانست

چکنم که طالع تیره ز غصه کرده پیرم

بهوای کوی تو آمدم که رها ز بند هوا شوم

بامید روی تو آمدم که مگر ز تو کامروا شوم
نه رها ز بند هوا شدم نه ز یار کامروا شدم
نه چنان دچار بلا شدم که دگر بفکر دوا شوم
همه روزه روزی من غمست همه ی شبم شب ها تست
نه چنان کمند تو محکم است که امید آنکه رها شوم
نه مرا بخویش دهی رهی نه ز خویشتن دهی آگهی
نه دلالتی و نه همرهی متحیرم بکجا شوم
نه ز سفره ی تو نواله ای نه ز غمزه ی تو حواله ای
نه مرا بدرد پیاله ای کرمی که ز اهل صفا شوم
نه تراست لطف و عنایتی نه تراست قوت و طاقتی
بکدام شوری و حالتی من بینوا به نوا شوم
نه بدانوازیم آمدی نه بسر فرازیم آمدی
نه بنغمه سازیم آمدی که ز شوق بی سر و پا شوم
نه بحال مفتقرت نظر که زند بسوی تو بال و پر
نه به سرپرستی او گذر که بزیر ظل هما شوم

سروش غیب دوشم نکته ای را گفت در گوشم

که تا صبح قیامت برد تاب از دل ز سر هوشم
 مناز ای ساقی مجلس بنوشانوش پی در پی
 که من از ساغر ابروی شاهد باده می نوشم
 زلال چشمه ی حیوان ترا ای خضر ارزانی
 که من زان لعل میگون زنده ی سرچشمه ی نوشم
 شراب عشق شوری در سرم افکنده ای شیرین
 که چون فرهاد تلخیهای دوران شد فراموشم
 عجب نبود گر از معموره ی حسن تو ویرانم
 زمینای تو سر مستم ز سینای تو مدهوشم
 بود بار گرانی سر ز سودای تو ای سرور
 بقربان سرت کردم بگیر این بار از دوشم
 منم دستانسرای گلشن وحدت بصد الحان
 ولیکن عشوه های شاهد گل کرده خاموشم
 هزاران نکته ی باریکتر از موی می بینم
 در آن موی میان، لیکن ز بیم فتنه می پوشم
 گشایش گرچه در کوشش بود ای عارف سالک
 من این ره را نمی پویم در این معنی نمی کوشم
 قمار عشق می بازم بیاد دوست می نازم

خوشا روزی که بینم آن دلارا را در آغوشم
بگردن می رسد جوش و خروش مفتقر آری
که چون نی می خروشم گاه چون می گاه می جوشم

ز اقلیم حقیقت تا طبیعت رخت بر بستم

چنان سرگشتگی دیدم که گم شد رشته از دستم
به زندان تن و بند زن و فرزند افتادم
به آرامی نخفتم شب، به روز آسوده نشستم
شدم آواره از گلزار وحدت با دلی پر خون
چه گویم از که بگسستم ندانم با که پیوستم
نه هشیارم که یابم بهره ای از صحبت شیرین
نه از شور شراب عشق، لیلای ازل مستم
منم طوطی و با زاغ و زغن در یک قفس رفتم
منم دستان ولیکن با غراب البین همدستم
همای عرش پیما بودم و از طالع وارون
کنون همراز باز آز در این منزل پستم
نگارا گر پر و بال مرا خستی و بشکستی
ولی عهد مودت را من بشکسته نشکستم
چه دریای غمت دیدم وداع جسم و جان گفتم
چه جویای لبث گشتم ز جوی زندگی جستم

نگارا مفتقر را نیست کن چندانکه بتوانی

بجرم آنکه پندارد که من با هستیت هستم

ص: ۲۶۴

بخدا کز تو نگیرم دل و رو برنکنم

کافر م چاره ی دل را گر از این در نکنم

رسم خوبان جهان گرچه وفاداری نیست

بی وفائی ز تو البته که باور نکنم

نالہ، دانم ندهد سود و به جائی نرسد

من که جز ناله ندارم چکنم گر نکنم

سیل اشک من سودا زده بنیاد کن است

لیک با شعله ی دل دامن خود تر نکنم

روز گاریست چنان تیره تر از شب که دگر

بیم یک روزی از این روز سیه تر نکنم

زندگانی که بسر رفته به بی سامانی

نه عجب گر پس از این فکر تن و سر نکنم

دل که آئینه ی صافیست چه خوش باشد اگر

به غم و غصه ی بیهوده مکدر نکنم

دولت طبع روان ملک خداداد من است

میل دارائی دارا و سکندر نکنم

مفتقر خرقة ی فقر است گرامی دارش

که بدیبای ملو کانه برابر نکنم

لوح دل را جان من از نقش کثرت ساده کن

وز برای کلک وحدت لایق و آماده کن

باد نخوت کن بدر از سر، بنه بر پای خم

روی صدق و ساغری را از صفا پر باده کن

سر بلندی همچو آتش داد بنیادت بیاد

همو خاک افتادگی با مردم افتاده کن

طوطی نفس تو با زاغ طبیعت هممنفس

همتی کن خویشتر از این قفس آزاده کن

طالب دیدار را چشمی دگر باید بکار

کشف این معنی طلب از طور و عمران زاده کن

حالیا چون دست کوتاهست از آن زلف دراز

برگ عیشی ساز و فکر باده ای و ساده کن

مفتقر فریادها دارد ز بیداد زمان

چاره ای ای دادگر در کار این دلداده کن

سرم را پر کن از سودای عشق و سربلندم کن

سویدای مرا سرشار شوق و مستمندم کن
دل آشفته ام چون آهوی وحشی رمید از من
گره بگشا ز زاف مشکسای و در کمندم کن
سکندروارم از سرچشمه ی حیوان مکن محروم
چه خضرم کامیاب از لعل نوشخندم کن
سلیمانان مرا دیو طبیعت کرده اندر بند
باسم اعظم آزادم کن و فارغ ز بندم کن
بلا گردان خویشم کن به قربان سرت گردم
بفرما جلوه ای بر آتش غیرت سپندم کن
خرابم کن ز جامی تا به آزادی زخم گامی
مرا از خویشتن بیخود کن، از خود بهره مندم کن
سمند طبع لنگست و مجال جانفشانی نیست
مرا خاک ره میدان آن رفر ف سمندم کن
پسند طبع والای تو نبود مفتقر هرگز
ولی قطع نظر جانا ز وضع ناپسندم کن

که برد بکوی لیلی ز وفا پیام مجنون

که بسی نرفت و از یاد تو رفت نام مجنون

بسلا مت ای صبا گر برسی بکوی سلمی
بدو صد نیازمندی برسان سلام مجنون
ز حدیث آرزومندی ما بگو که شاید
بنوازشی و نازی بدهند کام مجنون
ز درم در آنگارا تو چه مهر عالم آرا
که نتابد از فلک چون تو پیام مجنون
شب هجر تیره چون روز قیامت است لیکن
به امید صبح روی تو گذشت شام مجنون
همه عارفان ز پیمانه ی باده ی تو سر خوش
ز چه ریختند خونابه ی غم به جام مجنون
کنم از شکایت از ترک عنایت تو شاید
نکنند اثر در ارباب نظر کلام مجنون
نخورم فریب زاهد که کند ز عشق منعم
بخدا که هیچ عاقل نفتد بدام مجنون
ز چه ای غزال رعنا تو ز مفتقر رمیدی
مگر آهوان صحرا نشدند رام مجنون؟

تا چند باشی از ما گریزان

مادر قفایت افتان و خیزان

تا چند باشیم چون شمع سوزان

با شعله ی آه، با اشک ریزان

تا چند بینند اهل بصیرت

جور دمام از بی تمیزان

بنهاده تا چند بر خاک ذلت

روی مذلت خیل عزیزان

بیداد خوبان خوبست لیکن

ای سنبلی تر قدری به میزان

گر خون ما را جانا بریزی

لیک آبروی ما را مریزان

تا یاد موی و بوی تو کردم

آهوی طبعم شد مشک بیزان

گر مفتقر را پیرایه ای نیست

نبود به ار حسن در بی جهیزان

اگر از درم در آئی تو چه طالع نکوبان

بدهم به مژدگانی سر و جان بمژده گویان

تو اگر چه ناگزیری ز نصیحت من ای دوست

نبود مرا گریزی ز کمند مشگمویان

نه عجب از آنکه انگشت نمای خلق گردد

شده هر که شهره ی شهر به عشق ماهرویان

من اگر بسر پیویم ره عشق را به همت

خجلم ز جان نثاری و ز رسم راه پویان

به امید وصل، مردانه بکوش تا بمیری

نه که چون زنان نشینی ز غم فراق، مویان

نه همین چه شمع بگدازی و با غمش بسازی

سزد آنکه سر بازی به هوای لاله بویان

بگذر ز جامه ی تن چه پلید شد بیفکن

که نمی سزد نشستن به امید جامه شویان

ز پی تو مفتقر جست ز جوی زندگانی

که برد نصیبی از پیروی خدای جویان

ص: ۲۶۷

مائیم مست باده روز الست تو

نی بلکه مست غمزه ی چشمان مست تو

ما کرده ایم سینه سپر تیغ عشق را

نی بلکه دیده را هدف تیر شست تو

ما داده ایم سلسله ی اختیار را

نی بلکه رشته ی دل و دین را بدست تو

ما بنده ایم و بسته ی غم توایم

یا رب مرا مباد جدائی ز بست تو

ما دل شکسته ایم شکستن چه حاجت است

هر چند هست عین درستی شکست تو

برخیز ای دلیل دل رهروان که ما

سرگشته ایم در ره عشق از نشست تو

ما را ز خوی دیو طبیعت نجات ده

ای جان فدای روح حقیقت پرست تو

عرض نیاز در بر سرو بلند ناز

کی مفتقر رسا است به بالای پست تو

صورت شاهد ازل جلوه گر از جمال تو

معنی حسن لم یزل در خور خط و خال تو

جام جهان نمای جم ساغر درد نوش تو

طلعت لیلی قدم آینه ی مثال تو

کوکب دری فلک شمع در سرای تو

سرمه ی دیده ی ملک خاک ره نعال تو

عرصه ی فرش ساحت گوشه نشین گدای تو

قبه ی عرش حلقه ی منطقه ی جلال تو

دفتر علم و معرفت نسخه ی حکمت و ادب

نقطه ی مهملی است در دائره ی کمال تو

ماه دو هفته بنده ی حسن یگانه روی تو

پیر خرد به معرفت کودک خردسال تو

رفرف عقل پیر اگر از سر سدره بگذرد

باز نمی رسد به اول قدم خیال تو

نخله ی طور اگر گهی دم زند انا الهی

داد سماع می دهد مطرب خوش مقال تو

گلشن جان نمی دهد چون تو گلی دگر نشان

خلد جنان نپرورد سرو به اعتدال تو

خضر اگر چه زندگی ز آب حیات یافته

باز کند دوندگی در طلب زلال تو

ای بفدای ناز تو واندل دلنواز تو

سوخت ز سوز ساز تو مفتقر نوال تو

زال خضر می جوشد ز لعل نوشند تو

هزاران همچو اسکندر گرفتار کمند تو
 ز صهبای تو افلاطون درون خم بسر برده
 ز سودای تو جالیموس عمری دردمند تو
 ارسطالیس باشد کاسه لیس خوان رندانت
 فنون حکمت لقمان بود رمزی ز پند تو
 مه نو در حضيض و اوج اندر مشرق و مغرب
 نمی یابد مجال بوسه بر نعل سمنند تو
 شناور چشمه ی خاور در این دریای بی پایان
 مگر روزی شود بر آتش غیرت سپند تو
 منم طوطی شکر خا بهنگام ثنا خوانی
 خصوصاً چون کنم باد از دهان پر ز قند تو
 اگر بر چرخ اطلس برکشم دیبای مدحت را
 بسی کوتاه بود بر سرو بالای بلند تو
 حریفی گر زند حرفی ز نظم ناپسند من
 ندارد مفتقر با کی اگر باشد پسند تو

آبرومندم به عشق روی تو

سرفرازم در هوای کوی تو

رفرفم را تا به او ادنی رساند
قاب قوسین خم ابروی تو
من نیم بیگانه از خویشم مران
سالها خو کرده ام با خوی تو
ماسوا را پشت سر افکنده ام
تا که دیدم روی دل را سوی تو
بر جبینم نقش عشق خال تست
در مسلمانی شدم هندوی تو
سینه ی زارم نشان تیر تست
آفرین بر شست و بر بازوی تو
از بهشت عنبرین خوشبوتر است
گلشن حانم بیاد بوی تو
رشک سینا شد فضای سینه ام
از فروغ غره ی نیکوی تو
دل زهر آشفته گی آزاد شد
تا که شد در حلقه ی گیسوی تو
آن زمان جستم ز جوی زندگی
چون شدم در جستجوی جوی تو
مفتقر سرگشته ی چوگان تست
سر چه باشد تا بگردد گوی تو؟

ای که بر اوج نه فلک دام هوس فکنده ای

بر لب بام یار من پر نزنند پرنده ای

نبست براق عقل را ره برواق بزم او

رفته بوادی فنا رفر ف هر رونده ای

بسته کمان ابروان راه خیال رهروان

ناز خدنگ غمزه اش بازوی هر زننده ای

بنده ی آن لب و دهان زنده ی جاودان بود

نیست یکیش عشق جز زنده ی یار زنده ای

بسته ی بند او بود رسته ی هر تعلقی

خسته ی درد او بود داروی هر گزنده ای

دشمن یوسف دلت گرگ طبیعت است و بس

نیست به نزد عارفان بدتر از آن درنده ای

چشمه ی نوش بایدت همت خضر می طلب

نیست زلال زندگی در خور هر رونده ای

مفترا متاب رو هیچ ز بند بندگی

جز به طریق بندگی خواجه نگشته بنده ای

اگر روزانه باشد یا شبانه

ندارم جز نوای عاشقانه

پی دیدار رویش بخت بستم
نه صاحب خانه را دیدم نه خانه
نهادم سر به صحرا همچو مجنون
که از لیلی مگر یابم نشانه
زدم در راه عشقش سر به دریا
چه میزد آتش عشقم زبان
بگرد کوی او سر گرد بودم
بگوشم ناگه آمد این ترانه
نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را به بینی در میانه
بکوب این راه را با پای همت
نخواهد اسب تازی تازیانه
چه مردان طریقت راهرو باش
مگیر از بیم چون کودک بهانه
اگر نوح است کشتیان مکن هول
از این دریای ناپیدا کرانه
چه دل دادی بدلبر پس روا نیست
مگر سر را کنی از پی روانه

ای شاهد عالم سوز در حسن و دلارائی

وی شمع جهان افروز در جلوه و زیبائی

حسن تو تجلی کرد در طور دل عشاق

چون سینه ی سینا شد هر سرّ سویدائی

عشق رخ تو آتش در خرمن هستی زد

شد هر شررش شوری در هر سر و سودائی

مرغان چمن هر یک در نغمه بیاد تو

بلبل به غزلخوانی طوطی بشکر خائی

ما سوخته ی هجریم افروخته ی هجریم

آموخته ی هجریم با صبر و شکیبائی

دلداده ی روی تو آشفته ی موی تو

سرگشته ی کوی تو چون واله و شیدائی

ای خاک درت برتر ز آئینه ی اسکندر

اقلیم ملاحظت را امروزه تو دارائی

ای سر و قدت رعنا اندر چمن خوبی

خویان همه در معنی اسم و تو مسمائی

از مفتقر دلریش کاری نرود از پیش

جز آنکه به لطف خویش این عقده تو بگشائی

دمی با تو بودن که جان جهانی

بود خوشتر از یک جهان زندگانی

بکن جلوه ای شاهد عالم آرا

که چون شمع دارم سر سرفشانی

ز طور تو هیهات اگر پا بگیرم

نیندیشم از پاسخ «لن ترانی»

چه پروانه پروا ندارم ز آتش

بود نیستی هستی جاودانی

تو ای خضر رهبر دلیل رهم شو

که زین وادی هولناکم رهانی

بسی دورم از شاهراه طریقت

ز کوی حقیقت ندیدم نشانی

چه باشد که افتاده ای را به همت

بسر حد اقلیم عزت رسانی

خرابم کن از باده ی عشق چندان

که آسوده گردم ز دنیای فانی

دل مفتقر در هوای تو خون شد

بیا تا که باقی بود نیمه جانی

که دهد مرا نشانی ز تو ای نگار جانی

که نشان هر نشانی است نشان بی نشانی

نه ز صورت تو رسمی نه ز معنی تو اسمی

که برون ز هر خیالی و فزون ز هر گمانی

بتو ای یگانه دلبر که شود دلیل و رهبر

نه ترا به حسن مانند و نه در کمال ثانی

مگر آنکه شعله ی روی تو سوز دل نشاند

بتجلی تو بیند جمال «لن ترانی»

بکدام سعی و کوشش به تو می توان رسیدن

مگر آنکه چهره بگشائی و سوی خود کشانی

نه به جد و جهد مردی به مراد خود رسیدم

نه ز احتمال هجران به وصال خود رسانی

نه مرا مجال درگاه تو تا بسر بیایم

نه تو آمدی که تا سر فکنم بمژدگانی

من و حسرت تو خوردن من و از غم تو مردن

چه در از غمت نیاسود چه سود زندگانی

من و آتش فراق من و سوز اشتیاق

که توان ز جان گذشتن نتوان ز یار جانی

چه خوش است صبر بلبل به امید صحبت گل

من و بعد از این تحمل، تو و هرچه می توانی

دل مفتقر ز خونابه ی غصه ی تو سر خوش

ز تو درد، عین درمان، و غم تو شادمانی

صنما بجان نتاران ز چه رو نظر نداری

ز رسوم دلبری هیچ مگر خبر نداری

سر ما و شور عشقت، دل ما و نور عشقت

خبر از ظهور عشقت چکینم اگر نداری

عجب است تند خوئی ز تو ای که خوبروئی

تو مگر بدین نکوئی هنر دگر نداری

جگرم ز آتش عشق کباب شد ولیکن

تو ز ناز و کبریائی هوس جگر نداری

سر عاشقان ز سودای تو بر بدن گران است

تو ز بسکه سر گرانی نظری بسر نداری

بدر تو سر سپردم به امید سرپرستی

تو چرا تفقدی از من در بدر نداری

چه غبار راه، سر گرد شدم بگرد کویت

چه نسیم در گذشتی و به من گذر نداری

شب غم دراز و از دامن دوست دست کوتاه

چه شب است ای شب تیره مگر سحر نداری

ره عشق مفتقر می طلبد تن بلاکش

تو به این شکستگی طاقت این سفر نداری

ص: ۲۷۲

لوح دل را اگر از نقش خطا ساده کنی

خویش را آینه ی حسن خدا داده کنی

تا نگردد دلت از نائره ی عشق کباب

طمع خام بود گر هوس باده کنی

خانه را پاک کن از غیر که یار است غیور

پاک زینده ی پاکست که آماده کنی

تا ز خلوت نرود دیو، کجا شایان است

هوس آمدن روی پرزاده کنی

رستمی گر تو به این زال جهان رو نکنی

یا نریمانی اگر پشت به این ماده کنی

تا توانی در خلوتگه دل را بر بند

ور نه کی منع توان از دل بگشاده کنی

سر بلندی ز تو ای سرور من، نیست هنر

هنر آنست که غمخواری افتاده کنی

دل بکوی تو فرستادم و امید بود

بپذیری و نگاهی بفرستاده کنی

مفتقر خواجه ی من بنده ی آزاده ی تست

چه شود گر نظری جانب آزاده کنی

اگر مشتاق جانانی مکن جانان گران جانی

در این ره سر نمی ارزد به یک ارزن ز ارزانی
حضیض چاه و اوج جاه با هم همعنان هستند
نمی گردد عزیز مصر جز صدیق زندانی
بجو سرچشمه ی حیوان اگر پای طلب داری
که همت خضر را بخشد نجات از طبع حیوانی
به آداب شریعت بند کن دیو طبیعت را
در اقلیم حقیقت چون چنین کردی سلیمانی
اگر مجنون لیلائی ترا آشفته‌گی باید
نیابی خاطر مجموع را جز در پریشانی
زنی گر تیشه ی مستی به بیخ ریشه ی هستی
توان گفتن که فرهاد لب شیرین دورانی
دُر اشک و عقیق خون بهای باده ی گلگون
بود سبب زنخدان بهتر از یاقوت رمانی
بدانائی منازای دل که آن نقشی بود باطل
اگر محصول آن حاصل نباشد غیر نادانی
تو گر سودای گل داری چرا پس در پی خاری
و گر دیوانه ی یاری چرا پس یار دیوانی
بسیرت آدمی گاهی ملک باشد گهی حیوان
نه در هر صورت انسان بود معنای انسانی

اگر طوطی سخن راند که از وی آدمی ماند

ندارد باز همچون مفتقر لطف سخندان

ص: ۲۷۳

دارم ای دوست ز بیداد تو فریاد بسی

چکنم چون نبود دادگر دادرسی (۱)
بخت آشفته نخفته است که گردد بیدار
مرده هرگز نشود زنده ببانگ جرسی
طبع، افسرده و دل مرده و تن آزرده
بار الها برسانم به مسیحا نفسی
ای به بازیچه ز اقلیم حقیقت شده دور
جهد کن تا که به مردان طریقت برسی
مرغ گلزار بهشتی تو، بزن بال و پری
تا بکی شیفته ی دانه و آب و قفسی
طوطی عالم اسراری و شیرین گفتار
حیف باشد که تو با زاغ و زغن هم نفسی
تا بکی سر به گریبان طبیعت داری
چند در دامنه ی دام هوا و هوسی
مفتقر سایه ی سلطان هما را بطلب
ورنه در مرحله ی عشق کم از خر مگسی

نیست در عالم ز من مسکین تری

وز تو نیز ای دوست دل سنگین تری

گرچه روئین تن بتن روئین بود
تو ز روئین تن بدل روئین تری
خسروی زبید ترا در ملک حسن
زانکه از شیرین بسی شیرین تری
نافه ی مشک ختا جستن خطا است
تو بموی عنبرین مشکین تری
چشمه ی نوشم فراموشم شده
زانکه اندر کام ما نوشین تری
چیست چین با زلف چین در چین تو
زانکه از اقلیم چین پرچین تری
عذر گو ساقی سیمین ساق را
تو ز سیمین ساقها سیمین تری
با قد و بالایش ای چرخ بلند
از زمین پست هم پائین تری
عشق با خون جگر آمیخته
نیست از عاشق بخون رنگین تری
جان نثاری راه و رسم عاشقی است
نیست از خود خواه بد آئین تری
هرکه بر آن روی زیبا دیده دوخت
نیست در عالم از او حق بین تری

مفتقر گر سر به چو گانش دهی

توز هر گوی زری زرین تری

ص: ۲۷۴

۱- بیشتر ابیات این غزل با غزلی که در ۲۷۷ است یکی است. مصحح

گر سوی ملک عدم باز بیابی راهی

شاید از سر وجودت بدهند آگاهی

تو گر از چاه طبیعت بدر آئی بیرون

یوسف مملکت مصری و صاحب جاهی

در ره مصر حقیقت که هزاران خطر است

نیست چون چاه طبیعت به حقیقت چاهی

تا به زندان تن و بند زن و فرزند

تو و آزادگی از ماه بود تا ماهی

کنج خلوت بطلب گنج تجلی یابی

دولت معرفت از فقر بجو، نر شاهی

زنگ دل را به یکی قطره ی اشگی بزدا

بصفا کوش اگر جام جهان بین خواهی

چشمه ی آب بقا در خور اسکندر نیست

همتی کن که کند خضر ترا همراهی

روی در شاهد هستی کن و چون شمع بسوز

ورنه گر کوه شوی باز نیززی کاهی

مفتقر بنده ی در گاه ولایت شو و بس

نیست در ملک حقیقت به از این در گاهی

در کوی عشق کوهی کمتر بود ز کاهی

جز عاشقان نیابند این نکته را کماهی

گر ابر، تیر بارد شوریده سر نخارد

کاندیشه کس ندارد از رحمت الهی

پای از طلب کشیدن آئین عاشقی نیست

در وادی فنا رو ای آنکه مرد راهی

خودخواهی ار بپرسی نوعی ز بت پرستیست

در کیش عشق نبود بدتر از این گناهی

با نیستی و مستی پیوسته کنج هستی

این مدعا ندارد جز جان و دل گواهی

درویشی است و همت فرصت شمر غنیمت

کین موهبت نیابی در عین پادشاهی

از دولت سکندر تا فر همت خضر

بالا تر است و برتر از ماه تا ب ماهی

فردا ز رو سفیدی نام و نشان نیابی

امروزه گر نشوئی این ننگ رو سیاهی

ای دوست مفتقر را آگهی شررفشان ده

تا گیرد از من آهی در خرمن مناهی

رموز عشق تا با ما نیامیزی نیاموزی

که گوهر تا خزف از کف نیندازی نیندوزی
شهود شاهد هستی نمی شاید ز هر پستی
که شمع جمع را تا قد نیفرازی نیفروزی
اگر با شمع رخسارش بسازی همچو پروانه
بقربانی بسوزی تا نمی سازی نمی سوزی
ندارد جام جم بی می نمایشهای گوناگون
نه هم بی باده ی صافی صفائی باد نوروزی
بروی و موی جانان کی توانی دیده کردن باز
تو که چشم طمع از جان نمی بندی نمی دوزی
برو فرزانه از این گنبد فیروزه گون بالا
که در فرزانگی باشد هزاران فز و فیروزی
نگیری روزه تا از آرزوهای جهان عمری
نگردد مفتقر! روزی ترا دیدار او روزی

خواهی اگر بکوی حقیقت سفر کنی

باید ز شاهراه طریقت گذر کنی
گر بی رفیق پای نهی در طریق عشق
خود را یقین دچار هزاران خطر کنی

هرگز بطوف کعبه ی جانان نمی رسی

تا آنکه در منای وفا ترک سر کنی

گر بگذری ز ظلمت حس و خیال و وهم

چون آفتاب از افق عقل سر کنی

وندر فضای عشق اگر بال و پر زنی

از آشیان قدس توان سر بدر کنی

آن دم ترا ز سر حقیقت خبر کنند

کز بی خودی ز خود نتوانی خبر کنی

ناموس حق به بانگ انا الحق مده بیاد

تا جلوه از حقیقت خود خوبتر کنی

گر بنگری بطلعت لیلی چنانکه هست

مجنونم ار ز شوق تو شب را سحر کنی

کلک زبان بریده ندانم چه می کند

خوبست مفتقر که سخن مختصر کنی

ص: ۲۷۶

دارم ای دوست ز بیداد تو فریاد بسی

چکنم چون نبود دادگری، دادرسی
در طریقت نسزد جز گله از دوست به دوست
به حقیقت نبود داد رسی جز تو کسی
بی تو ای روح روان زنده نشاید آنی
بی دلارام دل آرام نگیرد نفسی
دل که باشد حرم قدس تو ای کعبه ی حسن
جز طواف سر کوی تو ندارد هوسی
حاش لله که رسد دست به آن دامن پاک
که شنیدست که سیمرخ شکار مگسی؟
بخت آشفته نخفتست که گردد بیدار
مرده هرگز نشود زنده به بانگ جرسی
طبع افسرده و دل مرده و تن آزرده
بار الها برسانم به مسیحا نفسی
بزن ای بلبل شوریده گلزار ازل
پر و بالی چه ز پا بسته ی هر خار و خسی
مفتقر طوطی شکر شکن یاری تو
تا بکی هم نفس زاغ و زغن در قفسی

صفحات دفتر کن فکان ز کتاب حسن تو آیتی

کلمات محکمه البیان ز لطیفه ی تو کنایتی

طعات طور تجلی از طعان روی تو جلوه ای

جدوات وادی ایمن است ز جذبه ی تو حکایتی

عبقات قدس ز بوستان معارف تو شمیمه ای

نفعات انس ز داستان افاضه ی تو عنایتی

نه به خط و نقطه ی خال تو قلم ازل زده تا ابد

نه به مثل طره ی مرسل تو مسلسل است روایتی

نه به بزم غیب به دلربائی تست شاهد وحدتی

نه به ملک عشق چه لاله ی رخ تست شمع هدایتی

نه چه صبح روشن غره ی تو فکنده پرتو مرحمت

نه چه شام تیره ی طره ی تو بلند ظل حمایتی

نه که در محیط فلک عیان چه تو آفتاب حقیقتی

ندهد بسیط زمین نشان چه تو شهریار ولایتی

نه محاسن شیم ترا بشمار و هم شماره ای

نه معالی همم ترا به حساب عقل نهایتی

نه محیط کشف و شهود را چه تو محوری چه تو مرکزی

نه نزول فیض وجود را چه تو مقصدی چه تو غایتی

نه فکنده رخنه بکشوری چه سپاه عشق تو لشکری

نه به پا به عرصه ی دلبری چه لوای حسن تو آیتی

تو که در قلمرو دل شهی ز درون مفتقر آگهی

نکنی ز بنده چرا گهی نه تقفدی نه رعایتی

ص: ۲۷۷

بیا ای بلبل خوش لهجه ی من

بیا ای روح بخش مهجه ی من

سخن گوی از گل و از عشوه ی گل

نوائی زن بیاد بوی سنبل

حدیث حسن لیلای قدم گوی

ز مجنون وز صحرای عدم گوی

بخوبی از لب شیرین سخن کن

نوائی هم ز شور کوهکن کن

سرودی زن چه مرغان شب آویز

بیاد گلرخان شورش انگیز

بگو از داستان محفل قدس

بگو از دوستان مجلس انس

بیا ای مطرب بزم حقیقت

بزن سازی به آئین طریقت

ولی زنهار زنهار از رقیبان

ز خود خواهان و از مردم فریبان

بزن در پرده این ساز و نوا را

مکن رسوا تو مشتی بینوا را

که هر گوشه نباشد محرم راز

مگر صاحب‌دلی با عشق دمساز
سماع مجلس روحانیان را
نمی‌شاید مگر سودائیان را
که هر کس را به سر سودای یار است
به دنیا و به عقبی بختیار است
سر پر شور از سودای شیرین
نمی‌غلطد مگر در پای شیرین
نه هر دل را گدازد عشق لیلی
به مجنون می‌برازد عشق لیلی
نگارا تا به چند این خودپرستی
بفرما مطلقم از قید هستی
چه سرو آزادم از هر خار و خس کن
چه بلبل فارغم از این قفس کن
بگلزار معارف بلبلم کن
مرا دستان آن شاخ گل‌م کن
بده چون خضر ازین ظلمت نجاتم
بنوشان از کرم آب حیاتم
مرا با خضر رهبر هم‌ره‌م کن
ز اسرار حقیقت آگه‌م کن
تجلی کن در این طور دل من

که تا فانی شود آب و گل من

قیامت کن به پا زانقد و قامت

دری بگشا ز باغ استقامت

مرا پروانه ی آن شمع قد کن

رها از ننگ و نام و نیک و بد کن

بده بر باد زلف مشکسا را

بیاد فتنه ده بنیاد ما را

ص: ۲۷۸

بیر از بوی آن مشکین شمامه

ز سر هوشم الی یوم القیامه

بروی خویشتن کن دیده بازم

پیا بوسی خود کن سر فرازم

زهی منت زیمن کوکب من

نهی گر غنچه ی لب بر لب من

بنوشم جرعه ای زان چشمه ی نوش

کنم دنیا و عقبی را فراموش

بکوش ای مفتقر در تشنه کامی

که تا گیری ز دست دوست جامی

ص: ۲۷۹

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

